



مرکز تحقیقات ایران اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بر بال قنوت : اولین جشنواره‌ی سراسری فرهنگی هنری اعتکاف

نویسنده:

معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه

ناشر چاپی:

لاهوریان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۱۲	بر بال قنوت : اولین جشنواره ی سراسری فرهنگی هنری اعتکاف
۱۲	مشخصات کتاب
۱۲	اشاره
۱۶	فهرست مطالب و عناوین کتاب
۲۷	پیش گفتار:
۳۱	مقدمه:
۳۱	پیشینه ی کهن شعر توحیدی در زبان فارسی
۳۱	اشاره
۳۱	۱- گستره ی موضوعی شعر آیینی
۳۲	۲- انواع شعر آیینی
۳۳	۳- پیشینه ی کهن شعر توحیدی در زبان فارسی دری
۴۳	شاعر
۴۳	اشاره
۴۵	۱- اعتکاف اشک
۴۶	۲- عالم احساس
۴۷	۳- عشق علیّه السلام...
۴۷	۴- مهتاب می درخشد...
۴۸	۵- به کجا می کشانی ام یارا
۴۹	۶- امشب دلم تنگ است...
۵۰	۷- شعر اعتکاف
۵۰	۸- غزل مثنوی اجابت
۵۲	۹- دانه دانه به نخ کن دلت را
۵۳	۱۰- مرغان مهاجر

- ۵۴ ..... ۱۱- فرصت باریدن
- ۵۴ ..... ۱۲- سجاده
- ۵۵ ..... ۱۳- قلب زمان تپید
- ۵۵ ..... ۱۴- فصل پرواز
- ۵۶ ..... ۱۵- پناه
- ۵۷ ..... ۱۶- دست خودم نیست بد شدم
- ۵۷ ..... ۱۷- گوشه نشینان
- ۵۸ ..... ۱۸- عشق با دو ساکن
- ۵۸ ..... ۱۹- توبه ی نصح
- ۶۰ ..... ۲۰- آنچه باید نیستم!
- ۶۱ ..... ۲۱- میعاد
- ۶۴ ..... ۲۲- اعتکاف
- ۶۴ ..... ۲۳- التماس دعا دل شکسته!
- ۶۵ ..... ۲۴- به نام تو
- ۶۶ ..... ۲۵- یا مقلب القلوب
- ۶۷ ..... ۲۶- ماه اعتکاف
- ۶۹ ..... ۲۷- انس با قرآن
- ۷۰ ..... ۲۸- اذان صبحگاهی
- ۷۰ ..... ۲۹- اشک شب بویها
- ۷۱ ..... ۳۰- سر بر آر ای آفتاب!
- ۷۲ ..... ۳۱- رباعیات
- ۷۲ ..... ۳۲- دوبیتی
- ۷۳ ..... ۳۳- عطر آمن یجیب
- ۷۳ ..... ۳۴- یوسف این جا همیشه زندانی ست!
- ۷۴ ..... ۳۵- نماز
- ۷۵ ..... ۳۶- دلیل بودن

- ۳۷- آوای قنوت ..... ۷۵
- ۳۸- اذان نور ..... ۷۶
- ۳۹- شب های گریه ..... ۷۶
- ۴۰- رنگ دلدادگی ها خدایی ست ..... ۷۷
- ۴۱- عاشق ترین قنوت ..... ۷۷
- ۴۲- باران گرفته بود ..... ۷۸
- ۴۳- سهم عاشقی ..... ۷۹
- ۴۴- رباعیات ..... ۷۹
- ۴۵- قطعه ..... ۸۲
- ۴۶- اسیر تماشای ساحل شدیم! ..... ۸۲
- ۴۷- فقط فکر دنیا...! ..... ۸۳
- ۴۸- بال پرواز دعا ..... ۸۳
- ۴۹- آیات بی قرار حضور ..... ۸۴
- ۵۰- تولدی نو ..... ۸۶
- ۵۱- این لاک پشت پیر ..... ۸۶
- ۵۲- انار ترک خورده ..... ۸۷
- ۵۳- چه خوب بود که...! ..... ۹۰
- ۵۴- کنار خلوت ..... ۹۱
- ۵۵- تا بلندای ابد ..... ۹۱
- ۵۶- تا مطلع سپیده ..... ۹۲
- ۵۷- اعتکاف ..... ۹۲
- ۵۸- دو بیتی ..... ۹۲
- ۵۹- دو رباعی ..... ۹۳
- ۶۰- صدای مأذنه ها ..... ۹۳
- ۶۱- از سمت باران ..... ۹۴
- ۶۲- چادر نماز خاکیتان پر ستاره است ..... ۹۴

- ۶۳- یک پنجره پرواز ..... ۹۵
- ۶۴- ای خدا گر بیش یا کم زیستم... ..... ۹۵
- ۶۵- بهار در راه است ..... ۹۶
- ۶۶- بالاتر از تمامی... ..... ۹۷
- ۶۷- حوزه ی چشم تو... ..... ۹۷
- ۶۸- اعتکاف آینه ..... ۹۸
- ۶۹- مسافران دعا ..... ۹۹
- ۷۰- تسبیح پاره ..... ۱۰۰
- ۷۱- یاکریمی غریب می خواند ..... ۱۰۱
- ۷۲- سه روز از همه دل کندم... ..... ۱۰۱
- ۷۳- از ازل تا به ابد ..... ۱۰۲
- ۷۴- غزل نماز ..... ۱۰۳
- ۷۵- تقدیم به بلال رَجْمَهُ ﷺ ..... ۱۰۳
- قطعه ادبی ..... ۱۰۴
- اشاره ..... ۱۰۴
- ۱- خدا و تنها خداست... ..... ۱۰۶
- ۲- از تو می نویسم... ..... ۱۰۸
- ۳- لحظه های آسمانی ..... ۱۱۰
- ۴- روزهای مقدّس ..... ۱۱۱
- ۵- حضور تو ..... ۱۱۲
- ۶- هوای ملکوت ..... ۱۱۳
- ۷- ابریشم دعا ..... ۱۱۴
- ۸- الهی نامه ..... ۱۱۵
- ۹- در این لحظه های بی ادعا ..... ۱۱۶
- ۱۰- درک حضور ..... ۱۱۶
- ۱۱- روزنه هایی برای عاشقی ..... ۱۱۸



- ۱۱۹- لبریز می شوم از توا -
- ۱۲۰- در مرداب گناه -
- ۱۲۱- جسّ بندگی -
- ۱۲۳- به سوی روزنه ای دیگر -
- ۱۲۴- جلوه ی نور -
- ۱۲۴- در گیر و دار عشق -
- ۱۲۵- نجوای معتکف -
- ۱۲۶- بالی برای پرواز -
- ۱۲۷- صدای آشنا -
- ۱۲۸- آبی عشق -
- ۱۳۰- آغوش مهربان او -
- ۱۳۱- کُنج رحمت -
- ۱۳۲- دار الشفاء -
- ۱۳۳- در آرزوی پروانه شدن -
- ۱۳۴- یلدای عاشقانه -
- ۱۳۶- فراسوی آسمان -
- ۱۳۷- نردبان عرفان -
- ۱۳۹- نگاه سبز او -
- ۱۴۰- گستره ی پاکی ها -
- ۱۴۱- آستان مهربانی -
- ۱۴۲- عبودیت -
- ۱۴۳- صهبای یقین -
- ۱۴۴- باران می بارید... -
- ۱۴۵- این گمشده ها -
- ۱۴۷- شنا در دریای اعتکاف -
- ۱۵۰- داستان -

۱۵۰ ..... اشاره

۱۵۲ ..... ۱- توقف من در مسافرخانه ی مسجد جامع -

۱۵۹ ..... ۲- روزی... ..

۱۶۰ ..... ۳- ناتوان تر از همیشه .....

۱۶۷ ..... ۴- قرعه ای برای بهشت .....

۱۷۱ ..... ۵- اعتکاف - .....

۱۷۳ ..... ۶- روز موعود - .....

۱۷۹ ..... ۷- چند روزی برای او... ..

۱۸۳ ..... ۸- پرواز قوهای سنگی .....

۱۸۵ ..... ۹- خدا کند مثل قبل نشویم! .....

۱۹۰ ..... ۱۰- عکس سیاه و سفید - .....

۲۰۰ ..... ۱۱- تا او... ..

۲۰۱ ..... ۱۲- چراغ های روشن .....

۲۰۶ ..... ۱۳- لنگه دمپایی .....

۲۱۰ ..... ۱۴- ویلچیری .....

۲۱۵ ..... ۱۵- بهار همین حوالی ست .....

۲۲۲ ..... خاطره -

۲۲۲ ..... اشاره

۲۲۴ ..... ۱- سنگرِ اعتکاف - .....

۲۳۴ ..... ۲- هدیه ی تولد .....

۲۳۹ ..... ۳- صبر .....

۲۴۳ ..... ۴- لطف جوادالائمه .....

۲۴۵ ..... ۵- تداعی - .....

۲۴۷ ..... ۶- باران اشک .....

۲۴۹ ..... ۷- نفر پنجم .....

۲۵۲ ..... ۸- معتکف خشمگین .....

- ۲۵۳ ..... ۹- چپس خوران بچه های معتكف
- ۲۵۴ ..... ۱۰- آشتی با خدا
- ۲۵۷ ..... ۱۱- مسافر
- ۲۵۹ ..... ۱۲- معتكف
- ۲۶۰ ..... ۱۳- خدا جون ممنون...
- ۲۶۱ ..... ۱۴- مراسم اعتكاف ۸۴
- ۲۶۴ ..... درباره مركز

## بر بال قنوت : اولین جشنواره ی سراسری فرهنگی هنری اعتکاف

### مشخصات کتاب

سرشناسه: جشنواره سراسری فرهنگی هنری اعتکاف ( نخستین : 1391 : قم)

عنوان و نام پدیدآور: بر بال قنوت : اولین جشنواره ی سراسری فرهنگی هنری اعتکاف/تهیه و تنظیم دبیرخانه ی جشنواره ی سراسری اعتکاف.

مشخصات نشر: قم: لاهوتیان، 1391.

مشخصات ظاهری: 244 ص.

شابک: 0-45-1830-964-978

عنوان دیگر: اولین جشنواره ی سراسری فرهنگی هنری اعتکاف.

موضوع: اعتکاف -- کنگره ها

شناسه افزوده: جشنواره سراسری فرهنگی هنری اعتکاف. دبیرخانه

رده بندی کنگره: BP188/2/ج 5 1391

رده بندی دیویی: 297/354

شماره کتابشناسی ملی: 3166874

خیراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ص: 1

اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: 2

بر بال قنوت

اولین جشنواره ی سراسری فرهنگی هنری اعتکاف

ص: 3



## فهرست مطالب و عناوین کتاب

پیش گفتار...11

مقدمه...15

شاعر

اعتکاف اشک...29

عالم احساس...30

عشق علیه السلام...31

مهتاب می درخشد...31

به کجا می کشانی ام یارا؟!...32

امشب دلم تنگ است...33

شعر اعتکاف...34

غزل مثنوی اجابت...34

دانه دانه به نخ کن دلت را...36

مرغان مهاجر...37

فرصت باریدن...38

سجاده...38

قلب زمان تپید...39

فصل پرواز...39

ص: 5



پناه...40

دست خودم نیست بد شدم...41

گوشه نشینان...41

عشق با دو ساکن...42

توبه نصوح...42

آنچه باید نیستم!...44

میعاد...45

اعتکاف...47

التماس دعا دل شکسته!...47

به نام تو...48

یا مقلب القلوب...49

ماه اعتکاف...50

أنس با قرآن...52

اذان صبحگاهی...53

اشک شب بوها...53

سر بر آری آفتاب!...54

رباعیات...55

دوییتی...55

عطر آمنٌ یُجیب...56

یوسف این جا همیشه زندانی ست...56

نماز...57

دلیل بودن...58

آوای قنوت...58

اذان نور...59

شب های گریه...59

رنگ دلدادگی ها خدایی ست...60

عاشق ترین قنوت...60

ص: 6

باران گرفته بود...61

سهم عاشقی...62

رباعیات...62

قطعه...64

اسیر تماشای ساحل شدیم!...64

فقط فکر دنیا!...65

بال پرواز دعا...65

آیات بی قرار حضور...66

تولدی نو...68

این لاک پشت پیر...68

انار ترک خورده...69

چه خوب بود که!...71

کنار خلوت...72

تا بلندای ابد...72

تا مطلع سپیده...73

اعتکاف...73

دو بیتی...73

دو رباعی...74

صدای مآذنه ها...74

از سمت باران...75

چادر نماز خاکی تان پر ستاره است...75

یک پنجره پرواز...76

ای خدا گر بیش یا کم زیستم...76

بهار در راه است...77

بالا تر از تمامی...78

حوزه ی چشم تو...78

اعتکاف آینه...79

ص: 7

مسافران دعا...80

تسبیح پاره...81

یاکریمی غریب می خواند...82

سه روز از همه دل کندم...82

از ازل تا به ابد...83

غزل نماز...84

تقدیم به بلال...84

قطعه ادبی

خدا و تنها خداست...87

از تو می نویسم...89

لحظه های آسمانی...91

روزهای مقدس...92

حضور تو...93

هوای ملکوت...94

ابریشم دعا...95

الهی نامه...96

در این لحظه های بی ادعا...97

درک حضور...97

روزنه هایی برای عاشقی...99

لبریز میشوم از تو!...100

در مرداب گناه...101

حس بندگی...102

به سوی روزنه ای دیگر...104

جلوه ی نور...105

در گیر و دار عشق...105

ص: 8

106...نجوای معتکف

107...بالی برای پرواز

108...صدای آشنا

109...آبی عشق

111...آغوش مهربان او

112...کنج رحمت

113...دار الشفاء

114...در آرزوی پروانه شدن

115...یلدای عاشقانه

117...فراسوی آسمان

118...نردبان عرفان

120...نگاه سبز او

121...گستره ی پاکی ها

122...آستان مهربانی

123...عبودیت

124...صهبا ی یقین

125...باران می بارید

126...این گمشده ها

128...شنا در دریای اعتکاف

داستان

133...توقف من در مسافرخانه ی مسجد جامع

روزی...140

ناتوان تر از همیشه...141

قرعه ای برای بهشت...148

اعتکاف...152

ص: 9



روز موعود...154

چند روزی برای او...160

پرواز قوهای سنگی...164

خدا کند مثل قبل نشویم...166

عکس سیاه و سفید...171

تا او...181

چراغ های روشن...182

لنگه دمپایی...187

ویلچیری...191

بهار همین حوالی ست...196

خاطره

سنگر اعتکاف...205

هدیه ی تولد...215

صبر...220

لطف جوادالائمه عَلَيْهِ السَّلَامُ...224

تداعی...226

باران اشک...228

نفر پنجم...230

معتکف خشمگین...233

چیپس خوران بچه های معتکف...234

آشتی با خدا...235

مسافر...238

معتكف...240

خدا جون ممنون...241

مراسم اعتكاف84...242

ص: 10

وعهدنا إلى ابراهيم واسماعيل أن طهرا بيتي للطائفين والعاكفين والركع السجود... (1)

حمد و سپاس او را که به انسان ظرفیت پرستش خود را عطا فرمود: «و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون» (2) و الگوی حسنه ی آن را پیامبر اعظم عَلَیْهِ السَّلَامُ معرفی نمود: «لقد کان لکم فی رسول الله اسوه حسنه» (3) و از جمله ی حسنات حضرتش تاسیس سنت حسنه ی اعتکاف است که خدای تعالی بستر سازی آن را به حضرت ابراهیم عَلَیْهِ السَّلَامُ و حضرت اسماعیل عَلَیْهِ السَّلَامُ سپرده بود، این فرصت ویژه را با یک عبادت جامع برای جویندگان و پویندگان راه وصال و انقطاع از غیر فراهم فرمود: «الهی هب لی کمال الانقطاع الیک...» (4) و این سنت غریب، در عصر ما با عنایت مراجع عظام در مسجد مبارک امام حسن عسکری عَلَیْهِ السَّلَامُ قم به صورت محدود احیا و به فضل الهی با تاسیس نظام مقدس جمهوری اسلامی به رهبری حضرت امام خمینی رحمه الله جان تازه ای گرفت؛ «اما بنعمه ربک فحدث»، (5) و در پی درخواست ستاد مرکزی اعتکاف مبنی بر توسعه ی معنویت و عبودیت، در مقابله با تهاجمات فرهنگی اجانب با سرانگشت تدبیر رهبر فرزانه ی انقلاب اسلامی حضرت آیه الله العظمی خامنه ای مدظله العالی به سراسر کشور اسلامی به ویژه در بین نسل جوان گسترش یافت که به تعبیر حضرت ایشان: «مثال رویش معنوی انقلاب اسلامی است...» و اکنون وظیفه ی تعمیق این سنت محمدی با جلوه گری می کند که یکی از بهترین ابزار آن باب هنر دینی است.

در پی اشاره ی رهبری معظم انقلاب اسلامی به شعرای آیینی در مورخه ی 12 رجب المرجب 1432 هجری قمری به مناسبت میلاد با سعادت مولای متقیان امیر مؤمنان حضرت علی عَلَیْهِ السَّلَامُ

ص: 11

1- سوره مبارکه ی بقره، آیه 125

2- سوره ی مبارکه ی ذاریات، آیه ی 56

3- سوره ی مبارکه ی احزاب، آیه ی 21

4- مناجات شعبانیه

5- سوره ی مبارکه ی ضحی، آیه ی 2

به رفع خلأ شعر آیینی معنوی و معرفتی، ما را به احساس وظیفه واداشت تا با همکاری و هم افزایی دستگاه های ارزنده ی فرهنگی کشور، عبارت از: سازمان تبلیغات اسلامی کشور، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، سازمان اوقاف و امور خیریه ی کشور، سازمان صدا و سیما جمهوری اسلامی، مدیریت حوزه های علمیه ی سراسر کشور و آستان مقدس حضرت فاطمه ی معصومه سلام الله علیها، با تاسیس دبیرخانه ی دائم و شورای سیاست گذاری متشکل از نمایندگان محترم دستگاه های فوق الذکر، و برگزاری «جشنواره ی سراسری فرهنگی - هنری اعتکاف» حتی المقدور به آن اشاره ی مبارک لبیک بگویند، تا عبادت اعتکاف با ابزار قلم و سرپنجه هنر درون لایه های عمیق فرهنگ و تاریخ نفوذ کرده و نمونه ای زیبا از هنر متعهد را به نمایش بگذارد.

آموزش زندگی با خدای تعالی پدیده ای ثابت و مثبت «صبغه الله و من احسن من الله صبغه» (1) که دست توانای ارباب هنر و ادب میتواند زوایای مختلف آن را به عمق جان مومنین بنشانند.

بدین منظور اولین جشنواره که با استقبال زائدالوصف صاحبان هنر دینی مواجه و بالغ بر 1600 اثر را دریافت نمود با انتخاب برگزیدگان توسط هیئت ژرف نگر داوران در چهار رشته ی شعر، قطعه ی ادبی، داستان و خاطره و برگزاری مراسم فراگیر با حضور مدعوین محترم از علما، دانشمندان، فرهیختگان، صاحبان قلم و هنر و مسئولین دستگاه های فرهنگی کشوری و استانی و اهدای جوایز در تاریخ 1391/03/04 (در آستانه ی مراسم روحبخش اعتکاف ماه رجب المرجب) در حرم مطهر حضرت فاطمه ی معصومه سلام الله علیها (شبستان نجمه خاتون سلام الله علیها) به کار خود پایان خواهد داد.

دومین جشنواره به محورهای دیگری از جمله هنر و فرهنگ دینی اختصاص خواهد یافت تا خلا موجود را جبران نماید؛ انشاء الله.

سپاس از اعضای محترم شورای سیاست گذاری جشنواره، دبیرخانه، دبیر محترم علمی جناب آقای دکتر محمد علی مجاهدی، هیئت محترم داوران، دبیر محترم اجرایی و عوامل اجرایی، و به ویژه حمایت تحسین برانگیز روسای محترم دستگاه های فرهنگی مذکور که بیشترین توجه را در این خدمت بزرگ به نمایش گذاشتند.

ص: 12

کتاب زیبای بر بال قنوت گزیده ای از آثار دریافت شده توسط دبیرخانه ی دائم جشنواره می باشد که امید است صاحبان آثار عذر گنجایش محدود صفحات کتاب را از ما بپذیرند.

با امید به رحمت واسعه او که این کوشش و تلاش، طلیعه ی فراگیری هر چه بیشتر این سنت حسنه و حرکت مقدس هنرمندان و نویسندگان به سمت خلق آثار دینی، زمینه سازی آسیب زدایی از این موهبت فرهنگ ساز باشد، انشاء الله.

«و السلام علينا و علی عباد الله الصالحین»

سید علی رضا تکیه ای

مسئول ستاد مرکزی اعتکاف

و رییس جشنواره ی سراسری، فرهنگی - هنری اعتکاف

بهار 1391 - رجب المرجب 1433

ص: 13



## پیشینه ی کهن شعر توحیدی در زبان فارسی

### اشاره

به نام خدای سخن آفرین\*\*\* که بادا بر او از سخن آفرین

معرفی گستره ی کران ناپیدای شعر آیینی در زبان فارسی دری، و نمایاندن مرزهای معنوی انواع آن به لحاظ موضوعی و سخن گفتن از مؤلفه های «الزامی» و «پرهیزی» و مباحث مربوط به «بایدها» و «نبایدها»یی که در آسیب شناسی انواع شعر آیینی مطرح بوده و هست، به فرصت موسع و دامنه داری نیازمند است که با مجال کوتاه این مقدمه و کم توفیقی های این قلم سازگاری ندارد؛ و به ناگزیر باید به مروری گذرا بر قدمت یازده سده ای شعر آیینی و پیشینه ی کهن و افتخار آمیز «شعر توحیدی» که در شمار مهم ترین انواع شعر آیینی در زبان فارسی دری است، بسنده کنیم و ضمن معرفی پیش قراولان شعر توحیدی و ارایه ی نمونه هایی از آثار منظوم آنان، به زیر مجموعه های این نوع شعر اشاره ی کوتاهی داشته باشیم و از فاخرترین چهره های ماندگار عرصه ی شعر توحیدی نیز در زبان فارسی یاد کنیم.

### 1- گستره ی موضوعی شعر آیینی

اگر بر این باور پای بفشاریم که هر مقوله ای که به نحوی از انحاء متاثر از آموزه های وحیانی و تعالیم کتاب آسمانی قرآن بوده و کیان معنوی و محتوایی خود را وامدار متون متین روایی، منابع متقن تاریخی اسلام و کلمات قصار و رهنمودهای ذوات پاک حضرات معصومین عَلَیْهِ السَّلَامُ باشد، راز ماندگاری خود را در معارف گران سنگ اسلامی و گنجینه های اصیل شیعی جستجو کند، بدون تردید از شهروندان مقیم در گستره ی موضوعی مطرح در شعر آیینی است و حضور او را در این عرصه ی پهناور به رسمیت می شناسیم.

اگر موضوعات مربوط به توحید، عرفان، حکمت، اخلاق، خودپیرایی، بصیرت‌افزایی، دانش‌اندوزی، تفکر، عدالت، احسان، کرامت، آزادی و آزادگی، توکل، دین‌ورزی، جوانمردی، گذشت، حماسه‌آفرینی، فداکاری، اعتراض، دفاع، مقاومت، جهاد، شهادت و عرض‌محبت و ارادت به مقربان درگاه الهی قابل انطباق با آموزه‌های قرآن و عترت باشد - که هست - و اگر اعتبار این مقوله‌ها برگرفته شده از منابع معتبری چونان: نهج البلاغه، نهج الفصاحه، صحیفه‌ی سجادیه و ده‌ها ماخذ وزین دیگر باشد، و اگر اشعار فاخر بر جای مانده از سخنوران فارسی‌زبان ملهم از مطالب راه‌گشایی باشد که در منابع اصیل شیعی موج می‌زند، کدام منطقه از گستره‌ی پهناور شعر فارسی دری را می‌شناسید که از این مفاهیم زلال و عمیق و ماندگار تهی و خالی باشد؟ و اگر موضوعات مطرح شده را از متن شعر فارسی جدا کنیم و آنها را از صبغه‌ی آیینی بودن محروم سازیم، کدام اثر قابل‌ارایه‌ای در پیشینه‌ی یازده‌سده‌ای شعر فارسی باقی می‌ماند تا به آن افتخار کنیم؟

## 2- انواع شعر آیینی

بنا بر آنچه که گذشت برای شعر آیینی می‌توان از نظر موضوعی انواع زیر را در نظر گرفت:

2-1: شعر توحیدی یا کبریایی، که اختصاص به ذات ربوبی دارد؛ و شعر پرستش، شعر نیایش و شعر ستایش از زیر مجموعه‌های آن به شمار می‌آید.

2-2: شعر ماورایی، که به تبیین مقوله‌های مجرد و فراخاکی و باورهای مذهبی می‌پردازد و موضوعاتی همانند: معرفت، حکمت، وحی، عبادت، خردورزی، جهان‌بینی، عدالت، نبوت، امامت و قیامت را در ابعاد مختلف به تصویر می‌کشد.

2-3: شعر‌رهایی، در این نوع از شعر دو مفهوم متمایز و در عین حال مرتبط با هم حضور دارند:

2-3-1: مقوله‌های اخلاقی که از یک سو به خودپیرایی انسان‌ها از صفات نکوهیده و رفتارهای ناپسند می‌انجامد؛ و از سوی دیگر خودآرایی انسان‌ها را به فضایل اخلاقی سبب می‌شود و آدمی را از چنگ اهریمن نفس‌رهایی می‌بخشد. بدیهی‌ست که انسان بدون آرایش و دارای



آرایش‌های معنوی به مقام حریت و آزادگی نایل می‌آید که ما از آن به مقوله‌ی «رهایی» تعبیر می‌کنیم. این نوع رهایی، جنبه‌ی فردی دارد.

2-3-2: موضوعاتی از قبیل: بیداری، اعتراض به حاکمیت شرایط غیرانسانی در جامعه، دفاع، مقاومت، جهاد و شهادت، جامعه‌ی انسانی را از دایره‌ی حاکمیت قدرت‌های خودمحور و خودکامه‌ی جهانی بیرون می‌سازد و او را از شر شیاطین بیرونی نجات می‌دهد و در زمان حاکمیت جهانی حضرت ولی عصر ارواحنا فداه است که جامعه‌ی بشری طعم واقعی رهایی را در سایه‌ی عدالت اجتماعی خواهد چشید. این رهایی جنبه‌ی جمعی دارد.

2-4: شعر ولایی، که به حضرات معصومین عالی و خاندان نبوی اختصاص دارد. از مهم‌ترین انواع شعر آیینی در زبان فارسی به شمار می‌آید و دارای اقسامی است که شعر نبوی صلی الله علیه و آله، شعر علوی عَلِيهِ السَّلَام، شعر فاطمی سلام الله علیها، شعر عاشورا، شعر بقیع، شعر رضوی عَلِيهِ السَّلَام و شعر مهدوی سلام الله علیها از مطرح‌ترین آنهاست.

ناگفته نگذاریم که برای هر کدام از این زیرمجموعه‌های موضوعی «شعر ولایی» می‌توان انواع دیگری را تعریف کرد و برای هر یک آثار قابل قبولی به دست داد.

برای نمونه از شعر مهدوی عَلِيهِ السَّلَام یاد می‌کنیم که دارای زیرمجموعه‌هایی از این قبیل می‌باشد: «شعر میلاد مهدوی عَلِيهِ السَّلَام»، «شعر غیبت»، «شعر فرج»، «شعر دیدار»، «شعر ظهور»، و «شعر حکومت جهانی مهدوی عَلِيهِ السَّلَام و شاخصه‌های سازمند آن»

### 3- پیشینه‌ی کهن شعر توحیدی در زبان فارسی دری

بررسی مقوله‌های مرتبط با شعر ایران باستان و شعر ایران میانه در حوصله‌ی تنگ این مقال نمی‌گنجد، لذا با اشاره‌ای کوتاه و گذرا درباره‌ی این دو مقطع تاریخی که آشکارا حضور موضوعات مربوط به «نیایش»، «ستایش» و «پرستش» پروردگار جهان را در سروده‌های منظوم این دو دوره‌ی زمانی می‌بینیم، به اصل مطلب باز می‌گردیم.

«ایران باستان» یک اصطلاح تاریخی است که هزاره‌ی اول پیش از میلاد مسیح لائی تا سال

331 میلادی را در بر می گیرد. (1) از متون و آثار بر جای مانده از تاریخ باستان، می توان استفاده کرد که زردشت (2) حدود هزار سال پیش از میلاد حضرت مسیح عَلَیْهِ السَّلَامُ می زیسته و آثار به دست آمده از دوره ی ایران باستان، عمدتاً به زردشت و کتاب دینی زردشتیان - اوستا - پرداخته اند که سرشار از رگه های نیایشی اند.

اوستای موجود دارای این 5 بخش است:

1- یسن ها.

2- یشت ها.

3- وندیداد.

4- ویسپرد.

5 - خرده اوستا (3)

«گاه» و «گاهان» به معنی «سرود» و «سرودهای» منظومی است که توسط زردشت سروده شده و بر نظم هجایی استوارند. (4) این سرودهای دینی غالباً صبغه ی تعلیمی دارند و جنبه ی نیایشی و ستایشی و پرستشی را در آنها می توان به روشنی دید.

سال 331 پیش از میلاد حضرت مسیح عَلَیْهِ السَّلَامُ - که پایان دوره ی ایران باستان است - همان سالی است که داریوش سوم به قتل می رسد و بساط حکومت هخامنشیان برای همیشه برچیده می شود. (5)

مهم ترین متنی که از دوره ی باستان بر جای مانده است، متنی است که در کتیبه ی داریوش بر کوه بیستون نقش شده و زبان به کار رفته شده در این کتیبه و سایر کتیبه های هخامنشی به زبان فارسی متداول در دوره ی باستان می باشد. (6)

ایران میانه» اصطلاحاً به دوره ای از تاریخ ایران گفته می شود که قلمرو زمانی آن از

ص: 18

---

1- شعر در ایران پیش از اسلام، دکتر محسن ابوالقاسمی، تهران، انتشارات طهوری، چاپ دوم، سال 1383، ص 28 زرتشت.

2- زرتشت.

3- تاریخ مختصر زبان فارسی، دکتر محسن ابوالقاسمی، تهران، بنیاد اندیشه، سال 1373، شعر در ایران پیش از اسلام، ص 7.

4- شعر در ایران پیش از اسلام، ص 8

5- همان، ص 7.

6- همان

بعد دوره ی باستان تا دوره ی جدید می باشد. یعنی: ایران میانه از سال 331 پیش از میلاد آغاز و تا سال 876 میلادی که برابر با سال 254 هجری قمری است، ادامه می یابد(1) و دوره ی جدید از سال 254 هجری قمری - همان سالی که یعقوب لیث صفاری زبان فارسی را به عنوان زبان رسمی ایران و ایرانیان اعلام می کند(2) - شروع و این زبان تا زمانه ی ما ادامه پیدا کرده است.

کهن ترین شعر نبوی صلی الله علیه و آله که آن را در تاریخ سیستان یافته ایم، خوشبختانه به همین مقطع تاریخی یعنی سرآغاز دوره ی جدید زبان فارسی و زمان حاکمیت یعقوب لیث اختصاص دارد.(3)

متأسفانه در طول 253 سال که از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله گذشته، در تحقیقات خود به هیچ اثر منظوم آیینی که به زبان فارسی رایج در این دوره سروده شده باشد، دست نیافتیم و شاید علت آن را بتوان در رسمی نبودن زبان فارسی در این مقطع زمانی جستجو کرد.

یعنی از سال یکم تا سال 253 هجری قمری که به هنگام تالیف در اثر پژوهشی «شکوه شعر عاشورا در زبان فارسی» و «سیمای مهدی موعود در آینه ی شعر فارسی» تا حدی از آن غافل ماندیم و گناه از میان رفتن همه ی آثار منظوم ولایی به زبان فارسی در سده های آغازین هجری را در نامه ی اعمال دژخیمان شیعه ستیز و کارگزاران ولایت گریز امویان و عباسیان ثبت کردیم و از این واقعیت غفلت کرده بودیم که اصولاً تا اوایل نیمه ی دوم سده ی سوم هجری، زبان فارسی به عنوان زبان رسمی ایرانیان و نظام های حکومتی حاکم بر آنان تلقی نمی شده و این مهم در زمانه یعقوب لیث صورت پذیرفته که در سال 254 هجری قمری زبان فارسی متداول در میان ایرانیانی که در این مقطع تاریخی می زیستند به عنوان زبان رسمی دربار حکومت ایران صورت می پذیرد.

ولی این نکته را هم ناگفته نگذاریم که آثار منظوم ولایی شاعران فارسی زبانان نیمه ی دوم سده سوم هجری به بعد غالباً توسط همین جیره خواران حکومت بنی امیه و بنی عباس و دست پروردگان همین غاصبان حقوق آل الله لا علیہ السّلام از میان رفته و سراینندگان این آثار نیز به جرم دفاع از حریم اهل بیت ما چه شکنجه و آزارهای سختی که متحمل نشده اند

ص: 19

1- همان، ص 8

2- همان، ص 62

3- در قلمرو شعر نبوی، محمد علی مجاهدی، مجمع جهانی اهل بیت، چاپ اول.

و چه استقامت هایی که از خود نشان نداده اند؛ و ما امروز وارث فرهنگ گران سنگی هستیم که باید از واژه واژه ی آن رایحه ی ارادت، محبت و فداکاری را شنید؛ و بر پویندگان این راه شوق انگیز و راه گشایان این مسیر خطیر خطر خیز، آفرین گفت.

شاید اولین نمونه های شعر توحیدی خصوصا در نوع ستایشی آن متعلق به محمد بن وصیف سجزی باشد که به روایت تاریخ سیستان، وی دبیر یعقوب لیث صفاری بوده و به تقلید از اشعار عربی به سرودن شعر به زبان رایج فارسی در سده ی سوم هجری قمری می پرداخته. (1)

از این سخنور تنها 23 بیت از دو قصیده ی ناقص و دو قطعه شعر او در دست است. اولین قصیده ی او به سبب کشته شدن عمار خارجی در سال 251 هجری قمری به دست یعقوب لیث و تعریف از او سروده شده است.

یک شعر او در رابطه با شکست رافع بن هرثمه و کشته شدن وی در سال 273 هجری قمری ست و قطعه شعر دیگر او پس از اسارت عمرو لیث به دست سامانیان در سال 287 هجری قمری سروده شده و دومین قصیده ی محمد بن وصیف سجزی به وقایع سال های 296 و 297 هجری قمری و گرفتاری یعقوب و طاهر پسران محمد بن عمرو لیث صفاری پرداخته است.

این قطعه شعر توحیدی چهار بیتی از اوست:

کوشش بنده سبب از بخشش است\*\*\*کار قضا بود و تو را عیب نیست

بود و نبود از صفت ایزد است (2)\*\*\*بنده ی در مانده ی بیچاره کیست؟

اول مخلوق چه باشد؟ زوال\*\*\*کار جهان، اول و آخر یکی ست

قول خداوند بخوان: فَاسْتَقِمَّ (3)

معتقدی، شو (4) و بر آن بر بایست (5)

ص: 20

1- تاریخ سیستان: تصحیح ملک الشعراء بهار، به همت محمد رضانی. تهران، موسسه ی خاور، چاپ دوم، سال 1352، ص 210، 253، 26، 286. تاریخ ادبیات در ایران: دکتر ذبیح الله صفا، تهران، انتشارات ابن سینا، ج 1، سال 1351، ص 166. شرح احوال و اشعار شاعران بی دیوان در قرن های 3 تا 5 هجری قمری: به تصحیح محمود مدبری، تهران، نشر پانوس، چاپ اول، بهار 1370، ص 10 و 11.

2- یعنی بود و نبود در عوالم هستی به مشیت الهی است.

3- اشاره دارد به آیه ی کریمی: «فَاسْتَقِمَّ كَمَا أُمِرْتُ»

4- شو: بر خیز.

5- و بر آن بر بایست: و پایبند و معتقد به آن باش. ر.ک: منابع ذکر شده در بند 9

دومین اثر منظومی که رگه های توحیدی دارد، از بشار مرغزی است که در سده ی چهارم می زیسته؛ و به دوزبان فارسی و عربی شعر می سروده است. ظاهراً منوچهری دامغانی از خمیره های رودکی و وی متأثر بوده است. از خمیره ی معروف بشار مرغزی سه بیت آغازین آن را برای نقل در این مقام برگزیده ایم:

رز (1) را خدای از قبل (2) شادی آفرید\*\*\*شادی و خرمی همه از رز شود پدید

از جوهر لطافت محض آفرید رز\*\*\*از آن کو جهان و خلق جهان را بیافرید

شادی فرخت (3) و خرمی آن کس که رز فروخت\*\*\*شادی خرید و خرمی آن کس که رز خرید (4)

سومین اثر توحیدی بر جای مانده در زبان فارسی از شیخ ابوذر بوزجانی - عارف نیمه ی دوم سده ی چهارم - است. عبدالرحمان جامی در نفحات الانس خود از ملاقات سلطان محمود غزنوی با او سخن گفته و سال در گذشت وی را به سال 387 هجری قمری ضبط کرده است. 13 بیتی که از این عارف بزرگ بر جای مانده در آثار شیخ احمد جام، معروف به ژنده پیل از عارفان اوایل سده ی ششم هجری قمری ثبت و ضبط شده و ارادت او را به شیخ ابوذر بوزجانی می رساند.

از اشعار توحیدی اوست:

ما بار خدای باسزاییم (5)\*\*\* و اندر دو جهان یکی خداییم

ما نور سرور عارفانیم\*\*\* ما چشم و چراغ اولیاییم

نمرود به گاه بود آزر\*\*\*گفتا که: خدای خلق ماییم

بیچاره ترین خلق او بود\*\*\*بیچاره بمرد و مابه جاییم (6)

ص: 21

1- رز: تاک، انگور

2- از قبل از برای، به خاطر.

3- فرخت: مخفف فروخت.

4- شاعران بی دیوان، ص 146 و 147؛ پیشاهنگان شعر فارسی، دبیرسیاقی، ص 162.

5- باسزاییم: شایسته و سزاواریم.

6- به جاییم: بر جا و ماندگاریم.

بس دست مبارزان کاری\*\*\* ما بند زهم فرو گشاییم (1)

بس بیوه زنان که بیوه کردیم\*\*\* بس شاه که در لحد نهادیم

کس را نرسد چرای بر ما\*\*\* جز آن نبود که ما نهادیم (2)

\*\*\*

نرسد بنده را خداوندی\*\*\* جمله گفتم اگر خردمندی

بنده، بی بند پادشه نبود\*\*\* بنده زآن گفته ات: (3) که در بندی... (4)

بنده ای، بندگیت باید کرد\*\*\* بندگی، طاعت است و خرسندی

تو به علم ازل مرا دیدی\*\*\* دیدی آنگه به عیب بخردی

تو به علم: آن و من به عیب همان\*\*\* و مزن (5) آنچه خود پسندیدی (6)

حکیم ابوبکر بن محمد بن علی خسروی سرخسی از شاعران پر آوازی دربار آل زیاد در سده ی چهارم هجری قمری است و وی را از نخستین سخنوران پارسی زبانی دانسته اند که اصطلاحات و مفاهیم حکمی را در شعر خود به کار برد و اشعار او تا حدی معروف بوده که مولفان کتب لغوی و بلاغی به عنوان شاهد مثال از آنها سود جسته اند.

«عتبی» در تاریخ یمینی، خسروی را در ردیف رودکی قرار داده و باخرزی در دمیه القصر، وی را در شمار ناموران قرار داده است. این قطعه شعر فاخر توحیدی در معرفت ذات ربوبی از اوست:

مر خداوند را به عقل شناس\*\*\* که به توحید وهم (7) نابیناست

ص: 22

---

1- شاعران بی دیوان، ص 150 و 151؛ تفحات الانس جامی، جامی ص 357؛ لغت نامه دهخدا، ذیل ابوذر بوزجانی

2- مانهادیم: ما مقرر داشتیم، همان، ص 151.

3- گفته ات: تو را از آن جهت بنده خوانده است. در منابع مورد استفاده به جای این کلمه، «گفته اند» آمده که شعر را از نظر وزنی مختل می سازد.

4- شاعران بی دیوان، ص 151.

5- وامزن: مران

6- همان

7- وهم: خیال، گمان، پندار.

آفریننده را نیابد وهم\*\*\*گر به وهم اندر آوریش، خطاست

وهم ما یار جوهر و عرض است\*\*\*وین دو بر کردگار نازیباست

«کیف» (1) گفتن خطاست ایزد را\*\*\*کیف چون باشدش که بی کفاست (2)

نیست مانند او مپرس که چیست؟\*\*\*نامکان گیر (3) را مگو که کجاست؟ (4)

از این پیشگامان شعر توحیدی در قلمرو زبان فارسی که بگذریم باید از حکمای متأله و عارفان سخنوری یاد کنیم که آثار منظوم آنان از شمیم توحید سرشار است، از قبیل: حکیم سنایی غزنوی، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، جلال الدین مولوی، خصوصاً حکیم نظامی گنجوی که شهریار بلامناع شعر توحیدی در عرصه ی زبان فارسی است و اشعار توحیدی این حکیم بزرگوار در سرآغاز هر منظومه ی داستانی در خمسه ی او در شمار فاخرترین بلکه بی نظیرترین انواع شعر توحیدی در زبان فارسی است.

به عنوان تیمن و تبرک، ابیاتی از اشعار توحیدی او را برای درج در این مقال برگزیده ایم:

ای نام تو بهترین سر آغاز\*\*\*بینام تو نامه کی کنم باز؟

ای یاد تو مونس روانم\*\*\*جز نام تو نیست بر زبانم

ای کار گشای هر چه هستند\*\*\*نام تو کلید هر چه بستند

ای محرم عالم تحیر\*\*\*عالم ز تو هم تهی و هم پر

ای تو به صفات خویش موصوف\*\*\*ای نهی تو منکر، امر معروف...

ای مقصد همت بلندان\*\*\*مقصود دل نیازمندان...

راه تو به نور لایزالی\*\*\*از شرک و شریک هر دو خالی

در صنع (5) تو کامد از عدد بیش\*\*\*عاجز شده عقل علت اندیش...

ص: 23

1- کیف: چگونه؟ یعنی: چون و چرا در درگاه کبریایی راه ندارد

2- بی کفا: بی مانند، بی نظیر، بی کفو و مانند

3- نامکان گیر: خدایی که لامکان است.

4- شاعران بی دیوان، ص 171 و 172.

5- صنع: عالم آفرینش.

گر هفت گره (1) به چرخ دادی \*\*\* هفتاد گره بدو گشادی

خاکستری از زخاک سودی \*\*\* صد آینه را بدان زدودی

بر هر ورقی که حرف راندی \*\*\* نقش همه در دو حرف خواندی

بی کوهکنی ز کاف و نونی (2) \*\*\* کردی تو سپهر بیستونی

هر جا که خزینه ای شگرف است \*\*\* قفلش به کلید این دو حرف است...

در عالم عالم آفریدن \*\*\* به زین نتوان رقم کشیدن (3)

\*\*\*

مجموعه ی گران سنگ بر بال قنوت حاوی نمونه های زیبایی از آثار راه یافته به بخش نهایی داوری جشنواره سراسری اعتکاف است که به پایمردی و همت ستودنی حضرت حجه الاسلام و المسلمین حاج سید علیرضا تکیه ای مسئول محترم ستاد اعتکاف و ریاست این جشنواره ی توحیدی - عبادی و زحمات شبانه روزی فرزند برومند ایشان جناب آقای سید احمد تکیه ای دبیر اجرایی و همکاران گرامیشان و رهنمودهای ارزشمند اعضای محترم شورای مرکزی این جشنواره، فراهم آمده و این سالک وادی شعر و ادب آیینی نیز در سمت دبیر این حرکت دینی و فرهنگی در حد بضاعت و توان در به سامان رسیدن این اثر س هم ناچیزی داشته است که امیدوارم مورد قبول درگاه کبریای حضرت حق قرار گرفته باشد.

از هیئت داوران محترم این جشنواره در بخش های شعر، داستان، خاطره و قطعه ی ادبی که بیش از 1600 اثر را در سه مرحله با کمال دقت و بی نظری مورد بررسی و ارزیابی قرار دادند تشکر ویژه ای دارم.

همچنین از حجه الاسلام و المسلمین جناب آقای شرفخانی معاونت محترم امور فرهنگی سازمان اوقاف و امور خیریه و مدیر عامل محترم سازمان چاپ اسوه که در چاپ این اثر نفیس از هیچ کوششی فروگذار نکرده اند، سپاسگزارم.

ص: 24

1- گره: طبقه.

2- خداوند، جهان را با امر (کُن) آفریده است.

3- منظومه ی لیلی و مجنون، حکیم نظامی گنجوی، با تصحیح و حواشی حسن وحید دستگردی، به کوشش دکتر سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، چاپ اول، سال 1376، ص 2 تا 4.



امیدوارم که مسئولان محترم این جشنواره با تاسیس دبیرخانه ی دائمی اعتکاف، ضمن برقراری ارتباط بیشتر با مراکز دینی، فرهنگی، ادبی و هنری کشور و سایر کشورهای اسلامی موجبات برگزاری این مراسم پرشکوه توحیدی را در سطح بین المللی فراهم سازند تا با دعوت از مشاهیر سخنوران و نویسندگان بزرگ جهانی که در عرصه ی مقوله های توحیدی دارای آثار ماندگاری می باشند، بر شکوه و جلال این جشنواره در سال های آتی بیافزایند. تا باد چنین بادا...!

بمنه و کرمه:

محمد علی مجاهدی (پروانه)

دبیر جشنواره ی سراسری اعتکاف

بهار 1391

ص: 25



شاعر

اشاره

ص: 27



دست من کی رسد به دامانش؟ دامن یار دست اغیار است\*\*\* «يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ»، دست بالای دست بسیار است  
معتکف می شوم، چو قطره ی اشک، زیر محراب ابرویت؛ اما\*\*\* پلک هایت چو خادمان حرم می زنندم که: «مردم آزار است»  
هر چه «أَمَّنْ يَجِيبُ» می خوانم، وانگردد، چرا؟ نمی دانم\*\*\* گره کور خورده است دلم، عشق مشکل گشای این کار است  
مژه هایت شکسته نستعلیق، طرح ابروی تو چلیپایی\*\*\* موی پیشانی ات کتیبه ی ثلث، کار خطاط ها چه دشوار است؟  
هر چه طاووس می کشد با شوق جور هندوستان چشمت را\*\*\* باز از دیدن تو تب کرده است چشم هر نرگسی که بیمار است  
«وَمِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٌّ»، زنده ام من به زنده بودن اشک\*\*\* سر چشمان تو سلامت باد، اشک شب ها همیشه بیدار است  
دائم الخمرها عزا دارند، تاکها خون زدیده می بارند\*\*\* می وزد «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ»، به گمانم که وقت دیدار است

علی فردوسی - اصفهان

از گریه هایم چشم باران خیس، از ناله ام گوش فلک کر بود\*\*\* حالا که می اندیشم آن اعمال کم تر ولی از روی باور بود

دیشب نماز شعر می خواندم، پلک دلم آرام سنگین شد\*\*\* در عالم احساس خوابم برد، در خواب دیدم روز محشر بود

« مَا يَأْكُلُونَ فِيهِ إِلَّا النَّارَ... » «تَجْرِي لَهُمْ مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ (1)» \*\*\* یک سو تمامش آتش و زقوم، یک سو پر از طوبا و کوثر بود (2)

طوبا مگو هر سرو، کوتاهش.. حوری مگو، هر عقل گمراهش... \*\*\* لبخند «رِضْوَانٍ مِنَ اللَّهِ» اش آنجا ولی یک چیز دیگر بود (3)

پل، پیش پای کج دلان سد شد، بیگانه افتاد و خودی رد شد\*\*\* پای «صراط المستقیم» اما آن راه را که گویی از بر بود

زور و زری دیری نمی ارزید، صد من ریا سیری نمی ارزید\*\*\* معیار «الأعمال بالنیات» سنگ ترازوهای داور بود

انگار سطلی آب خالی شد روی سرم، از خویش پرسیدم. \*\*\* یعنی تمام آنچه را یک عمر، من «خیر» می پنداشتم، «شر» بود

از خیر و شر چیزی نمی دانم، اینقدر می دانم ولی آنجا\*\*\* خون دل مظلوم، ظالم را چون باده دامنگیر ساغر بود

جمعی بهشتی شاد می رفتند، من با معمایی که در ذهنم\*\*\* گفتم کجا لجستید جئت را؟ گفتند زیر پای مادر بود (4)

ع علی فردوسی - اصفهان

ص: 30

1- اشاره به آیات 174 و 25 سوره ی بقره دارد.

2- زقوم نام درختی در جهنم (آیهی 62 سوره ی صافات) و طوبا نام درختی در بهشت است.

3- اشاره است به آیه ی 15 سوره آل عمران و آیه ی 72 سوره ی توبه.

4- لجنه تحت أقدام الأممات

### 3- عشق علیه السلام...

غیر از پناه باده پناهی نمانده است\*\*\* («حَتَّى عَلَي الشَّرَابِ») که راهی نمانده است  
«تَبَّتْ يَدَا») کسی که تو را از دلم گرفت\*\*\* در دست من که خنجر آهی نمانده است  
«خَيْرَ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا») چشمهای توست\*\*\* در این میانه چشم سیاهی نمانده است  
باید «وَأَنْ يَكَادَ» بخوانم برای تو\*\*\* جز چشم زخم، هیچ نگاهی نمانده است  
«فَأَغْفِرْ ذُنُوبَ»، عشق علیه السلام، آه\*\*\* در توشه ام نکرده گناهی نمانده است  
ای عشق زودتر به سراغ دلم بیا\*\*\* تا «زُرْتُمُ الْمَقَابِرِ») راهی نمانده است

علی فردوسی - اصفهان

### 4- مهتاب می درخشد...

مهتاب می درخشد بر روی پشت بام\*\*\* مثل دَفِي مُطْنَطَن - موسیقی اش مُدَام -  
مثل دَلِ مَشْعَعِ فَنُوسِ رُوشَنِ\*\*\* بر آستان سوخته ی وادی السلام  
جسی غریب دارم و افتاده بر دلم -\*\*\* تصویر مؤمنانه ی این عشق بی کلام  
انگار ماه خم شده تا برکه ای ژلال،\*\*\* در چهره اش بخندد با شرم و احترام  
حوض حیا، دستخوش موج می شود\*\*\* زخمم وضو گرفته از این رود التیام  
انگار، جانماز، بهشتی ست در زمین\*\*\* من، زائری که گم شده در این بهشت عام  
انگار، در مسیرم هر رکعتی دری است\*\*\* هر سجده ای کلیدی و هر رکعتی سلام  
من محوروی اویم و مثل کبوتری\*\*\* پر می زند دلم تنها در هوای دام  
یا نور! یا منور! یا صبح! یا سلام\*\*\* یا آسمان آبی! یا دام! یا دوام!

ای ماهتاب هر شبه ای چشمه ی حیات!\*\*\* ای دائم العطای رها از کی و کدام!

با دست تو گشوده شده راز روزها\*\*\* در دست تو سپرده شده اختیار تام

من را روانه ساز سوی مسجد النبی عَلَیْهِ السَّلَامُ\*\*\* در جان من بریز تب مسجد الحرام

بر من ببخش اگر همه ی عمر، برنخاست\*\*\* از چننه ی قنوتم جز آرزوی خام

بر من ببخش اگر به ریا سجده کرده ام\*\*\* یا گاه اگر زلال نبودند اشک هام

تو منتهای قدرت و دست نوازشی\*\*\* از بنده ای ضعیف نمی گیری انتقام

تو هستی جهانی و ما صورت جهان\*\*\* از توست دستگیری و بر ماست اتهام

تو آفتاب عیدی و این دل پر از امید\*\*\* تو منت تمامی و این شعر، ناتمام...

محمد جواد شاه مرادی - تهران

## 5- به کجا می کشانی ام یارا

شمع روشن نکن که مهتابی ست مجلس شعر خوانی ام امشب\*\*\* از زمین و زمانه پنهان نیست هیجان نهانی ام امشب

شعر حافظ اگر چه روحانی ست، آن قدرها جسور و گیران نیست\*\*\* که بخواهد به رقص برخیزد پا به پای جوانی ام امشب

شعر، دیگر مرا نمی گیرد؛ در دلم عشق جا نمی گیرد\*\*\* آسمان، نردبان کوتاهیست در دل آسمانی ام امشب

شوقم از جنس عشقبازی نیست؛ به کسی جز خود تو راضی نیست\*\*\* می گدازد بهشت و دوزخ را روح آشفشانی ام امشب

آتشم، آتشی اهورایی، گرم خودسوزی و شب آرایی\*\*\* چیزی از من بجا نخواهد ماند اگر از خود برانی ام امشب

ص: 32



هر چه جز ذکر تو غزلبافی ست... جانمازی برای من کافیسست\*\*\*جانمازی که سجده سجده در آن، بشتوی و بخوانی ام امشب

مثل تسبیح، دور مهر نماز، در طوافی همیشگی بودم\*\*\*تا مگر بگذرد شهابی سبز از شب کهکشانی ام امشب

از اذان واقامه ام پر شد سینه ی هر پرنده ی دلخون\*\*\*سینه سرخی نشسته شاید بر گنبد زندگانی ام امشب

ای دلاویز! در دلم بنشین... آینه! در مقابلم بنشین...همدم لالمانی ام باش و ورد بی همزبانی ام امشب

رکعتی میدوانی ام یارا! رکعتی می رسانی ام یارا!\*\*\*به کجا می کشانی ام یارا؟! به کجا می کشانی ام امشب؟

محمد جواد شاهمرادی - تهران

### 6- امشب دلم تنگ است...

امشب دلم تنگ است - یارب! - ساغری بفرست\*\*\*صبرم لبالب شد... سبوی دیگری بفرست

برگی نماند از چوب خط توبه ام خالی\*\*\*پاییزم از دی شرمگین شد... آذری بفرست

سجاده ام آتش گرفت از سوز بی سازی\*\*\*مرگی مقدر ساز یا شعر تری بفرست

توحید، شأن توست؛ زین تنهاترم میسند\*\*\*زندانی ات را با زلیخا یا دری بفرست

لب های خشکم با اذانی تر نخواهد شد\*\*\*این ملک کفرآلود را پیغمبری بفرست

ممنونم از این جان تارش شوق و پودش غم\*\*\*زیباست... اما هدیه ی زیباتری بفرست

گردن نهادم تیغ مهر و قهر را... اما،\*\*\*یک سجده باقی مانده-ستارا-سری بفرست!

محمد جواد شاه مرادی - تهران

## 7- شعر اعتکاف

نفس بکش، ریه هایت هوای تازه ندارد\*\*\* نسیم دشت نیستان نوای تازه ندارد  
پیاده راه بیافت، از کویر یک شبه بگذر\*\*\* که جاده های زمین ردپای تازه ندارد  
دلت حریم حجاز است، شور عشق به پا کن\*\*\* مناره های حرم رینای تازه ندارد  
چهل شبانه شبستان چشم گوشه نشینت\*\*\* به غیر صوت اذان همصدای تازه ندارد  
نماز شکر بخوان، واژه ها قنوت بگیرند\*\*\* به جز تو شعر و جنون مبتلای تازه ندارد

علی اصغر شیری - قم

## 8- غزل مثنوی اجابت

در انتظار ابر دل شاخه ها گرفت\*\*\* نم نم، غمی درون دل غنچه پا گرفت  
خورشید شاهد عطش اهل باغ بود\*\*\* آهی کشید و از تف این ماجرا، گرفت  
چشم. پرنده پشت افق های دور ماند\*\*\* بر شاخه ای نشست و دوباره عزا گرفت  
باران صدا شد و فوران کرد از دلش\*\*\* تکرار واژه بود و صدا... تا صدا گرفت  
شکی چکید و تنگ دلش را شکست و بعد\*\*\* جای شکسته های دلش را خدا گرفت  
آرام رفت تا تب یک خلوت لطیف\*\*\* جان پرنده، حال و هوای حرا گرفت  
دست قنوت باغ، به سمت بهار بود\*\*\* در ناگهانی از گل و شبنم، دعا گرفت:  
باران چکید و زندگی از نو شروع شد\*\*\* باغ از نگاه سبز اجابت شفا گرفت

\*\*\*

خلقت پر از هوای خوش استجابت است\*\*\* دست خدا همیشه به کار اجابت است  
خورشید در سکوت خودش گرم گفتگوست\*\*\* دریا میان موج خودش محو جستجوست

تسبیح میکنند صدف ها و سنگ ها\*\*\* تسبیح می کنند صداها و رنگ ها  
موسیقی بدون کلام ستاره ها\*\*\* دارد به رمز و راز پرستش اشاره ها  
گلبرگ ها پر از هیجان شکفتن اند\*\*\* خاموش نیستند، پر از شور گفتن اند  
ماهی به ذکر نام کسی تازه مانده است\*\*\* در جاری سلام کسی تازه مانده است  
شب‌نم، سحر به راز و نیاز ایستاده است\*\*\* بر جانماز گل به نماز ایستاده است  
این جا شکسته نیست حضور دل کسی\*\*\* دیوار نیست پیش عبور دل کسی  
انسان ولی حضور دلش را شکسته است\*\*\* با شهر عشق رابطه اش را گسسته است  
در چرخ دنده های زمان - فرصتی که نیست-\*\*\* او مانده است و حوصله ی خلوتی که نیست  
انسان: اسیر عقربه های شتابناک\*\*\* محروم از مناظر شب های تابناک  
انسان: اسیر آهن و سیمان و دود و درد\*\*\* لبخندهای کاغذی و دست های سرد  
پشت چراغ قرمز احساس مانده است\*\*\* در فهم رنگ و بوی گل یاس مانده است  
در خویش مانده است و به حاجت نمی رسد\*\*\* این نسل بی دعا به اجابت نمی رسد  
محصور مانده در قفس بی پزندگی\*\*\* پژمرده است در رگ او نبض زندگی  
گم کرده در میان صداها سکوت را\*\*\* از یاد برده مثل قناعت، قنوت را  
چشمان خسته اش به تماشا نمی رسند\*\*\* هی پلک میزنند و به فردا نمی رسند  
یا کاشف الکروب، مرا با خودت ببر\*\*\* تا لحظه های خلوت شب، تا خودت ببر  
این جا گرفته است هوا، یک نفس بیار\*\*\* بر تنگنای تاب و تب این قفس بیار  
وقتش رسیده است که طوفانی ام کنی\*\*\* ابری به من ببخشی و بارانی ام کنی  
یا عشق! شوق بال و پر را جواب ده\*\*\* چشمان خیس شعله ورم را جواب ده

در وقت شرعی تو دلم پر گرفته است\*\*\* انگار حس و حال کبوتر گرفته است  
«یک حرف بیش نیست غم عشق» و قلب من\*\*\* این قصه را به یاد تو از سر گرفته است  
مجنون شده است روح، همان رکعت نخست\*\*\* اکنون جنون رکعت دیگر گرفته است  
این زورق شکسته دلش قرص و محکم است\*\*\* زیرا کنار ذکر تو لنگر گرفته است  
اینجا چقدر واژه برای سرودن است!\*\*\* اکنون نبرد قافیه ها در گرفته است...  
اما سکوت می کنم این جا به پاس عشق\*\*\* محتاج نورم از همگی التماس عشق  
احمدرضا قدیریان - یزد

## 9- دانه دانه به نخ کن دلت را

شاعر نور! حی علی عشق! با قلم های عاشق نوازت\*\*\* آسمان و زمین را بگنجان گوشه ی دفتر نیمه بازت  
واژه ها را بیر پای چشمه، تا وضوی نوشتن بگیرند\*\*\* دانه دانه به نخ کن دلت را، مثل تسییح راز و نیازت  
شب به شب بین خطها بیچان نغمه ی قل هو الله ای ات را\*\*\* تا جهان پر شود بیت در بیت، از شب و شعر و سوز و گدازت  
عشق را با دلت رهبری کن! پای سجاده پیغمبری کن!\*\*\* قلب آرام تو کوه نوریست، در دل سرزمین حجازت  
قبله مایل به گلهای تب دار، رکعتی مهربانی به جای آر!\*\*\* چشمه ای باش و سیراب تر کن! خاک را با فرود و فرازت  
ص: 36

پر کشیدند یک دسته گنجشک، صبح از ربنای قنوت \*\*\*جان گرفتند یک دسته شب بو، روی آرامش جانمآزت

پاوزنجیرهای گسسته، مهر پیشانی پینه بسته \*\*\*زندگی با نمازی شکسته، می رود روبه راه درازت

حسنا محمدزاده - کاشان

## 10- مرغان مهاجر

خدا می خواست رودی در دل خاکش روان باشد \*\*\*مسیرش روبه اقیانوس های بی کران باشد

خدا می خواست دائم، سایه ساری یاد جان بخشش \*\*\*برای بی سر و سامان ترین سر، سایبان باشد

دعای آسیابان را به گندم ها گره میزد \*\*\*که روزی مهربانی در دل هر سفره نان باشد

دلش می خواست با ذکر دل تسبیح گوینش \*\*\*میان خلسه ی اسفند هم خرماپزان باشد

چنان خورشید یادش در دل دنیا نمایان شد \*\*\*که گرما بخش ذرات غریب کهکشانش باشد

درختی گوشه ی سجاده رویاندند تا هر دم \*\*\*برای کوچ مرغان مهاجر آشیان باشد

هزاران چشمه جوشید از دل محراب و جاری شد \*\*\*که دریاسهم کل تشنه کامان جهان باشد

حسنا محمدزاده - کاشان

## 11- فرصت باریدن

سیب اذان در فرصت باریدن شیرین\*\*\* اوقات تلخ باغ از بویدنت شیرین!  
از جوشن چشمانمان، سر رفتنت زیبا\*\*\* روی لب تسبیح ها چرخیدنت، شیرین!  
تویی مراعات النظیر و بی جناس اما\*\*\* آرایه در آرایه شد فهمیدنت شیرین!  
من سوره سوره لهجه ات را دوست می دارم\*\*\* ای آیه حسرت نادیدنت، شیرین!  
عطر تو در پیراهن اردیبهشت افتاد\*\*\* کام عسل در صبح گل پاشیدنت شیرین!  
از قمصر س جادهها بویدنت، مستی\*\*\* از جام الله الصمد نوشیدنت شیرین!  
در اعتکاف بغض ها در هر سحرگاهان\*\*\* از شاخه های چشمان جوشیدنت شیرین!  
موسی به سبک خویش گفت و من به سبک خویش\*\*\* یعنی به قدر وسع مان فهمیدنت شیرین!  
از این شبان خسته جز این بر نمی آمد\*\*\* باید ببخشی! ای که شد بخشیدنت شیرین!

عالیه مهرابی - یزد

## 12- سجاده

سجاده ام را پهن کردم رو به رویت\*\*\* دارم تیمم میکنم با خاک کویت  
بگذار تا باهر قنوت اشکم بریزد\*\*\* چیزی نمی خواهم به غیر از آبرویت  
کنج نگاهت معتکفها حلقه بستند\*\*\* چون قطره های اشک گرم گفتگویت  
من مست «قل یا ایها العشاق»، ساقی\*\*\* لبریز کن جام دلم را از سبویت  
پیچیده عطرت در دلم، «الحمدلله»\*\*\* شکر خدا در کوچه ها جاری است بویت  
دارم به راه راست عشقت می آیم\*\*\* چنگی زدم دیشب به «حبل الله» مویت

ص: 38

نازل کن امشب عشق را در غار قلبم\*\*\*«روح القدس» می خواند آخر در گلویت

غم با غزل شاد است، شب با نور مهتاب\*\*\*من هم خوشم این روزها با آرزویت

فرید فردوسی - تهران

### 13- قلب زمان تپید

حی علی الصلاه! قلب زمان تپید\*\*\*حی علی الفلاح! حی علی امید!

یک مهر کربلا، تسبیحی از عقیق\*\*\*یک قبله گاه سبز یک چادر سپید

در رقص آمدند، گل های جانماز\*\*\*باهای و هوی باد، با شاخه های بید

سبحان ربی ال... باران بحمدہ ی\*\*\*در فصل فصل خاک، در قلب سر رسید

سبحان ربی ال. کوهی که با سجود\*\*\*از صخره های سخت، آینه آفرید

پل زد به آسمان، یک دست با قنوت\*\*\*دنبال هم شکست، درهای بی کلید

ایاک نعبدُ ایاک نستعین\*\*\*ای اولین پناه! ای آخرین امید

حسنا محمدزاده - کاشان

### 14- فصل پرواز

سر سجاده بال و پر میریخت، فصل پرواز پا پری ها بود\*\*\*در مقامات عشق می چرخید، مرغ باغ قلندری ها بود

آسمان در زمین رقم می خورد، قفل درهای بسته وا میشد\*\*\*رمز معراج خاک در چشمش، شور و شوق کبوتری ها بود

ص: 39

روی سجاده ها نفس می زد، چشم پاکی که ذکر حق می گفت\*\*\* کهکشانش لحظه لحظه گل میداد، عطر گلزار قمصری ها بود

مثل اسطوره ها قدم می زد، روی پلک حوادثی روشن...\*\*\* لرزه ای شد به جسم اهریمن، تیغ بر چشم کافری ها بود

اتفاقی که بوی خوش میداد، قفس تنگ سینه را وا کرد\*\*\* دانه های انار می پاشید، فصل آغاز دلبری ها بود

موج های عظیم می بردند، دل به دریا سپردهای دیگر...\*\*\* روی احساس شهر جان می ریخت، مرغی از نسل خاوری ها بود

سید مهدی نژاد هاشمی - خراسان شمالی

## 15- پناه

تهی شده است دلم از ترانه ها دیگر\*\*\* غریبه اند به چشمم نشانه ها دیگر

بهار آمده و طبع شعر من کور است\*\*\* فرار میکنم از عاشقانه ها دیگر

من آن درخت جوانم که شاخه شاخه شکست\*\*\* چگونه یاد کنم از جوانه ها دیگر!

همیشه آب گل آلود، سهم ماهی هاست\*\*\* دلم گرفته از این رودخانه ها دیگر

پرنده بودن ماهم، حکایتی دارد\*\*\* سیاه چال شده آشیانه ها دیگر

غبار ماست که آینه را کدر کرده!\*\*\* بس است این همه عذر و بهانه ها دیگر

برای گریه به زانو نهاده ام سر را!\*\*\* شبیه آجر و سنگ اند شانه ها دیگر

فقط به ایزد منان پناه می جویم\*\*\* که سخت خسته ام از پشتوانه ها دیگر...

سارا جلوداریان - کاشان



## 16- دست خودم نیست بد شدم

من را ببخش دست خودم نیست بد شدم\*\*\* از خط قرمز تو به ناچار رد شدم  
روزی به دور زهره قمر بوده ام ولی\*\*\* حالا سیاه چاله نشینی رصد شدم  
من را ببخش! حال دلم رو براه نیست\*\*\* در امتحان سخت تو یک ضرب رد شدم  
از بس دلم ورق ورق و پاره پاره بود\*\*\* از بایگانی دل تو مسترد شدم  
حس می کنم که راه پس و راه پیش نیست\*\*\* زندانی حصار خودم تا ابد شدم  
حکم رهایی دل محبوس من تویی!\*\*\* من را ببخش! دست خودم نیست! بد شدم  
راضیه جبه داری - قم

## 17- گوشه نشینان

نشسته در تن دیوار و در سفر هستند\*\*\* تمام پنجره ها از تو با خبر هستند  
گشوده دست دعاشان به آستانه ی عشق\*\*\* مجالشان بدهی، فکر بال و پر هستند  
زخوف پیش نگاه تو معتکف شده اند\*\*\* که بی نگاه تو در معرض خطر هستند  
همیشه قطره به گلدان تشنه می بارد!\*\*\* همیشه گوشه نشینان عزیز تر هستند  
لبان تشنه ی گلدان، نگاه خیس من است\*\*\* که «اهل عشق تو از خاک بیشتر» هستند  
به شوق وصل، مفاتیح الجنان در دست\*\*\* در اعتکاف تو تا لحظه ی سحر هستند  
چقدر بت که نشسته است جای ابراهیم\*\*\* و سجده های سحر ضربه ی تبر هستند  
عبور ابر و طلوع دوباره ی خورشید\*\*\* تمام پنجره ها از تو با خبر هستند  
محمدتقی عزیزیان - لرستان

## 18- عشق با دو ساکن

شروع شد کلمه، حرف حرف با ساکن\*\*\*دچار خلسه ی آرام، بی صدا ساکن

شروع شد کلمه در ستایش معبود\*\*\*و خوانده شد به جهان «عشق» با دو تا ساکن

دلیل قطعی آرامش جهان این است\*\*\*که بوده در نفس عاشقان خدا ساکن

مرا سکون دلم پیش برد تا دریا\*\*\*که موج زندگی ام بود از ابتدا ساکن

«ایاک نعبد ایاک نستعین»... خواندم\*\*\* و بعد دیدم که گشته دردها ساکن

که «عین» عشق در آغاز هستی انسان\*\*\*در ابتدای جهان کسره بود یا ساکن؟

وحید طلعت - آذربایجان غربی

## 19- توبه ی نصوص

باز گویا هوای دل ابری است\*\*\*باز درهای آسمان باز است

من ولی تَحِيسُ الدُّعَا شده ام\*\*\*دل من باز فکر پرواز است

دیرگاهی است با خودم قهرم\*\*\*بسته بر وصله های ناجورم

سر من گرم زندگی شده است\*\*\*از امام زمان عَلَیْهِ السَّلَامُ خود دورم

غیبت و تهمت و ریا و حسد\*\*\*جزو اعمال واجب شده است

از دهانم دروغ می بارد\*\*\*معصیت قوت غالب شده است

به فساد و حرام زل زده اند\*\*\*شمهایی که بی حیا شده اند

جایگاه خدا و خلق خدا\*\*\*در دلم وای جابجا شده اند

آمدم سمت خانه ی معبود\*\*\*دل خوش از این که صاحبی دارم  
پشت در ضجه میزنم: یارب\*\*\*باز کن کار واجبی دارم  
گریه کردم صدا زدی من را\*\*\*آدم یا مسبب الاسباب  
روسیاهم نظر نما یا نور\*\*\*یا سریع الرضا مرا دریاب  
لکه های سیاه زندگی ام\*\*\*یا کریم از شما چه پنهان است  
درد دارم دوا نمی خواهم\*\*\*یار درد من است و درمان است  
ساتر العیب اگر نبودی تو\*\*\*خلق بامن چکار می کردند؟  
پرده پوشی اگر نمی کردی\*\*\*همه از من فرار می کردند  
زشت و آلوده و خطا کارم\*\*\*دارم اقرار می کنم یارب  
گرچه بی آبرو شدم اما\*\*\*باز اصرار میکنم یارب  
جرم و کم کاری ام قبول؛ ولی\*\*\*تو که از حال من خبر داری  
«دوستان را کجا کنی محروم\*\*\*تو که با دشمنان نظر داری»  
جان مولا بیا در این شب ها\*\*\*نظری کن که سر براه شوم  
مثل روز تولد از مادر\*\*\*باز هم عاری از گناه شوم  
شب قدر است و فرصت خوبی است\*\*\*باز جوشن کبیر می خوانم  
یک به یک اسم های خوب تو را\*\*\*با دلی سر به زیر می خوانم

کمکم کن هر آنچه را دارم\*\*\* خرج تطهير جان و روح کنم

دور ظلم و گناه خط بکشم\*\*\* بروم توبه نصوح کنم

قسمت میدهم به آقایی\*\*\* کز می عشق فاطمی مست است

شب احیا گرفته قرآن را\*\*\* بر سر خود، اگر چه بی دست است

قسمت میدهم به آقایی\*\*\* که فدایی شده به جان حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ

غیرتش مثل ضربت حیدر\*\*\* افضل است از عباده الثقلین

چه بگویم عمویمان عباس عَلَيْهِ السَّلَامُ\*\*\* روضه هایش همیشه مکشوف است

کاش اینها دروغ بود؛ ولی\*\*\* قصه ی آن عمود، معروف است

عباس احمدی - قم

## 20- آنچه باید نیستم!

من جدا از او به جز روح مجسد نیستم\*\*\* هر چه باشم مطمئنم آنچه باید نیستم!

هیچ سنگی هیچ اعجازی ندارد! آدمم!\*\*\* از عقیق و در و یاقوت و زبرجد نیستم

شرح و بسط آیه ی «إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي» ام\*\*\* غیر نفس خویشتن با هیچ کس بد نیستم

در خودم حبسم، به نفس خود قصاصم کرده اند!\*\*\* این چنین مستوجب تعزیری حد نیستم!

مطمئنم رو به یک سومی کنند ادیان وحی\*\*\* گرچه جز پابند آیین محمد نیستم

بیدها در بدو پیدایش نهالی کوچک اند\*\*\* در میان سربزیران هم سرآمد نیستم

هیچ فنی در وجودم نیست جز دیوانگی\*\*\* جز جنون در هیچ ترفندی زیانزد نیستم

کی خدا تکلیف شرعی خواست از دیوانه ها؟\*\*\* من به قیدی غیرلا قیدی مقید نیستم

روبه رویش لرزش پاهایم از تردید نیست\*\*\* باورم کامل نشد اما مردد نیستم

می روم شاید خدا را در خودم پیدا کنم\*\*\* هرکه حلاج است می داند که مرتد نیستم

من منافاتی ندیدم بین جبر و اختیار\*\*\* هر که می خواهد بیاید، اهل «باید» نیستم

فیلسوف عشق یعنی: «تا عبادت می کنم - مطمئن هستم که هستم» گر چه شاید نیستم!!

اصغر عظیمی مهر - کرمانشاه

## 21- میعاد

سرشارم از تغزل و سرشارم از صدا\*\*\* حس می کنم نشسته همین دور و بر، خدا

حس می کنم که بر دلم آینه می وزد\*\*\* این روشنای کیست که بر سینه می وزد؟

سر می دهم به نام تو آواز دیگری\*\*\* دف میزند میان گلویم قلندری

آن گونه دف که چشم حسودان شهر کور\*\*\* دف می زند که باز برقصاندم به شور

پیچیده است مستی انگور در تنم\*\*\* عطر هوای صبح نشابور در تنم

بر این کویر مژدهی مهمان رسیده است\*\*\* گویا دوباره نوبت باران رسیده است

هر بار تار حنجره ام را تکانده ام\*\*\* تنها به شوق نام تو آواز خوانده ام

گل میدمد ز رایحه ی عشق بر لبم\*\*\* خورشید می چکد ز بلندای هر شبم

امشب ترانه خوان غزل های کیستم؟\*\*\* حس می کنم که شاعر این شعر نیستم

حس می کنم کسی است که در من نشسته است\*\*\* در را به روی هر چه به جز خویش بسته است

امشب دوباره فرصت مستی فراهم است\*\*\* این خانه، خانه نیست! بهشت مجسم است

رو کرده ام به سمت بهاری که پیش روست\*\*\* بی تاب گشته ام به قراری که پیش روست

نور از چراغ روشن باران گرفته ام\*\*\* از چشم های مست کسی جان گرفته ام  
باور کنید حس غریبی است در تنم\*\*\* حس می کنم که حاکم این آسمان منم  
حس میکنم که آینه حیران من شده است\*\*\* حس می کنم که کعبه مسلمان من شده است  
حس می کنم کسی است که در من نشسته است\*\*\* در را به روی هر چه به جز خویش بسته است  
در من حلول کرده که طوفانی ام کند\*\*\* مست از شراب سرخ پریشانی ام کند  
غرق شکوفه های قشنگ شکفتیم\*\*\* رویده است باغ گل سرخ بر تنم  
حس می کنم بهشت همین جاست در دلم\*\*\* گل داده دشتهای جهان در مقابلم  
در من بهارها به تماشا نشسته اند\*\*\* آینه دارها به تماشا نشسته اند  
اینک خدا! منم که به میعاد آمدم\*\*\* از هر چه بند غیر تو آزاد آمدم  
اینک خدا! درخت منم، آتش کجاست؟\*\*\* با من بگو نوای خوش و دلکشت کجاست؟  
با من بگو که وادی قدس است این سرای\*\*\* با من بگو که کفش در آرم ز هر دو پای  
شعری بخوان که شور بریزد به جان من\*\*\* حال و هوای طور بریزد به جان من  
بانگی بزن که شعله برانگیزد از دلم\*\*\* پیغمبری به امر تو برخیزد از دلم  
یک عمر بینشان و غریبانه زیستم\*\*\* اینک سخن بگو که بدانم که کیستم؟  
امشب خدا! حلاوت پرواز در من است\*\*\* شوقی شبیه لحظه ی آغاز در من است  
هر چند جام چشم تو مست عنایت است\*\*\* یک جرعه از خمار تو ما را کفایت است  
هم مسجد و کنشت بماند برای خلق\*\*\* هم لذت بهشت بماند برای خلق  
امشب به کفر من همه ایمان بیاورید\*\*\* سر خواستم اگر ز شما، جان بیاورید  
فردا طلوع می کند از آستین من\*\*\* صبحی که هست معجزه ی راستین من  
دف می زنند در دل من صوفیان شهر\*\*\* بر دار می کشند مرا در میان شهر  
از آسمان به سمت دلم نور می وزد\*\*\* از دور دست آینه منصور می وزد



کم کم از قطره قطره ی اشکش، مهر و تسبیح و چادرش تر شد\*\*\*هرچه گل های خیس بر آن بود روی سجاده ریخت، پرپر شد

در سحرگاه اولین روزش بوی «قد قامت الصلوه» آمد\*\*\*تا دهان را گشود و نیت کرد نفسش تازه شد، معطر شد

خانه ای با صفاتر از این جا حتم دارم نمی شود پیدا\*\*\*نبضش آرام و مطمئن می زد، در دلش اضطراب، کم تر شد

اشک هایش که در طواف آمد، بوی شیرین اعتکاف آمد\*\*\*از خودش خسته بود و بیرون زد، رفت بالا و چون کبوتر شد

بال زد در حریم مسجد و بعد غرق در سوره های قرآن شد\*\*\*آیه ها را یکی یکی می خواند، دلش از روشنی منور شد

وقت افطار بود و، صوت اذان در گلوی مناره ها پیچید\*\*\*«وحده لا اله الا الله»، حیف از آن لحظه ها که آخر شد!

از کبوتر شدن سه روز گذشت، بست آن بال های زخمی را\*\*\*دید نسبت به چند شب پیشش حال و روزش چقدر بهتر شد...

مریم کرباسی نجف آبادی - اصفهان

## 23- التماس دعا دل شکسته!

می کشی آه و در چشمهایت\*\*\*می رمند آهوان دسته دسته

در گلویت ترک خورده ی بغض\*\*\*التماس دعا! دل شکسته!

ص: 47



می کشی آه و از سینه ی تو\*\*\*بر می آید شهابی که ناگاه  
عرش را تند در می نوردد\*\*\*کهکشانشان کهکشانشان، هسته هسته  
می کنی روی بر آسمان و...\*\*\*جلوه گر می شود در وجودت  
«سدره» با آن قد بسته قامت\*\*\*«حور» با آن جمال خجسته  
آسمانی سراسر ستاره\*\*\*در نگاه تو سرگرم سوسوست  
آه! ای در قنوت ایستاده\*\*\*ماه در دست هایت نشسته  
پیش از آنی که باران بخواهی\*\*\*در نگاه تو باران گرفته است  
در تو یک آسمان، ابر، زخمی است\*\*\*در تو بغض ملایک شکسته...  
التماس دعا! دل شکسته!\*\*\*دست های دعایت مریزاد!  
ناز شست توای دست خالی!\*\*\*ناز تاثیر دل های خسته

رضا شیبانی - تبریز

#### 24- به نام تو

ای چشم های ابری باران ز\*\*\*در امتداد این شب سرگردان  
دنبال رد پای چه می گردید\*\*\*در کوچه های خالی بی انسان؟  
آه ای خدا! خدای گل و امید\*\*\*ای مهربان تر از همه کس با من  
تسبیح اشک های مرا دریاب\*\*\*دلشوره های بی کسی یک زن

ص: 48

یک زن که در هوای غم انگیزش \*\*\* باران همیشه آیه ی دلتنگی است  
دستی به فکر زخم عمیقش نیست \*\*\* در چشمهایش سایه ی دلتنگی است  
من آمدم به نام توای نامی \*\*\* با ابروی عشق وضو کردم  
در آستان سبز تو گل دادم \*\*\* بر قبله گاه چشم تو رو کردم  
اینک خدا! به نام تو می خواهم \*\*\* از هر چه غیر توست بپرهیزم  
افتاده ام به پای تو ای معبود \*\*\* دست مرا بگیر که برخیزم  
دست مرا بگیر که می خواهم \*\*\* از دست های گرم تو جان گیرم  
از انجماد قهر رها کردم \*\*\* در آفتاب لطف؛ امان گیرم  
الهام امین - گناباد

## 25- یا مقلب القلوب

ای شروع بشروع! ای نهایت یقین! \*\*\* ای صدای بی صدا! ای حضور دلنشین!  
حد حدود: تو، هر چه هست و بود: تو \*\*\* از تبار آسمان تا عشیره ی زمین  
دائمُ البقا تویی واسعُ العطا تویی \*\*\* با تمام ذره ها گشته نور تو عجین  
یا حمیدُ یا مجید! یا خبیرُ یا بصیر! \*\*\* یا صبور یا شکور! یا معینُ یا امین!  
لحظه ها و روزها با دم تو زنده اند \*\*\* زندگی نفس نفس با تو میشود قرین  
می دوند رو به تو آهوان در گریز \*\*\* بیشه های بی حواس، ببرهای در کمین  
با قنوت صخره ها سوی تو شناورند \*\*\* ماهیان تشنه لب، موج های شرمگین

لمس دست های تو آرزوی شاخه هاست\*\*\* من انار نارسم، یک نفس مرا بچین!

زانوی غم مرا ماه می کند بغل\*\*\* می گذارد آسمان، سر به روی آستین

یا مقلب القلوب! طعم ناب بودنت\*\*\* مانده در دهانمان از بهار و هفت سین

از بهار تاخزان در تمام داستان\*\*\* از شروع زندگی تا نگاه واپسین

روز و شب، جهانمان غرق ردپای توست\*\*\* یا سمیع یا رفیع، یا متی یا مبین

حسنا محمدزاده - کاشان

## 26- ماه اعتکاف

اهل دل را شد نصیب از لطف جانان اعتکاف\*\*\* فیض حق باشد برای هر مسلمان اعتکاف

می برد از دل غبار جرم و عصیان اعتکاف\*\*\* می دهد پیوند، جانت را به ایمان اعتکاف

جستجو کن گوهر گنجینه ی اخلاص را\*\*\* تا بیایی در حضور دوست لطف خاص را

جرعه ای تسلیم از پیمانۀ ی ایمان بنوش\*\*\* چند روزی از پی کسب رضای حق بکوش

فارغ از تزویر نفس خودپسند خود فروش\*\*\* چون گلاب از شعله ی شوق عبادت ها بجوش

معتکف شو در سرای دوست تا مهمان شوی\*\*\* بنده ی حق باش تا آسوده از شیطان شوی

ص: 50

هم صدا شو با ملک تا نغمه پردازت کنند\*\*\*با خدا دمساز شو تا از خودی بازت کنند

بال و پر بگشا که تا مرهون پروازت کنند\*\*\*تا کلیم آسا مقیم کوی اعجازت کنند

چند روزی پا به دامان پیچ در میعاد دوست\*\*\*معتکف شو در حریم بندگی بایاد دوست

بی عبادت مشعل ایمان ندارد روشنی\*\*\*سر بنه بر خاک و از سر کن برون، ماو منی

تا بر آبی از حصار فتنهی اهریمنی\*\*\*تا بشویی از دل آینه زنگ دشمنی

معتکف شو در حریم بندگی فرزانه شو\*\*\*خانه را بگذار و خاک کوی صاحبخانه شو

اینک این ماه رجب، ماه دعا، ماه نماز\*\*\*ماه خودسازی، عبادت، بندگی، راز و نیاز

ماه دل بستن به الطاف خدای چاره ساز\*\*\*ماه صوم و اعتکاف و التجا و اشک و راز

ماه پیوند ولایت ماه ایمان و یقین\*\*\*ماه میلاد ولی حق، امیرالمؤمنین

فاطمه بنت اسد عَلَیْهِ السَّلَامُ بانوی تکریم و وقار\*\*\*در صدف در ولایت داشت نغز و شاهوار

معتکف شد در حریم حضرت پروردگار\*\*\*زد قدم آنجا که جز حق را نمی افتد گذار

آفتابی سایبان خیمه ی خورشید شد\*\*\*خانه زاد قبله صاحب خانه ی توحید شد

این چه مولودی است؟ سر مستتر نور ازل\*\*\* این چه مولودی است؟ محبوب خدا، عز و جل

این چه مولودی است؟ چون ذات خدایش بی مثل\*\*\* این علی عَلِيهِ السَّلَامُ، خیر الکلام ایزدی، قَلَّ و دَلَّ

این علی عَلِيهِ السَّلَامُ، مصداق ایمان است و ثقل اکبر است\*\*\* این علی عَلِيهِ السَّلَامُ، جان محمدی صلی الله علیه و آله، همدم پیغمبر صلی الله علیه و آله است

ای مدار مهر و قهرت بر عدالت استوار\*\*\* آرزومند نگاهت گردش لیل و نهار

روز خلقت دست هستی را تو بودی دستیار\*\*\* پیشوای حق پرستان رهبر پرهیزگار

تو کرامت را به دست عشق سامان داده ای\*\*\* تو به حاجتمند خود ملک سلیمان داده ای

بعد پیغمبر حقیقت جز تو مفهومی نداشت\*\*\* جز تو دین، فرمانروای پاک و معصومی نداشت

وہ کہ دور مصلحت جز فتنہ، مرسومی نداشت\*\*\* آسمان همچون تو و آل تو مظلومی نداشت

دفتری ناخوانده دارد، شیعہ غم های تو را\*\*\* عرضه خواهد کرد بر مهدی عَلِيهِ السَّلَامُ، تولای تو را

جعفر رسول زاده - کاشان

## 27- انس با قرآن

چشمه با قُلُّ قُلُّ نوشت\*\*\* قُلُّ هُوَ اللهُ أَحَدٌ

دانه ای از زیر سنگ\*\*\* گفت: الله الصمد

ص: 52

دانه بوی گل گرفت\*\*\* زیر آن بر لب سنگ کبود

لم یلد تکرار شد\*\*\* بر لب زاینده رود

هست قرآن چشمه ای\*\*\* از خدای اطلسی

قُلْ قُلْ آن جاری است\*\*\* در میان جزء سی

غلامرضا بکتاش - همدان

## 28- اذان صبحگاهی

سر به زیر افکنده، غرق روسیاهی می شوم\*\*\* سوی تو با کوله بار درد راهی میشوم

سر به چاه بی کسی ها می گذارم بعد از این\*\*\* می پریم؛ مثل کبوترهای چاهی می شوم

تشنه ام؛ آماده ام تا در خودت غرقم کنی\*\*\* بین اقیانوس جودت مثل ماهی می شوم

دستگیر بی پناهان! آه... ستار العیوب!\*\*\* بی نگاهت سخت، غرق بی پناهی می شوم

ناله ام را در دل گلدسته ها پیچانده ام\*\*\* هم صدای هر اذان صبحگاهی می شوم

قصه دارم بعد از امشب، توبه ام را نشکنم\*\*\* تا ابد آن گونه ای که تو بخواهی میشوم.

حسن محمدزاده - کاشان

## 29- اشک شب بوها

سجاده ی تا خورده می خواهید... این جاست\*\*\* یک سینه ی آزرده می خواهید... این جاست

باغی که گم کرده ست رد باغبان را\*\*\* ارکیده ی پژمرده می خواهید... این جاست

این پلک های خیس، نذر غنچه هاتان\*\*\* پرچین باران خورده می خواهید... این جاست

ص: 53

تسبیح های شاه مقصودی که گنجند\*\*\*صد دانه ی نشمرده می خواهید این جاست  
باید وضو با اشک شب بوها بگیرم\*\*\*سوز دلی افسرده می خواهید...این جاست  
مستی نمی آرند می های خیالی\*\*\*جامی بدون درده می خواهید...این جاست  
یک گوشه ی دنج و نشستن در حریم\*\*\*او که دلم را برده می خواهید...این جاست  
حسنا محمدزاده - کاشان

### 30- سر بر آر ای آفتاب!

سر بر آر ای آفتاب طور از مرآت ما\*\*\*قبله را باری بگردان جانب میقات ما  
حالیا شبگیر کن با ما به مستی در نماز\*\*\*ذکر «یاساقی» ست بر سجادهی طامات ما  
شام هامان در حصار خرقة ی پشمینه رفت\*\*\*صبح هامان بر حصیر کهنه ی طاعات ما  
صوفی ابن الوقت و ما آینه ای حیران خویش\*\*\*حال ما پیداست خود در صافی اوقات ما  
خطی از اقوال ما با خلوت ما باز خوان\*\*\*شمه ای واگو به ما از دفتر حالات ما  
تا چراغانی کنی از جذبه جانم را بریز\*\*\*شطحی از عشق یقین در جاری آنات ما  
پیر چنگی را بگو با سوز و ساز ما بساز\*\*\*امشبی را پرده دیگر کن به سور و سات ما  
سردرون کن ساعتی در حجرهی حجرات ما\*\*\*خوش بر آسا اندکی با صافی صافات ما  
«شکر نعمت های تو چندانکه نعمتهای تو\*\*\*عذر تقصیرات ما چندانکه تقصیرات ما»  
از گلوی «حق حق» و «هوهوی»ی ماخون می چکد\*\*\*شب همه شب تا سحر با «هق هق هیهات» ما  
خوف تنهایی ست با مادر خسوف روی تو\*\*\*بی تو ماییم و نماز هر شب آیات ما  
سر بگیر اما سر نای و نیایش را مگیر\*\*\*سوز ما را تازه کن یا قاضی الحاجات ما؟  
علی رضا کاشانی - کاشان

### 31- رباعیات

ای خامس آل عشق، دلتنگ توام\*\*\*ای نور جمال عشق، دلتنگ توام

در کرب و بلاى سینه ام معتکفی\*\*\*در باب بلال عشق، دلتنگ توام

\*\*\*

وقتی که سحرخیزی ما را دیدند\*\*\*از فلسفه ی نیمه شبم پرسیدند

چون از غسل ذکر، زبانم چسبید\*\*\*دیدم که فرشته ها همه خندیدند

\*\*\*

وقتی که به بی سیم خدا وصل شدیم\*\*\*یک راست به مرکز دعا وصل شدیم

ناگاه شفته ایم هنگام سحر\*\*\*ما جمله بدّل گذشته ها اصل شدیم

جلیل واقع طلب - گیلان

### 32- دوبیتی

اگر شب زنده داری کرده باشم\*\*\*ز چشمم چشمه جاری کرده باشم

امید از اعتکافم رحمت توست\*\*\*اگر شب زنده داری کرده باشم

خدا، اول به من یک رهنما داد\*\*\*نشان از خامس آل عبا داد

شیم را اعتکاف عشق پر کرد\*\*\*سحرخیزی مرا در عرش جا داد

جلیل واقع طلب - گیلان

ص: 55



### 33- عطر آمن یجیب

سلام ای خدایی که هر بامداد\*\*\* به نیلوفر نور سر میزنی  
و بر غنچه هایی که نشکفته اند\*\*\* صمیمانه عطر سحر میزنی  
سلام ای خدایی که با شاپرک\*\*\* کنار گل سرخ داری قرار  
و با اولین خنده ی باغچه\*\*\* به ما میدهی مژده ای از بهار  
خدایی که در دست هایت شکفت\*\*\* همان روز اول گل سرخ سیب  
و هر جا دلی با تو پیوند خورد\*\*\* شکوفا شد از عطر آمن یجیب  
تورا ای همه نور حس می کنم\*\*\* به هنگام تاریکی لحظه ها  
خدایی که هر روز و شب میدهی\*\*\* به من فرصت رویشی تازه را  
بیا با نفس های بارانی ات\*\*\* دل نازک باغ را ناز کن  
و لب های پیچیده ی غنچه را\*\*\* به دست نسیم سحر باز کن  
آسیه رحمانی - اصفهان

### 34- یوسف این جا همیشه زندانی ست!

پدرم از بهشت رانده شده، روزگارش پر از پشیمانی ست\*\*\* گول چشمان ساده اش را خورد، غافل از آن که راه طولانی ست  
اگر این جای قصه را می خواند، نظرش را کمی عوض می کرد\*\*\* بعد صدها هزار سال هنوز زندگی در کمین قربانی ست

من وسط های ماجرا بودم، غافل از دوزخ و بهشت و زمین\*\*\*آه دنیا! چه کرده ای با من؟ چشم هایت چقدر شیطانی ست!

ماهی قرمز دلم افتاد، توی چنگال دزد دریایی\*\*\*راه دور و دراز اقیانوس، گاه آرام و گاه طوفانی ست

زندگی چون جهنمی تاریک، چار سمت مرا به خود پیچاند\*\*\*همه جای زمین پر از چاه است، یوسف این جا همیشه زندانی ست!

به کدامین گناه میسوزم، شعله ها دیگر آتشم زنید\*\*\*روی خاکسترم جوانه زده، آیه های دلم که قرآنی ست

روح آشفته ام! قرار بگیر! عشق، گم کرده ی مرا آورد\*\*\*آی سجاده ها کجا هستید؟ باز هم موسم مسلمانی ست

زنده ام... با تولدی دیگر، زندگی از بهشت زیباتر\*\*\*تازه فهمیده ام خدا این جاست، تازگیه اشیم چراغانیست.

حسنا محمدزاده - کاشان

### 35- نماز

هبوط، پله ی تا آسمان رسیدن ماست\*\*\*و عشق لازمه ی پاک آفریدن ماست

اگر ستاره و گل سهم سبز پنجره هاست\*\*\*تمام عرش خدا، وسعت پریدن ماست

اگر که باز شدن سهم سبز پنجره هاست\*\*\*قیام و رکعت و تکبیر، رمز دیدن ماست

نگاه ابر، برای چکیدن قطره است\*\*\*نگاه خسته ی شب، تشنه ی چکیدن ماست

به هفت گنبد این آسمان نیلی رنگ\*\*\*که عشق تو، پل تاییکران رسیدن ماست

طیبه سلیمانی نژاد - ابرکوه

ص: 57

### 36- دلیل بودن

منی که زخمی شمشیر در غلاف خودم\*\*\* و گاه به پیکار در مصاف خودم  
به دادگاه دلم بردم این شکایت را\*\*\* سیاهه ی غم مبنی بر اعتراف خودم  
که لحظه های غریبی که بی تو میگذرد\*\*\* شبیه پیرهن سرخ زخم باف خودم  
که پای تا به سرم غرق در حقیقت توست\*\*\* تو در منی و من اینگونه در طواف خودم  
تو تار و پود مرا بافتی بر این هستی\*\*\* و من ادامه ی حیرانی کلاف خودم  
ورق ورق همه عمرم سیاه گشته سیاه\*\*\* به جز دمی که خدایا در اعتکاف توأم  
طیبه سلیمانی نژاد - ابرکوه

### 37- آوای قنوت

سرشار کن از نور، افق های جهان را\*\*\* در خلوت جانم بنشان شور اذان را  
چندی ست دچار تبم ای یار! نشان ده\*\*\* سرچشمه ی آرامش بعد از هیجان را  
دیدیم در آوای قنوت و شب تسبیح\*\*\* شوریدگی حضرت لاهوتی جان را  
همراهی ذکر تو رفیق دل ما شد\*\*\* بر دوش گرفتیم اگر «بار گران» را  
تا کوچ کند رخوت و تا گام نهد شوق\*\*\* بخشید نگاهت نفخات رمضان را  
گل داد بهار تو و دریا نگران شد\*\*\* یکرنگی بسیار نفس های جوان را  
بر عزلت ما بیش تر از پیش نظر کن\*\*\* ای آینه ی صدق، ببر وهم و گمان را  
زهره محدثی خراسانی - مشهد

شبی در آبی باران رها کردم صدایم را\*\*\* غریبانه شکستم بغض های آشنایم را  
دلَم از پشت پر چین قنوتش ماه را می چید\*\*\* که شاید بشنوی از آسمانت ربنایم را  
گل شوقی گره میخورد با سجاده ی اشکم\*\*\* کنار عشق می خواندم نماز گریه هایم را  
شبی خوش بود، عرفان بود و باران بود و ایمان بود\*\*\* پر از عطر دعا می کرد لبخندی هوایم را  
قدم میزد خیالم در زلال روشن نامت\*\*\* به بال جبرئیل بسته بودم رد پایم را  
از آن باران اذان نور می بارید بر خوابم\*\*\* دوباره صبح بود و تازه می کردم صدایم را...  
حیدر منصوری - دیر

39- شب های گریه

طی می کنیم در تب لطف طواف را\*\*\* شب های گریه و طلب و اعتراف را  
پیچیده ایم در خود و در هیچ گم شدیم\*\*\* پیدا کن و بگیر سر این کلاف را  
جز تو به هیچ دست گره وانی نمی شود\*\*\* ای آن که می خوری غم دل های صاف را  
با نام پاک تو به جهان پا گذاشتیم\*\*\* چیدند با اذان تو این بند ناف را  
یا ایها الذین... صدا کرده ای مرا\*\*\* رفتیم جز به سوی تو راهی گزاف را  
بشنو مرا به آه... و از گریه های من\*\*\* و کن به سوی خود در این اعتکاف را  
روزی می یابمت اگر عمرم امان دهد\*\*\* حتی اگر به زیر کشم کوه قاف را  
فروغ تنگاب جهرمی - جهرم

## 40- رنگ دلدادگی ها خدایی ست

شعر احساس را می شناسم امشب آهنگ آن کبریایی است\*\*\*فرصت دل سپردن به گل ها رنگ دلدادگی های خدایی است  
چشم ها، خیس در گفتگو بید گم شده رد پای غریبی\*\*\*اشک سجاده ای پهن کرده است روح اعجاز در هر دعایی است  
اُم داوود همرازمان شد درد دلهاش دمسازمان شد\*\*\*سینه ها باغ اَمَن یُجیب و دست ها دامن بی نوایی است  
گرچه رویان زخاک هبوطیم بوی معراج دارد هوامان\*\*\*روزهایی که رنگ بهشت است شامگاهان که صبح رهایی است  
ماه شب های مان انتظار است سوی چشمان مان انتظار است\*\*\*درد دل هایمان بسته ی تاول لحظه ها زخم درد جدایی است  
فصل پرواز دل ها همین جاست بال و پر باز کن پر بزن پر\*\*\*مثل گنجشک هایی رها باش آسمان سهم بی انتهای است  
مهناز صابونی

## 41- عاشق ترین قنوت

در یک شب غریب زمستان، سکوت محض\*\*\*یلدای عشق، ایزد و انسان، سکوت محض  
می خواست تا تمام خودش را رها کند\*\*\*انسان میان وادی عرفان، سکوت محض  
انسان، همان که اشرف مخلوق بود و هست\*\*\*دل می سپارد از سر ایمان، سکوت محض

ص: 60

سجاده ای به وسعت احساس یک غزل\*\*\*حس دعا، تلاوت قرآن، سکوت محض  
دستی به التماس به درگاه حق دراز\*\*\*عاشق ترین قنوت خوش الحان، سکوت محض  
زیباست لحظه ی به اجابت رسیدنش\*\*\*لبخند، گریه، بارش باران، سکوت محض  
عطر دعا و نور نماز و خلوص عشق\*\*\*انسان، خدا، فرشته، کماکان سکوت محض  
سمیه خاکپور - دماوند

## 42- باران گرفته بود

در چارچوب آینه، زن ایستاده بود\*\*\*با چادری سپید که بسیار ساده بود  
با چادری سپید از الیاف آفتاب\*\*\*می شد دعای امشب اش انگار مستجاب  
دستی کشید روسری اش رو به راه شد\*\*\*دستی کشید، آینه سرشار ماه شد...  
تعظیم می کنند به او آبشارها\*\*\*پاکیزه می شود نفسش از غبارها  
اردیبهشت پیرهش از شکوفه پر\*\*\*یکباره می وزند به سمتش بهارها  
هر پنج فصل باغ به او غبطه می خورند\*\*\*پر می کنند دامن او را انارها  
حالا به گونه های خودش خیره می شود\*\*\*جاری تر از همیشه ی خود جویبارها  
چونان مسافری که در آغاز جاده است\*\*\*کل میکشند باز برایش قطارها...  
تسبیح را به گرمی دستان خود سپرد\*\*\*نام تو را به روی لب آورد بارها  
در جستجوی گمشده اش، رو به آسمان\*\*\*گل داده بود شاخه ای از انتظارها

سجاده از شکفتن خود بی قرار شد\*\*\* چادر به روی شانه ی زن آبشار شد  
برگشت سمت پنجره، باران گرفته بود\*\*\* حسی شگفت در دل او جان گرفته بود...

زن ایستاده بود و زمان ایستاده بود\*\*\* او در کدام سمت جهان ایستاده بود؟

خدابخش صفا دل - نیشابور

### 43- سهم عاشقی

با آسمان قسمت بکن بال و پرت را\*\*\* بردار از روی زمین چشم ترت را

روح بزرگت را رها کن از منیت\*\*\* یعنی تصور کن خدای اکبرت را

شبگیریه کن، در اعتکافی ناب، مسجد\*\*\* باید بنوشد شوق پاک باورت را

آتش توان سوختن این جا ندارد\*\*\* باید بریزی بر تنش خاکسترت را

با اشتیاق بندگی برخیز امشب\*\*\* باید ببندی کوله بار آخرت را

فردا که سهم عاشقان را داد زهرا\*\*\* بالا بیاور از میان خون سرت را

مریم حقیقت - فارس

### 44- رباعیات

با این دل مرده و کویری چه کنم؟\*\*\* با این همه شرم و سر به زیری چه کنم؟

من این لَی التَّجَات یارب! یارب!\*\*\* تو دست مرا اگر نگیری چه کنم؟

ص: 62

از عجب و غرور و کبر سرشار شدیم\*\*\* ما بر سر هر شکسته آوار شدیم

یک عمر اسیر خواب غفلت بودیم\*\*\* حالا دم مرگ، دیر بیدار شدیم!

\*\*\*

دنیای تعلقات دنیا فانی ست\*\*\* لذات همه گذشتنی و آنی ست

جز لذت سجده سحر زادی که\*\*\* در چشم توت هوای اشک افشانی ست

\*\*\*

عمری ست پی حفظ ظواهر هستیم\*\*\* در حسرت زندگی فاخر هستیم

چسبیده ایم آن چنان به این دنیا که\*\*\* انگار نه انگار مسافر هستیم!

\*\*\*

بارگنه و روی سیاه آوردم\*\*\* یک عمر خطا و اشتباه آوردم

بر سینه مزین دست رد ای بنده نواز\*\*\* حالا که به درگهت پناه آوردم

\*\*\*

هر لحظه و دم به دم ظلمت نفسی\*\*\* عمری ست شکسته ام ظلمت نفسی

«گفتی که به دل شکستگان نزدیکی»\*\*\* من ماندم و بار غم ظلمت نفسی

\*\*\*

صد چشمه ی امید به سویت جاری ست\*\*\* کار تو همیشه دستگیری، یاری ست

گاهی اگر افتد گرهی در کارم\*\*\* این حادثه ها تلنگر بیداری ست

\*\*\*

یک عمر اسیر پيله ی تن افسوس\*\*\* ماندن ماندن دوباره ماندن افسوس

پروانه ترین مسافران ملکوت\*\*\* از خویش گذشتند ولی من افسوس!

یوسف رحیمی - فارس





شده غصهٔ نان و دنیای ما\*\*\* حجاب میان حیب و مُحِب  
توکل نکردیم بر او که گفت:\*\*\* «وَيَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ»

یوسف رحیمی - فارس

#### 46- اسیر تماشای ساحل شدیم!

تجمل شده هم و غم همه\*\*\* چه شد فرش های حصیری چه شد؟  
که دیگر به نان و نمک قانع است؟\*\*\* مرام علی! دستگیری! چه شد؟  
به دنیای خود خوب خو کرده ایم\*\*\* دگر در سری فکر پرواز نیست

در آسمان باز باز و چه حیف\*\*\* برای پریدن پری باز نیست!

به دنیای فانی چنان روزیم\*\*\* که از عزت نفس غافل شدیم

سر دل به دریا زدن داشتیم\*\*\* اسیر تماشای ساحل شدیم

«کجایند مردان بی ادعا»\*\*\* چه شد اشک ها، دردها، ناله ها؟

چه کردیم با عشق و انسانیت\*\*\* چه کردیم با حرمت لاله ها؟

بیا یک قدم مانده تا آسمان\*\*\* بیا التجا کن خدایی شویم

حسین است سر رهایی ما\*\*\* پری باز کن کربلایی شویم

یوسف رحیمی - فارس

## 47- فقط فکر دنیا...!

فقط فکر دنیای خود بوده ایم\*\*\*غم دیگران چه؟! ملالی که نیست

ندارد اثر در عبادات ما\*\*\*همین رزق های حلالی که نیست

سحرها و افطارها فکرمان\*\*\*شده خوردن و سفره ی التذاذ

مجالی نمانده برای عروج\*\*\*برای مناجات و راز و نیاز

چه کردیم با بال دل هایمان\*\*\*مناجات ها، ریناها چه شد؟

دعایمان شده حبس در سینه ها\*\*\*«خدایا، خدایا» خدایا! چه شد؟

تمامی ندارد افاضات نفس\*\*\*اسیران بند تکاثر شدیم

اگر از حقایق تهی مانده ایم\*\*\*ولی از غرور و ریا پر شدیم

یوسف رحیمی - فارس

## 48- بال پرواز دعا

شعله ور کرده ام از ذکر تو مشکاتم را\*\*\*رو به روی تو نشاندم همه ذراتم را

تا به کی نعش خودم را بکشم بر دوشم؟\*\*\*آدم زنده کند روح سحر، ذاتم را

بعد از این عمر هدر رفته، الهی العفو!\*\*\*یافتم پشت به تو قبلهی طاعاتم را

در حوالی تو بودم، و دلم روشن بود\*\*\*که نشان می دهم نور تو میقاتم را

باز گشتم به درت، شاهد اگر میخواهی\*\*\*مرغ شب می شنود سوز مناجاتم را

معتکف گشته ام، این ثانیه ها می دانند\*\*\*کرده ام - آه - فقط وقف تو ساعاتم را

ص: 65

بال پرواز دعا باز شد؛ اما چه کنم\*\*\*گنهی سد نکند سیر سماواتم را؟

قصه کردم که بخوایم ز تو پلکی بزنی\*\*\*تا کند خشک، نگاهت بن عاداتم را

لذت دیدن تو - حیف - چنان می گندم\*\*\*که ز خاطر ببرم آن همه حاجاتم را

گفتم آنک، بسرایم غزلی در خور تو\*\*\*تا که تقدیم کنم هدیه ی مزجاتم را

قحطی واژه به مصر سخن افتاد و نشد\*\*\*بکنم لایق درگاه تو ایاتم را

نکند حال که راهم به خرابات افتاد\*\*\*بشکنم بار دگر شیشه ی حالاتم را

رسته در قلب نهالی، و تبر زن ای کاش\*\*\*باز پیدا نکند جاده ی جتّاتم را

محمد رضا اسدی - قم

#### 49- آیات بی قرار حضور

سلام سوره ی رحمان، سلام آیه ی عشق\*\*\*سلام چشم تو پایان هر گلایه ی عشق

سلام بیت نجیب قصیده پردازان\*\*\*سلام رمز کلام بزرگ همرازان

سلام آینه دار تمام تابش ها\*\*\*سلام مطلع طوفانی نیایش ها

سلام زمزمه های بزرگ بخشیدن\*\*\*سلام جلوه ی زیباترین پرستیدن

در این کویر پر از مرگ مثل آهویم\*\*\*فقط برای نگاه تو شعر می گویم

زمین برای نگاهت ستاره می چیند\*\*\*قلم به شوق توهی استعاره می چیند

اگر چه شب پر رویا و آرزو بافی ست\*\*\*تبسم تو برای سحر شدن کافی ست

دوباره عطر تو پیچیده در سحرگاهم\*\*\*طلوع از تونباشد، سحر نمی خواهم

قلم به شوق کلامت بهار می خواهد\*\*\*برای خواندن حلاج دار می خواهد

برای خواندن تو تا کجا قصیده شوم\*\*\*کجای عطر تو چون بادها وزیده شوم

بیا ببین که مناجات های زیبایت\*\*\*مرا کشانده به امواج ناب دریایت  
جسارت است قلم مست آیه ها شده است\*\*\*غریبه ای که برای تو آشنا شده است  
سرود روشن آیات بیقرار حضور\*\*\*صدای پای تو پیچیده در بهار حضور  
صدای پای تو آری صدای هر نفست\*\*\*منم پرنده ی مستی که مانده در قفست  
قفس که نه همه ی آسمان به دستانت\*\*\*کلید صحن زمین و زمان به دستانت  
غزل اگر به تو بالیده است حق دارد\*\*\*تمام عمر تو را دیده است، حق دارد  
تمام عمر شکوه تو را رصد کردن\*\*\*به از ندیدن و صد شهر عشق رد کردن  
غزل غزل به فدای نگاهتان هیچ است\*\*\*ستاره هم برود در پناهتان هیچ است  
ستاره ها به سحر می رسند، می رقصند\*\*\*یه کوله بار سفر می رسند می رقصند  
همین که شب به سرانجام خود می آویزد\*\*\*به روی دشت پر از عشق نقره می ریزد  
شهاب گمشده ای می رود به سوی طلوع\*\*\*میان دشت وزیده است رنگ و بوی طلوع  
نسیم عطر وزان است این که می آید\*\*\*نوا ی ناب اذان است این که می آید  
به عشق پنجره ها حوض خانه می خندد\*\*\*میان باغچه ی دل جوانه می خندد  
شمیم عشق می آید، شمیم ناب بهشت\*\*\*کسی میان غزل های من دوباره نوشت  
بریز قافیه ها را، قشنگو ساده بگو\*\*\*خدا برای تو کافی ست، ایستاده بگو  
قیام و نیت و ذکر و قنوت و باران ها\*\*\*فرشته ها که نوشتند نام مهمان ها  
بخند، بوسه بزن، گریه کن، دعا خوب است\*\*\*سلام کن که تمام سلام ها خوب است  
صدای بوسه و خورشید و دشت ها گلشن\*\*\*دوباره صبح شده، چشم آسمان روشن  
قلم هر آن چه به لب آورد نشانه توست\*\*\*(رواق منظر چشم من آشیانه ی توست)

علی سلیمانی - کرمانشاه

## 50- تولدی نو

دریا! کجاست چشمه آغوشت؟ در من هزار رود پریشان است\*\*\* صحرا برای مست شدن کافیت، حوای من هوایی باران است  
باید صدا کنم کلمات را، بشناسم آخرین عرفات را\*\*\* یادم بیاوری صلوات را، این سجده ها همیشه چراغان است  
مجنون همیشه تشنه ی لیلاش، افسانه نیست وامق و عذراش\*\*\* فرهاد مست خنده ی شیرین است، بلقیس بی قرار سلیمان است  
ای خنده هات زمزمه ی کوثر، دل داده اند هاجر و ابراهیم\*\*\* آن جا که باد عطر تو را دارد، پیراهنت ستاره ی کنعان است  
دیوارها تنگ پنجره ی پاییز، میقات چشم هات جنون آمیز\*\*\* جای وقوف آینه ها صحراست، آن جا که عشق نیست خیابان است  
باران به گرد چشم تو می بارد، این مروه هفت بار صفا دارد\*\*\* شب های اعتکاف تو این خانه، گوشه به گوشه آینه بندان است  
هم حکمت ستاره ی داوودی، هم قبله ی همیشه ی موعودی\*\*\* اشکی که در هوای تو می ریزد، بی شک گلاب قمصر کاشان است

علی سلیمانی - کرمانشاه

## 51- این لاک پشت پیر

این لاک پشت پیر که پشتش دو تا شده\*\*\* پیرار... مار بوده و حالا... عصا شده  
در چشم ما اگر چه به جز گرد او نرفت\*\*\* در مشت عده ای به گمانم طلا شده  
تصویر بند بند جگر گوشه ی غم است\*\*\* این گلشنی که بر تن شادی ردا شده

ص: 68

آمد قطار عمر و گذشت از شکاف کوه\*\*\* فرسودگی ست ماحصل ریل ها شده  
خنیاگری که موج طنین ات ز شاخسار\*\*\* تا هفت توی باغ تصور رها شده،  
در این تنور کور که نامش جهنم است\*\*\* خنیاگری، بهانه ی نان و نوا شده  
روح مرا درخت به یک رفتگر سپرد\*\*\* کار جهان همیشه چنین جابه جا شده  
علی رضا الفبایی - اردبیل

## 52- انار ترک خورده

دارم به دشنه ها غزلی تر می آورم\*\*\* این سینه نیست... روی سپر... سر می آورم  
معجوننی از شقایق و یاس و افاقی ام\*\*\* بادام سبک هندی و قند عراقی ام  
سییم به پای هرز علف اوفتاده ام\*\*\* جنسم طلاست دست خزف اوفتاده ام  
بر روی میزها سند و پوشه می شوم\*\*\* بعدا دوباره پرت به یک گوشه می شوم  
در لابلای منگنه ها گیر کرده ام\*\*\* لنگیده پام این که چنین دیر کرده ام  
پشتم دوباره خم شده از ثقل شانها\*\*\* از کوچه دل بریدم و قهرم ز خانه ها  
در امتداد ثانیه ها راه می روم\*\*\* آه ای درخت ها! به لب چاه می روم  
چاهی نهان که بر سر آن می توان گریست\*\*\* یک نی لبک درون گلوش عاشقانه زیست  
چاهی نهان که از لب آن ماه... دیدنی ست\*\*\* ماهی نهان که از لب این چاه... دیدنی ست  
ای کهکشان اشک و تب و آه... آکسلاام\*\*\* ماه غزل سرای لب چاه... آکسلاام  
ای گیل مرد آذری! ای کوچک بزرگ!\*\*\* شمس کتل! نسیمی جنگل! یل سترگ!  
تزیین سرخ کاشی کاشان! ذبیح فین!\*\*\* ابروی باستانی محراب بر جبین!  
شعرت دوباره هودج گل های پرپر است\*\*\* این کلمه است بر لب تو! یا کبوتر است!؟

از چاه های کوفه چلیپا گسیل پیل...!\*\*\*حالا رسیده ای به سیه چال اردبیل!

دارم به دشنه ها غزلی تر می آورم\*\*\*این سینه نیست...روی سپر...سر... می آورم

حالا صعود بر سبلانی - قفس کنید\*\*\*شالوده بشکنید و وداع قفس کنید

محض وقار باغ انارای چنارها\*\*\*این قد کشیدنِ هر می را هر س کنید

«حیران» شوید از غزل آرای «خزر»\*\*\*روی به سوی شاعر رود «ارس» کنید

جولانگه نظامی و شمس است و منزوی\*\*\*در سینه ها فراغنه! حبس نفس کنید...

از بر کنید شعر مرا گاهواره ها\*\*\*فردایی از شکفتن و لبخند واره ها

پشمینه پوش گوشه نشین را محک زنید\*\*\*با رقص ساق و ساعدتان گوشواره ها!

سیمرغان کنگره های سفارشی!\*\*\*بازندگان قافیه در جشنواره ها

حتی میان این همه دیوار تو به تو\*\*\*پرواز می کنم به خدا...با ستاره ها

چاقم نکرد چخ چخ چخماق هایتان\*\*\*همخوابه های تیره ترین ابر پاره ها!

اوقات «صبحو» وارد احوال «سُکر» شد\*\*\*«هل مِن مَزید» خمرهی خمس شراره ها...!

ای دل! «فرشته عشق نداند» بهوش باش!\*\*\*دست از ملک بشو! ملکی کن به باره ها!

از بس نماز سجده به حاجات برده است\*\*\*کفر اذان در آمده روی مناره ها:

اللله أكبر...أشهد أن لا إله عسق...\*\*\*سیبی بچرخ...!در سر این استخاره ها

دارم به دشنه ها غزلی تر می آورم\*\*\*این سینه نیست...روی سپر...سر... می آورم

ای قرن های بغض گلوگیر حنجره!\*\*\*هان ای هزاره های مه آلود پنجره!

بر طرح آرمانی آینه واقفم\*\*\*باباد ناموافق باران مخالفم

از بس تهی ست خندقتان، پر نمی شود\*\*\*صد بار گفته ام که خَزَف، دُر نمی شود

تاریخ را ورق زده فکری دگر کنید\*\*\*بحث قدیم ایده ی نو مختصر کنید

این ابرها به خاطر باران نیامدند\*\*\*ایوب را ز موطن صبرش خبر کنید





در سینه ام زبانه کشد قرن ها الم\*\*\* از آه سرخ و صورت زردم حذر کنید

جرات اگر به جانب تان هست، خود لبی\*\*\* از جزر و مد بی غش لب هام... تر کنید

این سان که در بسیط طلب مات مانده اید\*\*\* حاشا که از گروهی حیرت... گذر کنید

القصه مویتان شده از دامنم دراز\*\*\* بحث قدیم ایده ی نو... مختصر کنید

هی در حباب بحر رجز تاب می خورید\*\*\* بحر عمل کجاست که شق القمر کنید

ای کهکشانشک و تب و آه... السلام\*\*\* ماه غزل سرای لب چاه.... السلام

علی رضا الفبایی - اردبیل

### 53- چه خوب بود که...!

چه خوب بود که در سادگی رها بودیم\*\*\* شبیه آینه خاموش و بی ریا بودیم

چه خوب بود اگر ساده می زدیم به آب\*\*\* صدای زمزمه ی رود را ندا بودیم

نسیم، ساقه ی خود را تکان اگر می داد\*\*\* به پاس یاس، زهر رنگ و بو جدا بودیم

به حجم چشمه ی آلاله چشم می شستیم\*\*\* و مثل تاک به انگور مبتلا بودیم

کنار روز به یک بوته فکر می کردیم\*\*\* شبیه وسعت شب بو به هر کجا، بودیم

درخت خیمه اگر روی خاک ما می زد\*\*\* برای رویش هر برگ، ابتدا بودیم

درون پرده ی یک ابر مویه می کردیم\*\*\* به شور گریه ی باران پر از نوا بودیم

چه خوب بود اگر مثل «بَدْبَدَه» ما هم\*\*\* به راز گندم این دشت آشنا بودیم

فرشته کاش در آفاق دل قدم می زد\*\*\* به یمن مقدمش از اهرمن رها بودیم

نه این که روی زمین حرف میزدیم از دوست\*\*\* چه آسمان چه زمین، محو در خدا بودیم

سید مهدی موسوی فاخر - همدان

## 54- کنار خلوت

از دست رفت کارم و کاری نکرده ام\*\*\* سر پنجه ام شکست و شکاری نکرده ام  
این زخم های کهنه به خون تازه می شود\*\*\* در دل هزار تازه و کاری نکرده ام  
خورشیدها به عرصه ی جان شعله می کشد\*\*\* بر سمت صبح، عزم گذاری نکرده ام  
طاووس هر بهار به صد جلوه می دمد\*\*\* آینه ای به سوی بهاری نکرده ام  
توفان صد سکوت گذشت از کنار من\*\*\* فریاد، خلوتی به کناری نکرده ام  
خاکسترم اگر چه نهانگاه آتش است\*\*\* پرواز در هوای شراری نکرده ام  
ای چشم! شاهی که چه اندازه خسته ام\*\*\* هرگز ز دوست شکوه به زاری نکرده ام  
در نی نی نگاه تو شعری عجیب بود\*\*\* چشمی ز شعر سوی تو، آری نکرده ام  
سید مهدی موسوی فاخر - همدان

## 55- تا بلندای ابد

یک سحر آینه آوردم اگر بیدارید\*\*\* چشمه ای حیرت اگر منتظر دیدارید  
ای درختان سپیدار که دست از ملکوت\*\*\* برفشانید: مرا هم نفسی بگذارید،  
با نسیم نفس تازه ای تان تازه شوم\*\*\* ای که در پنجره ی باغ، خدا را دارید  
آسمان قصد تماشای چه آهنگی داشت؟\*\*\* که ز هر گوشه اش آواز تری می بارید  
پای پرواز شما از سر هستی سر شد\*\*\* تا بلندای ابد بال و پری بردارید  
ای شما برزگر عشق! در این عصر عطش\*\*\* چشمه ی مهر که در دشت امل می کارید!  
گفته بودیم که: این راه به پایان نرسد\*\*\* گفته بودید، به دستان خدا بسپارید.  
سید مهدی موسوی فاخر - همدان

## 56- تا مطلع سپیده

ای برتر از سکوت و سلام و کلام ها\*\*\* روشن تر از معانی سبز سلام ها  
سعی دلم به سوی صفای تو می برد\*\*\* سنگ از تو می شود سبب استلام ها  
اندیشه هیچ، عشق هم، اندازه ی تو نیست\*\*\* بر باد داده ای همه ی اهتمام ها  
ابلیس هم به راه تو گمراه گشته است\*\*\* گمراهه ات فراز بلندای گام ها  
بر اوج نیستی خود اقرار می کنند\*\*\* - در آستانه ی تو - تمام تمام ها  
آواز هر پرنده ز شور تو بوده است\*\*\* آواز هم به لحن تو دارد مقام ها  
مثل ستاره ها که بریزد به پای صبح\*\*\* پر پر شود ز نام تو خورشید نام ها  
ای پاک از تبار تباهی و تیرگی!\*\*\* تا مطلع سپیده نثارت؛ سلامها  
سید مهدی موسوی فاخر - همدان

## 57- اعتکاف

من پرده ی اعتکاف خواهم برداشت\*\*\* از تیغ زبان غلاف خواهم برداشت  
زندان زمان ذوالفقار است دلم\*\*\* چون کعبه شبی شکاف خواهم برداشت  
جمشید عباسی - فومن

## 58- دو بیتی

از خاک، شمیم آسمان می آید\*\*\* از بام فلک، نسیم جان می آید  
باراز و نیاز معتکف، از مسجد\*\*\* آواز پر فرشتگان می آید

در فرصت اعتکاف، پاکیزه شویم\*\*\* در ساحت اعتکاف، پاکیزه شویم

تا چند در ازدحام دنیا، ناپاک!\*\*\* در خلوت اعتکاف، پاکیزه شویم

\*\*\*

ای گمشده، سعی کن که عاشق باشی\*\*\* از وهم، رها، مرد حقایق باشی

در حلقه ی اعتکاف بنشین با ما\*\*\* از شب برهی و صبح صادق باشی

حسین عبدی - گرگان

### 60- صدای مآذنه ها

پر است خانه از آواز ربنا و سکوت\*\*\* و موج می زند این خانه از خدا و سکوت

صدای مآذنه ها طعم مهربان دارد\*\*\* درون سینه ی من هست ماجرا و سکوت

همین نوازش نوری که از تو منتشر است\*\*\* چه می شود که بگیرد دل مرا و سکوت...

چرا درخت نباشم، چرا پرنده؟!... ولی\*\*\* نه باز رایحه ای آمد از شما و سکوت

شمیم خوب اذان آمد از حوالی عشق\*\*\* و گرنه در نفس صبح ما کجا و سکوت؟

دوباره پنجره ها را به کوچه باز کنید\*\*\* به سمت تازه شدن های آشنا و سکوت

کنار خوان تو در اعتکاف، چشم و دلم\*\*\* فرشته های غزلخوان، برو بیا و سکوت

دلم از این همه تکرار روزمره شده است\*\*\* و لک زده است برای پرنده ها و سکوت

سکوت معنی دلواپسی آدم هاست\*\*\* همیشه می شنوم بوی روستا و سکوت

نگاه کن کسی از سمت خانه منتشر است\*\*\* پر است خانه از آواز ربنا و س کوت

جمشید عباسی - فومن

## 61- از سمت باران

من روزهای بلندی است در خویش در جستجویم\*\*\* ای کاش ابری بجنبد، دستی بیاید بسویم  
ای صبح از سمت باران، باز آ به این سو خرامان\*\*\* در اعتکافی غریبم، بگشادری رو به رویم  
آن ثقل صامت که دیدی در صیحه ی باد گم شد\*\*\* من شروه پرداز زخمم، من نوحه خوان همویم  
فهمیدم امانه آسان، دستان افتاده ام را\*\*\* این پینه های نجابت، آه ای همه آبرویم  
هر چند می شد نشست و با دورها هم نشین شد\*\*\* دلشوره ای آمد این جا، آغاز شدهای و هویم  
امروز اماتو با من، من با تو هستیم با هم\*\*\* بگذار چیزی بخوانم، بگذار چیزی بگویم  
جمشید عباسی - فومن

## 62- چادر نماز خاکیتان پر ستاره است

چادر نماز خاکی تان پر ستاره است\*\*\* چشمانتان تلاقی اشک و شراره است  
سجاده ها به س مت خدا باز می شود\*\*\* وقتی که ربنای شما راه چاره است  
انبوه بغض های شما گریه می کنند\*\*\* تسبیح اشک های شما پاره پاره است  
قرآن لحظه های شما را شنیده ام\*\*\* با لهجه ای که عشق از آن استعاره است  
مادر! نگاه کن که شب اعتکاف نور\*\*\* با دانه های اشک شما پر ستاره است  
علی اصغر شیری - قم

### 63- یک پنجره پرواز

ای خدا! یک پنجره پرواز ده\*\*\*بال های روشنم را باز ده  
ای خدا! در این قفس پوسیده ام\*\*\*مرده ام باهر نفس پوسیده ام  
ای خدا! چشمم به اشکی تشنه است\*\*\*در گلو بغضی به رنگ دشنه است  
ای خدا هر کس سراغ از من گرفت\*\*\*یک شقایق زار داغ از من گرفت  
ای خدا از بی چراغی خسته ام\*\*\*بی صدای کوچه باغی خسته ام  
چشمه اماره ام را کور کن\*\*\*پس مرا با آینه محشور کن  
حسین عبدی - گرگان

### 64- ای خدا گر بیش یا کم زیستم...

چون غزل از عشق لبریز است دل\*\*\*سرزمینی مثنوی خیز است دل  
این غزل ها حافظ آهنگ است و بس\*\*\*مثنوی ها مولوی رنگ است و بس  
ای خدا! امشب قلندر می شوم\*\*\*ش غم را سمندر می شوم  
ای دل من! ای دو بیتی خوان من\*\*\*ای تو بابا طاهر عریان من!  
آتش غم در تنم افروختی\*\*\*جامه ی شعله برایم دوختی  
در هوایش از هوای خالی شدم\*\*\*پر زدم عین سبک بالی شدم  
دره بودم، کوهسان پیدا شدم\*\*\*قطره بودم، رفتم و دریا شدم  
حسین عبدی - گرگان

چادرش را که روی سر انداخت\*\*\*مثل هر روز خانه پر گل شد  
باز باران گرفت و دستانش\*\*\*رو به احساس آسمان پل شد  
می نشینم کنار او گویی،\*\*\*زیر لب با کسی سخن می گفت  
راز آن گفتگوی روشن را\*\*\*کاش مادر برای من می گفت  
پدرم رفته بود و بعد از او\*\*\*هشت سال از بهار جا ماندیم  
با دعاهای مادرم اما\*\*\*سر پاتا به انتها ماندیم  
جای تسییح و جانماز پدر\*\*\*پای گلدان اطلسی ها بود  
گر چه جایش هنوز هم خالی ست\*\*\*او نبود و خداهش با ما بود  
سال هایی که بی پدر طی شد\*\*\*سال هایی که قحط سالی بود  
رد انگشت های مادر هم\*\*\*نقش گل های سرخ قالی بود  
خاطرم هست بعد از آن که پدر\*\*\*روی یک پا به خانه مان برگشت  
مادرم باز هم دعا می خواند:\*\*\*شکر! طوقی به آشیان برگشت  
یاد سبز پدر به خیر اما\*\*\*چه قدر سال های سردی بود  
در دل لاله های وحشی باغ\*\*\*رد پای بزرگ دردی بود  
پدرم رفت و مادرم این بار\*\*\*مطمئن بود بر نمی گردد  
هر چه بغض است در گلویش ریخت:\*\*\*بی تو هرگز به سر نمی گردد



سال ها من بزرگ تر شده ام\*\*\* چادری گل گلی به سر دارم

اقتدا می کنم به مادر با\*\*\*جا نمازی که از پدر دارم

مهر و تسبیح و جانماز پدر\*\*\* سهم اندوه من و مادر شد

می نویسم: بهار در راه است\*\*\* می نویسم: پدر کبوتر شد...

مریم عمارلو - نیشابور

## 66- بالاتر از تمامی...

بالاتر از تمامی اغراق و لاف ها\*\*\* با عشق، میرسم به تو، در اوج قافها

خو کرده ام به گوشه ی چشمت، نگاه کن\*\*\* تا از زبان من بکشی اعتراف ها

شاعر کنار چشم تو شکل عصا گرفت\*\*\* کی در نگاه نیلی ات افتد شکاف ها؟

«حسنت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت»\*\*\* می خواستی که سر برسد اختلاف ها

غیر از تو، از تمام جهان چشم بسته است\*\*\* تا خون و زخم سر نزند از غلاف ها

«خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است»\*\*\* تسبیح و مهر و زمزمه و اعتکاف ها

شاعر دوباره بر لبه ی آسمان رسید\*\*\* بالاتر از تمامی اغراق و لاف ها

محمد تقی عزیزیان - خرم آباد

## 67- حوزه ی چشم تو...

درس خوان حوزه ی چشمه تو بودم سال ها\*\*\* استخاره با نگاهت می گشودم سال ها

نه خبر از آفرینش بود و نه برنامه ای\*\*\* از همان هنگام در فکر تو بودم سال ها

ص: 78

خود نمی دانستم اما ناخود آگاه از ازل\*\*\* من تو را در شعرهایم می سرودم سال ها  
تا ببوسم خاک پایت را بهانه ساختم\*\*\* سجده ی شکر خدا را در سجودم سال ها  
از بهشت حسن خود سببی تعارف کن که من\*\*\* عاشقت بودم زمانی که نبودم سال ها  
ابر بغض آلود هستم گریه شغل دائم\*\*\* عشق اگر یارم نمیشد دود بودم سال ها  
باز دنبال تو هستم مثل سایه مثل یاد\*\*\* مرغ بادم بر فراز و در فرودم سال ها  
روزی ای دریا به دامان تو دستم می رسد\*\*\* سینه خیز دشت و دره مثل رودم سال ها  
آینه از دیدن من بارها جا خورده است\*\*\* با وجود این که در گفت و شنودم سال ها  
سید جلال موسوی - قزوین

## 68- اعتکاف آینه

پیچیده در اوقات کوچه بوی تکبیر\*\*\* آشوب افتاده درون جان تقدیر  
فواره های روشنی از حوض کاشی\*\*\* باید به صحن صورت خوابت پباشی  
با شاپرک ها اعتکافت را غزل کند\*\*\* کندوی قلبت را نمازی از عمل کن  
دور از تمام شیطنت های زمستان\*\*\* فصل سپیدار آذان افتاده بر جان  
حسی تلنگر زد نماز شب بخوانی\*\*\* باید هوای نفس را از خود برانی  
اوقات مسجد پر به پر با یاکریم است\*\*\* هنگام بسم الله الرحمن الرحیم است  
الحمد را لب بر لب پروانه گل کن\*\*\* توحید را بر موج های سینه پل کن  
سمت صراط مستقیم آرام رو کن\*\*\* خورشید را در خانه ی دل جستجو کن  
در گوش سبز جا نمازت گل بیاویز\*\*\* دشت مسیر قبله ات را آسمان ریز  
أنعمت یعنی عشق یعنی هدیه از نور\*\*\* ابلیس را از چار سوی سینه کن دور

مثل قنوت خیس باران های شرقی \*\*\* در بنای لحظه هایی ناب غرقی

تعبیر پیچک ها رکوعی عاشقانه \*\*\* آرامش دلواپسی های شبانه

در استوای شانه های وقت پرواز \*\*\* فصل مدار سجده ات را معتدل ساز

در ساعت امن یجیب استجابت \*\*\* باران بریز از سینه ی چشم نجابت

مثل نگین سرخ انگشتر تب آلود \*\*\* دستان تو دریا و تسیبحت چنان رود

تا ابر خشک چشم های تبارور شد \*\*\* محراب از عطر نفس های تو تر شد

قلب سپید صفحه ی سجاده شد باز \*\*\* در آسمان روشنی کردی تو پرواز

رنگین کمانی از فرشته زیر پایت \*\*\* آمین به آمین یافتند از هر دعایت

در خلوتی آرام با شب زنده داری \*\*\* هم لهجه گشتی با خدا در بی قراری

تاسف روی افطارهای آسمانی \*\*\* پاشید بر جانت حیای شمعدانی

با ام داوود عشق را تعبیر کردی \*\*\* در سوره های روشنی تغییر کردی

آتشفشان نور لبریز از تنت شد \*\*\* بال ملایک وصله ی پیراهنت شد

آینه در آینه مهتابی شدی باز \*\*\* بستی دخیل عقده های تابه صد ناز

بغض غزل های سحر را باز کردی \*\*\* در اعتکاف آینه پرواز کردی

حالا سپید و ساده و پاک و بهاری \*\*\* یک آسمان خورشید را در سینه داری

فریبا قیومی زاده - ابرکوه

## 69- مسافران دعا

مسافران دعا رهسپار جاده شدند \*\*\* ز جام عشق چشیدند و بی اراده شدند

رسید مژدهی ادعونی استجب از عرش \*\*\* سوال ها همه آن شب جواب داده شدند

شبی غریب در آغوش آسمان آری\*\*\* به ناگهان صفی از یاکریم زاده شدند

به دست عابر هر کوچه صد معما بود\*\*\* به یک اشاره ی چشمی تمام ساده شدند

رسیده بود قطار دعا به مقصد عشق\*\*\* مسافران همه از ابرها پیاده شدند

بهار از سفر آمد، خدا تبسم کرد\*\*\* شبی که همسفران رهسپار جاده شدند

الهام عمومی - اصفهان

## 70- تسبیح پاره

مثل تسبیح پاره می ریزد اشک از چشم های لبریزم\*\*\* از کدامین دعا کمک خواهم؟ به کدامین قنوت بگریزم؟

مستمندند دست های دلم دست خالی سراغت آمده اند\*\*\* «وَقَنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ»، یا رب از خویشتن پرهیزم

خنده های به گل نشسته کجا؟ هق هق گریه های خسته کجا؟\*\*\* ای درختانتان همیشه بهار، من درخت همیشه پاییزم!

تا کرختی به جان نور افتاد شب تمام زمانه را پر کرد\*\*\* اشک امشب ولی چراغ من است قطره قطره ستاره میریزم

تو نماز عشای قلب منی، از کدامین سفر شکسته شدی؟\*\*\* آی «قَدْ قَامَتِ الصَّلَاةُ» ای عشق، مددی کن ز جای برخیزم

زد و خوردی که خیر و شر دارند، همه از حال من خبر دارند\*\*\* در درونم نبرد اضداد است، با تمام خودم گلاویزم

اشک، امشب وضوی عشقم باش تا نماز دلم قضا نشود\*\*\* رکعت هجدهم شده است بیا قبلهی شعرهای نا چیزم

فرید فردوسی - اصفهان

## 71- یا کریمی غریب می خواند

تو درخت هزارهی باغی، که در آغوش دفترم تنهاست\*\*\* چون بهاری که سال ها سال است، روی بومی بر ابرم تنهاست  
آسمان دعای من چندی ست، خالی از های و هوی پرواز است\*\*\* آسمانی که من یقین دارم، تا به سویش نمی برم تنهاست  
مردم اینجا پرند هاشان را، هر آذان سمت تو را کردند\*\*\* تو که تنها دلیل پروازی، نظری کن کبوترم تنهاست  
پشت دیوار باغ عاشقی ام، یا کریمی غریب می خواند\*\*\* یا کریمی که خوب میدانم، مثل تسبیح مادرم تنهاست  
در نماز که عشق جاری نیست، در قنوتم تو را نمی بینم\*\*\* باید از شعرهام زاده شوی، عشق در بیت آخرم تنهاست  
سهم نقاشی من این باغ است، با هزاران درخت اما باز\*\*\* تو درخت هزاره ی باغی که در آغوش دفترم تنهاست  
الهام عمومی - اصفهان

## 72- سه روز از همه دل کندم...

دوباره بغض دلم را به گریه وا کردم\*\*\* و روی غربت سجاده ام دعا کردم  
سه روز از همه دل کندم و در آن احوال\*\*\* نشستم از ته دل هی خدا خدا کردم  
و بعد هر چه که در من شبیه «من»ها بود\*\*\* به شوق تو همه را کشتم و فدا کردم  
سه روز با تو نشستن عجیب موهبتی ست\*\*\* دوباره با تو دلم را که آشنا کردم  
به آسمان دلم با تو عشق تایید و گذشتم از شب و خورشید را صدا کردم

تو با دلم که نشستی بدون پروا من\*\*\* به «نفس» ضربه زدم «خویش» را رها کردم

چقدر حس عجیبی ست در همین ایام\*\*\* چقدر با دلم اینگونه خوب تا کردم

سه روز روزه گرفتم چقدر زیبا بود\*\*\* به عشق تان همه را هدیه بر شما کردم

برای ماندن تو - تا ابد - درون دلم\*\*\* دوباره کعبه ای از عشق تو بنا کردم

و آیه آیه به لطف کلام تو هر دم\*\*\* کنار گوشه ی آن را که با صفا کردم

سه روز و شب به سر آمد، تو ماندی و قلبم\*\*\* وسعی ها که در این مسجد قبا کردم

روح الله ستایش احمدی - همدان

### 73- از ازل تا به ابد

سنگ ها، آیه ها، نام تورا می خوانند\*\*\* اهل دل، اهل صفا، نام تورا می خوانند

صحبت از مذهب و دین نیست، نه! صحبت این نیست...\*\*\* کافران هم به خدا، نام تورا می خوانند

میگساران، همه در مستی و در هشیاری\*\*\* سر خوش از جام بلا، نام تورا می خوانند

بت پرستان، همه در خلوت شب های نیاز\*\*\* نازنینا! صنما! نام تورا می خوانند

چه فقیران که به شکرانه ی یک تکه ی نان\*\*\* یا معین الضّعفا! نام تورا می خوانند

چه غریبان که به شکرانه ی یک نیم نگاه\*\*\* باز با حمد و ثنا، نام تورا می خوانند

می توان از نفس پاک درختان فهمید\*\*\* که شب و روز، چرا نام تورا می خوانند

مرگ، حق است ولی عالم و آدم بی شک\*\*\* لحظه ی خوف ورجا، نام تورا می خوانند

گه «بلال حبشی»، گاه «مؤذن زاده»\*\*\* همه با بانگ رسا، نام تورا می خوانند

از ازل تا به ابد، جملهی ارکان وجود\*\*\* زیر لب، وقت دعا نام تورا می خوانند

سارا جلوداریان - کاشان

## 74- غزل نماز

باید به آب و آینه ایمان بیاورم\*\*\* یک آیه از طراوت انسان بیاورم  
از بغض خیس علقمه باید وضو گرفت\*\*\* از چشم های مرثیه باران بیاورم  
باید برای حرمت سجاده های شب\*\*\* تسبیح نور، تربت و قرآن بیاورم  
قد قامت قیام تو را قد کشیده ام\*\*\* گفتم که در برابر تو جان بیاورم  
با خاتم عقیق علی خو گرفته ای\*\*\* حتی اگر نگین سلیمان بیاورم  
فانوس اشک های مرا غرق نور کن\*\*\* تا شب برای غربت ایوان بیاورم  
بر یاس های سبز اجابت گریستم\*\*\* گفتم برای باغچه باران بیاورم  
رضا یزدانی - قم

## 75- تقدیم به بلال رَحْمَهُ اللهُ

ها ای بلال شوق! اذان را به جان بده\*\*\* آرامش و سکوت خودت را زبان بده  
تا یاکریم های صدایت رها شوند\*\*\* بر این پرندگان زبان بسته جان بده  
با آن کبوتران مهاجر چه می کنی؟\*\*\* تنها کبوتران حرم را امان بده  
گنجشک ها پرندۀ ی بغض منارم اند\*\*\* قدر فرشتگان خدا آسمان بده  
بغض مناره را بتکانی به روی شهر\*\*\* با این شکوه ماذنه ها را تکان بده  
در هر فرود و اوج صدایت شنیدنی ست\*\*\* اوج هنرنمایی خود را نشان بده  
گلدسته را به شهد نبوت نمود کن\*\*\* زهرا سلام الله علیها دلش گرفته، برایش اذان بده  
عطر سلام با صلواتش بلند شد\*\*\* زهرا سلام الله علیها دلش شکست...  
و شاعر سکوت کرد...

رضا یزدانی - قم

قطعه ادبی

اشاره

ص: 85





## 1- خدا و تنها خداست...

امروز چندمین روز هفته است؟

از خواب نطلبیده پریده ام. دانه های اناری تسبیح در ذهن پراکنده ی اتاق شگون ندارد. نشسته روی سجاده به زهر آلوده ام!

گریزان از تمام بادهای سر به دار، زنی با پاهایی زخم خورده تمام راه را در من پیموده است و زنی با درد استخوان سوز نرسیدن ها و نیامدن ها.

هر بار باور این که بهشت، گوشه ای از نگاه تو را حتی، پر نمی کند پشت حصار تنش به گریه افتاده.

من خواب کبوترها را بارها از سر گذرانده ام. پس چرا دست هایم از این سقف سیاه بالاتر نمی روند؟

مقابل خودم که بایستم، کوچک ترین ستاره ی این منظومه ام، زیر سقفی که تنها به آسمان تو ایمان دارد و پاهایش در حصار زنده ماننی های یاس آور به میله های سیاه قفس زنجیر شده است...

ناودان خانه از چشم های خیسم می چکد و انگشتان کشیده ی باران، تا تن خاک، امتداد می یابند تا اندام خشک ریشه هایم! تا از حدود بیرحم آجر و سیمان، از این کرانه ی مأیوس باران، رها شوم، از خانه بیرون می آیم و زیر گنبد کبودت، بال های سوخته ام را باز می کنم.

هوای سردی که درون اجساد آدم ها می وزد تا استخوان هایم رسوخ کرده و زیر بارش بی امان تگرگ، چترها در آسمان بالای سرم پرواز می کنند. روی زمین ایستاده ام و زمستان بر شانه های صبورم راه می رود و زمزمه کنان در انتهای جاده ها گم می شوم.

من به روزهای نیامده بدهکارم. به شب هایی که بی تو هرگز به سپیده نمی رسند. پای از رفتن کشیده ام، چون رودخانه و ماهی خوارها در من به خواب رفته اند. مرداب کوچکی شده ام و خانه های مستطیلی چرخ بازیگوش آسمان را از ذهنم تهی کرده اند، زخم های مکرر این شهر، خاطرات سرشار کودکی را زنده به گور می کنند.

چه مرگ کوچکی اتفاق افتاده در انتهای یخ بسته ی خیابان؟ چرا زمین نمی سوزد؟ آدم هایش از خواب بپرند، بدونند و با کف دست آبی خاموش کنند.

شب را با پاهای خیس به خانه می برم، شاید خدا منتظر باشد به پای کسی که چشم هایش را به حریم سبزش دوخته...

خدا خدای روزهای سرد و شانه های خیس، خدا خدای دست های مهربان!

یک نفر شبیه هیچ کدام از این عابرها، دست هایش را به عصای سالخورده ی دنیا ببخشد تا مرا به خانه برگرداند، هم نام تو! آن قدر وسیع بخندد که در قالب کوچک کلمات نگنجد...

چشم های عابران به دنبال عقربه های مضطرب ساعت به راه افتاده اند و آهنگ محزونی که میان آسفالت سیاه خیابان می وزد، مرا به نقش های زنده ای می کشاند که از نقاره های بلند خانه ات آویزانند. به نقش های آبی و سرشار.

در انتهای خیس دلتنگی ها و ترس های کوچک، شب، لالایی بلندی ست برای کودکی که پشت دیوارهای عبوس بلوغ، ناخن می جود!

جسم کوچکی در من در نوسان دایمی اش به انتهای مایوس خود رسیده، به آغاز تاریکی. در قرینه ای الله شب، گم می شوم، گل و مرغ های سجاده جان می گیرند؛ خاطره ی دور نگارگری در شیراز، بوته های پریشان لاله عباسی پر از رنگ های معطر!

ماه میان چشم هایم بالا می آید،

پیشانی ام به سجده می افتد،

دست هایم قایق کوچکی می شوند و در تو جاری می شوم.

سی سال، نه سی ماه...

نه تنها سه روز با تمام لحظه های نایابش، تو را در من باور می کند و این آهنگ در جسم و جانم تکرار کنان جاری می شود؛

امتداد انگستانی که به بالا خیره می شود، تقدیر فرشته ها را سپید سپید رقم خواهد زد و قطرات بخشنده ی باران برایش و آن یکاد خواهد خواند. وقتی سجاده ی رسولان سبزی می شوند و دست هایم را پله پله از شانه های این شهر عبوس بالا می برند... من حرف های زیادی برای گفتن دارم..

وقتی که سقف می شوی، گنجشک ها را به خانه برمی گردانی و دلت را وقف لبخندی می کنی که بر لب های دعا نشسته است. بالب هایی مایوس و قلبی روزه دار به چشم های تو خیره می شوم و با خود آرام آرام از بر می کنم، این آیه ی باران را.

از بالا که نگاه کنی دردهایت کوچک ترند؛

دیده نمی شوی؛

همیشه یک نفر هست که برایت دست تکان دهد،

کافی ست رؤیاهای عامیانه ات را برایش بخوانی،

هارمونی آبی آوازت؛ رد روشنی ست

تا تو را به نهایت رساند.

سیده فاطمه صداقتی نیا - یاسوج

## 2- از تو می نویسم...

خدایا! میدانم که یک شاخه ی کوچک بلوط، تو را بهتر از من می شناسد و دریایی که در آن دوردست ها موج می زند، از من به تو نزدیک تر است. خدایا! خم می شوم و خرده ریزه های خورشید را از روی قله ها و دشت ها جمع می کنم. ابرها را به هم گره میزنم و باران را با خونم می آمیزم. به نام تو نردبانی می گذارم و از آسمان بالا می روم، باد اذانش

را پای گلدسته های سرو گفته است. پس با زنبق ها و یاس ها به خانه ات می آیم و همه ی عطرها و آینه های جهان را با خود می آورم یا یک فانوس کوچک و کوزه ی پر از دریا.

خدایا! آرزوهایم آن قدر زیادند که نمی توانم آن ها را بشمارم، بعضی از آرزوها را روی طاقچه می گذارم و بعضی دیگر را در جیب پنهان می کنم. اگر سری به خانه ی کوچکم زدی بی آن که از خواب بیدارم کنی؛ یکی از آرزوها را بردار و با عطر کعبه خوش بویش کن، بگذار اثر انگشتت روی آن بماند!

شب ها که همه تو را خواب می بینند، من بی صدا از کنار عرش تو میگذرم و قلب کوچکم را تقدیم تو می کنم و هر چه در جیب هایم دارم به گل فروش می دهم و برای تو چند شاخه گل سرخ می خرم! اگر به من لبخند نزدی تو را با خود به اتاقم می برم و سجاده های رنگینم را به تو نشان می دهم که شنبه هایم سرخ و یکشنبه هایم آبی است و پنج شنبه ها را به یاد پدرم با سجاده ی سبزم نماز می خوانم و تمام شمع های بی پروانه را پیش پای تو، روشن می کنم!

کاش می توانستم خانه ای از تکبیرهایم، همسایگی تو بسازم. آن گاه برای پرندگان آواز می خواندم و با نوک انگشتانم، موج ها را جا به جا می کردم و ابرها را از آسمان میچیدم و روی کویر می پاشیدم و ترانه هایم را به بوته های نعنا پیوند می زدم.

اشک هایم را صیقل می دهم و از آنها آینه هایی می سازم که تو را نشان بدهند. اگر تو را در اشک هایی که می شورم نبینم، اگر در قطره های شیرین باران ندرخشی، همراه پرندگان روی سیم های برق می نشینم و آن قدر به افق خیره می شوم تا نور، دنیا را دونیم کند.

برای از تو گفتن چند دهان کم دارم و هنوز چند پیراهن دیگر باید پاره کنم. این دست ها که نمی توانند بر گیسوان تو دست بکشند، پس به چه دردی میخورند؟ این انگشت ها هیچ وقت نشانی تو را درست نشان نداده اند. دوست دارم وقت مردن همه ی پیامبرانت را ببینم و بر عبای آنها دست بکشم و دوباره کنار یک انار متولد شوم و قبل از این که شعرهای داغم سرد شود، کلمات را در آغوش بگیرم.

زمان اعتکافم را به یاد داری؟ آن زمان مهم و کاغذهایم برای تو؛ برای نوشتن از تو کم آمد و من تازه فهمیدم که چقدر از تو کم می دانم! احساس گناه می کنم وقتی نمی توانم بزرگی ات را در ذهنم جا کنم !!!

به یاد داری چقدر گناه داشتم؟ نه تو به یاد نمی آوری! آن زمان، آن قدر مظلومانه اشک ریختم و نگاهت کردم، آفتاب گردان های بیشتری در دلم داشتم؛ چشمانم برای دیدنت کم آمده بودند و تو... مرا بخشیدی! گفتم: بنده ام؛ توبه ات پذیرفته است و من آن قدر خوشحال شدم که نرگس ها هم برایم می خندیدند. وقتی یاد تو می افتم، هزاران قلب دیگر برای تپیدن کم می آورم! کاش می توانستم دوست داشتم را به تو نشان دهم!

خدایا! آخرین سطر این نامه را تو بنویس، شاید بتوانم با آخرین کلمه، پلی بسازم و به تو برسم. شاید بتوانم عشق را بهتر از دیروز بشناسم. این نامه را به پدرم هم نشان بده اگر مرا به مکه رساند، آن را به او هدیه می کنم!

هاجر شریفی - آذربایجان غربی

### 3- لحظه های آسمانی

اینجا زندگی شفاف تر می شود، در گوشه گوشه ی گنبد های پیچیده به مناره های آسمانی روشن. هر شب هزار و چهارصد شمع نذری در طاق کاهگلی دلت روشن می کنی و شام غریبان ایمانت را به لهجه ی سنتی در نغمه ای حزین، آواز می خوانی...

در اشتیاق کهنه و قدیمی گلیمی، زیر گنبد کبود قصه های افطار میکنی، با شیرینی سیب گمشده ی بهشت. و هرگاه آب سرخ انار مناجات به چشمت می پرد، لذت دانه دانه شدن را اشک در تسیح های شبانه مترنم می شود. این جا خانه ی خداست، منزلگاه بندگی و نبض زندگی زلال تر می تپد. هرگاه پنجره را می گشایی حواست از پنجره پرت می شود به انتهای آسمان و رؤیا رؤیا دور می شوی از خودت. نگاهت بادبادکی است در آرزوی پرواز تا خورشید؛ اما همیشه دلش می ترکد از واهمه ی آن همه بی کرانگی.

دیربست نگاهت مبتلاست. سه روز روزه نذر کرده است و ستاره ستاره اشک، و اینک در مسجد محله ی عشق ساکن شده است تا نامت بر لحظه هایش جاری شود. نگاهت را می دوانی به سمت فانوس های دعا- کلمات در زبانت نمی چرخند، لکننت گرفته ای، زبان محبتت بند آمده است، ولی اشک راهش را از بر است.

ای صبح، ای حادثه‌ی شگفت و مبارک! بر چشمانم غزل‌های بی نظیر توبه‌ببار، در روشنایی‌س پیده‌دمان معرفت که با تو هزار خورشید دف می‌گیرد، در قلب مستورم و بی‌تو مثل یک روز حسرت‌کشیده‌ی شوم.

مبادا لحظه‌هایم لبریز نامت نباشد، ای فرصت‌زیبای بی‌همتا! فقط تو هستی که می‌توانی بر سر انگشتان ملتهم نبض ستاره‌بریزی و پیشانی‌ام را با سپیدرؤیان عالم محشور کنی. اینک این منم، بندهای پر نیاز سر بر درگاه اعتکاف نهاده و شکوفه‌شکوفه منتظر جوانه‌های عاشقی.

کاش تکه‌ای از آسمانت در پیراهنم بریزد و وجود خاکی‌ام را به من پاکی‌ها بشوید و مرا به جویباری از آسمان بچکاند تا از هر چه زمین استکنده شوم، شاید در آستان خورشیدی ات بسوزم و ذره‌های از وجودم باقی نماند.

کاش پرنده‌ای شوم، بی‌خیال زمین و زمینیان تا همیشه معتکف لحظه‌های آسمانی شوم...

سیده حشمت موسوی - خراسان رضوی

#### 4- روزهای مقدس

گاهی به قدر سی سال اکسیژن بلعیده‌ای؛ اما به قدر سه روز، نفس کشیده‌ای فقط...

روز نخست:

گوشی‌ام با من نیست. لپ‌تاب ندارم و از کتاب‌های افسون‌گر شعر، نشانه‌ای یافت نمی‌شود این جا. پیراهن بلند دل‌شوره‌هایم را از تن کنده‌ام و سر از پا نشناخته، آمده‌ام مفاتیح الجنان ورق‌بزنم و پرندگان دعا‌یکان‌یکان بر لبانم بنشینند. وسوسه‌ی حرف‌زدن بی‌خود و با خود زیانم را می‌خلد، کلمات به طرز معجزه‌آسایی از من گریخته‌اند که مرا به یاد سهراب بیندازند «ما هیچ‌ما نگاه.»

درازای شب را مژه بر هم زده‌ام و چه شبی که میل‌دراز کشیدن را در من کشته‌است! صابون به صورتم نرسیده و عطر به جانماز و لباس‌هایم، ولی اصلاً حالم به هم نمی‌خورد

ص: 92

از پوستم. دارم با چشم هایم اخت و با گوشه هایم رفیق می شوم. انگار دست و پایم از خودم نیست. اتفاق مقدس شیرینی در جانم جاری است...!

روز دوم:

به هر سو چشم می دوانم، سریال گذشته هایم در حال پخش است. ته دلم خالی می شود یکباره و زبانم بند می آید از این همه قسمت هایی که سر به زیرم می کنند در پیشگاه او. آیا این منم؟ این همه خو گرفته به دل بستگی های ناچیز؟

کسی بلند بلند قرآن می خواند در این حوالی: «و توبوا الی الله جمیعا...»

انگشت هایم کم می آورند هفتاد مرتبه استغفر الله را.

روز سوم:

انگار سلول های قدیمی من کوچ کرده اند و عجیب نیست اگر دلتنگ شوم، برای حس خوشایندی که روی پوستم گزگز می کرد هنگام وضو در بامدادهای این جا.

فرصتم به پایان رسید و من باور نمی کنم این خلوت شیرین، این همه کوتاه بوده باشد. باید برگردم به همان هوای وحشتناک که خوابم می کند، اگر تمام کنم اکسیژنی را که این چند روز عزیز به من بخشیده است.

آیا باز هم خودم را پیدا خواهم کرد؟

زهرا حسین زاده - خراسان رضوی

## 5- حضور تو

گناه سنگینی است که بر دوش می کشم و در اندوهی سخت دست و پا می زنم. راهی است تاریک و ظلمت که هراسانم می سازد چنان که پریشان و ملول، پشیمانی گریبان گیر لحظه هایم می شود و انگاه از شر شیطان پناه می برم به تو و به آستان بزرگ بودندت، امیدوار می شوم و با خود زمزمه می کنم: «اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا يُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ»

ص: 93



و عاجزانه التماس می کنم تا حس پشیمانی ملموس ثانیه هایم باشد تا مبادا ظلال و گمراهی من را از من بگیرد و در میان ظلمتی افکند که جزای آن دوزخی است حتمی.

خدای من عاجزانه التماس می کنم و غریبانه می خوانم تا اجابتی کنی به حق آنان که دوستشان داری و به حق بزرگی ات ای مهربان ترین مهربانان!

عشق غربتی عظیم که روی شانه هایم سنگینی می کند و مرا از من می گیرد و دلم را چون کبوتر زخمی در حصار سینه بی قرارتر در میان دلهره، تشویش و تردید رها می سازد.

اضطراب لحظه هایم را به التهاب میکشد و اشک و اندوه، سکوت شبانه ام را به شک می اندازد. در غریبانه ترین دقایق، آواره و سرگردان می مانم و در اوج پریشانی با دل مویه هایم همدردی می کنم. دستانم را تهی می بینم و کوله بارم را سنگین.

احساس می کنم برایم، منی وجود ندارد و چنان در خویشتم گم گشته ام که نه آوایی مرا از خود بیخود می کند و نه سکوت مرا به خودم باز می گرداند و آن لحظه است که عاجزانه، گریه هایم به دامنات می آویزند و بغض هایم التماس می کنند تا ایمان به یقین بودن را دوباره در خودم دوام بخشم و عشق را با حضور تو و با نهایت دوست داشتن در امتداد جاده ای که پشت سر می گذارم، عاشقانه به روی شانه هایم بسپارم.

رقیه غلامی - خراسان رضوی

## 6- هوای ملکوت

در پناه خلوتی، فارغ از هیاهوی زندگی، دل می سپاری به اندوهی روشن و در کرانه ی نیایش، پهلو میگیری. قرآن، مفاتیح، سجاده و تسبیح، همسفران تو در جاده ی اشک و توبه اند. سه روز خو کردن به عادت رمضان و دل سپردن به خلوت انس، تو را زلال می کند و از ساقه ی کرامت می نوشاند.

در کوچه ی خوشبوی اعتکاف، چیزی آهسته تو را می خواند و به ناحیه ی روشن شوق، دعوت می کند. تو در خلوت نزدیک ترین خانه ی خاک به مرزهای روشن جان می رسی و

آن گاه با دلی سرشار از شور و اشتیاق، میهمان هر چه نیک روزی می شوی. آری... در خلوت اعتکاف، تنها میهمان دل خودمان هستیم و بی واسطه می توانیم با دوست تکلم کنیم. همه ی درها گشوده است و همه ی جاده های نورانی معراج باز. تنها کافی است در جویبار انابت «تن بشویی تا «اجابت» شوی.

اعتکاف، خلوت است و جلوت، دوری است و نزدیکی؛ دوری از زمینیان و نزدیکی و انس با اهل آسمان. اعتکاف، تنفس در هوای ملکوت است. در اعتکاف با حال و هوایی غریب، در آرزوی وصل، دلی بی صبر داری، باید در پناه شور و حالی آمیخته با اشتیاق و عطشناکی، غمی ناشناخته را مرور کنی.

باید در پناه سجاده ای، روح را به عطر نیایش بیامیزی، خود را در لایتناهی فضا رها کنی و بی واسطه با دوست حرف بزنی. حرف بزنی و شکایت کنی از خویش و آن چه در خلوت و جلوت کرده ای. باید در پناه بارش یکریز کلمات وحی، دغدغه های را خاموش کنی و هر چه جز او را فراموش. باید سفری آغاز کنی به آن سوی ناپیدا...

مجتبی تونه ای - قم

## 7- ابریشم دعا

زن کنار بهشت محراب نشسته بود. کنار سروهای باوقار و تپه های در هم کشیده و نقوش اسلیمی. از میان باغ کاشی، چشمه ای جاری بود که به کف محراب می ریخت و رابحهی بنفشه های کنار چشمه، فضای محراب را پر کرده بود. خُنکای آن به مشام می رسید. زن به آسمان چشم دوخت و زیر لب زمزمه می کرد.

ذکر می گفت و اشک می ریخت، میان آبه های کتاب غرق بود از لبانش ابریشم می بارید و دامانش را پر می کرد. ابریشم ها به دست و پایش می پیچیدند و چون شاخه های جوان پیچک، بالا می رفتند. از میان پيله اش منتظر بود تا این که با دو بال بزرگش به میان آسمان بهشت محراب پر کشید.

صبا نوری واحد - قم

ص: 95

الهی!

آهنگ نامت که می کنم، شوقناک در همسایگی تو پهلو گرفته ام، و نان ذرهای بر کرانه ی اقیانوس.

می سوزم و می سازم چونان شعله ای که بر خاکستر می نشیند، آن گاه پرنده وار سر برمی آورم از آتشی که جانم را می رؤیاند تا در حضورت گریان ترین شام را صبح کنم.

ای یاری گر!

تشنه جان آمده ام، تشنه؛

از ابر کرامت خویش، مرا جرعه ای بنوشان، در سایه ی مهرت پناه ده.

ای گشایش گر!

اگر امید گشایشت نبود، این گونه گریان و لرزان نمی آمدم.

ای جانان جان!

تو در جانم نشسته ای که من این گونه پابرهنه و دست افشان از هزار توی فریادهایم می خوانمت؛ نزاری ام را نظاره کن، مباد که واتهی ام.

الهی!

سبویم تهی است. از سرشاری یادت چنانم کن که به سلامت خانه حضورت بار یابم و در سرزمین اجابتت مقام کنم.

مولای من!

جانم را چون سرای هزار آینه، در بیرنگی زلال خویش رواقی ببخش و چشمم را در مدار روشنی بخش دیدارت، مهمان لحظه های عارفانه گردان.

الهی!

چراغدان جانم را شعله ای ببخش تا گره بند شعاع روشنایی تو باشم.

مجتبی تونه ای - قم

## 9- در این لحظه های بی ادعا

خداوندا! در سایه‌ی هر یک از درخت های زمین سپاسگزار تو بوده ام که هر لحظه نامی دیگر داری. روزی که نامت باران بود پرنندگان خوشبین از شعرهای من به دنیا آمدند و شهر را از لابه لای حروف پرواز و رستگاری صدا کردند.

اما چه بسیار نامهای تو را که نمی دانیم.. وگرنه حوایج جهان، افسرده تلف نمی شدند درین لحظه های بی ادعای زندگی که تو چشم در چشم تک تک آرزوهای زمین دوخته ای.

بگذار برای مهربانی تو اشک بریزم. بگذار از این همه محبت ات اندوهناک شوم. اندوهناک عشقی که برای فراوانی اش بسیار ناتوان و عاجزم... «ما قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدَرِهِ»

سودابه مهیجی

## 10- درک حضور

یا حق!

برگشته ام از خودم، که از تو نمی توان برگشت.

در آغاز کلمه بود و من

و تو که بادهای سراسیمه را به بال هایم گره زدی تا اشتیاق را عاشقانه به پرواز بکشم. که دلتنگی از یاد کبوتران بی گنبد نمی رود.

از تمام جهات صدای اذان می وزید بر من، تا گام های لرزانم را به مسیر تعبد بکشاند، در خیابان بعدی تکیه داده بود، زمین بر چیزی که ما نمی بینیم، پر بود آسمان از تو

کوچه دست هایم را خواند، نام تو را که خواندم زمین خانه شد؛ خانه ی تو...

آمده بودم بگویم:

سهمم از آسمان تک ستاره ای است که تو به نامم کرده ای. حالا دلتنگی نیاکانم را بر سقف های گل شده از باران، گریه می کنم هرشب، که آسمان ستاره بودنم را گروگان گرفته است.

ص: 97

دردهای بشر شانه های زمین را تکانده است. پای تک درخت سیبی که جاذبه را فراموش کرده است و پرنده های بی آشیان آوار می شوند بر مرزهایی که آزادی نمی شناسند.

اینجا زندگی تعطیل است و ظلم به توان بی نهایت در جریان باید کاری کرد. دست هایمان که به آسمان برسد، جمعه ای تازه می نشیند بر خیال خاک خورده ی خیابان.

حالا چه فرق می کند که زمین چند ساله است!؟

سلام هم صحبت!

که تو گفته ای: «نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ» به خود رسیده ام یا کهکشانی از مدار خارج شده است که این گونه لبریزم از بی نهایت!؟ دارم کلمه می شوم تا پیش عظمت مطلقیت زمین بخورد، دست هایم و اشکی که تو نمی خواهی ببینی، که ارحم الراحمینی.

دارم سرازیر می شوم از هر چه ارتفاع که جهان کوچک تر از آن است که بزرگی ات را به تصویر بکشم. بگو گام های من کدام فاصله را پر کرده است!؟

باور تو روشنایی عجیب امیدی است که خورشید را به مشرق میکشانند هر طلوع و من بر شانه های زمین بارور می شوم.

که به خانه ات رسیده ام تا دلتنگی و بندگی را در معنایی توأمان به سجده بنشینم. تن لرزه می گیرد، زمین از همه ی این همه دست که لبالب دعا شده اند تا در این فرصت پرنده خیز به آسمان گرمشان بزنی.

راستی چقدر عاشق باشم کافی ست!؟

اشک ها نذرهایی ست که بر این خاک مقدس می نشیند تا دل ها سهم شان را از باران به جا بیاورند؛ اما جیب های شاعران خالی تر از آن است که این همه بیابان را ابری نباشم.

شعر نذر می کنم با عشق.

چقدر پر هیاهو است آسمان و لمس حضورت مرا از هوش می برد.

به دریا می رسم تا شانه به شانه ی هم لذت تماشای ماه را شریک شویم.

بودنت روشن تر از آن است که سیاهی شیطان، باورت را دریغ کند از چشم هایم.

راضیم به رضای تو.

اینجا معتکفم!

لحظه ای که هر وقت خالی می شوم از من به درک حضورت می رساندم. اعتکاف فرصت بارانی ای که سه روز خاک بودنم را به یادم می آورد و لایزال بودنم را.

اینجا حریم امن الهی، خانه ی تو؛ مسجد است.

مریم حقیقت - فارس

### 11- روزنه هایی برای عاشقی

از گنبدهای فیروزه ای اجابت، پیچک های دعا بالا می روند؛ این رسم بندگی و بنده نوازی است، هر چه عاشق تر باشی به آستانه ی عشق نزدیک تری.

آسمان دست های خواهشت را می فشارد، چشم هایت را می خواند، دریچه ها باز است برای دلدادگی، دل دل نکن، این راه قدم هایت را کم نمی آورد، پرواز تنها مجال رسیدن است؛ خودت خوب می دانی.

دوباره صدای حضرت دوست، تو را به کوچه های معطر نیایش می کشاند؛ بوی سیب، عطر خاک نم خورده، شمیم یاس های خم شده بر سجاده ی بی قراری، همه در تو اتفاق می افتد.

کافی ست تنها نگاه کنی، جهان ایستاده است تا به احترام هر چه دلتنگی و دلباختگی سجده ای جانانه را آغاز کند؛ تا فصل رهاشدن قد بکش، جوانه شو، شکوفه بزنی، خورشید به اعتبار درخت های سبز کهن، نور می پاشد به شاخه های ترد و نازک؛ پس تکیه کن به راه بلدها؛ فانوس های هدایت، ستاره های اشاره، شمع های الهام، این منشور سرگردانی هایت را حل می کند و آرامشی شیرین را در رگ های تشنه ات جاری می سازد.

گاهی روزنه‌ها کلیدی هستند برای هر چه سپیدی، روشنایی، طلوع و سحر؛ گاهی پنجره‌ای هستند رو به نوشدن، تولد، شادی و حس لطیف زندگی. دعا همان روزنه‌ای است که می‌توانی از فضایی کوچک و محدود خود را در گستره‌ای بی‌پایان کوچ دهی، آری پرنده بودن پرستوها با کوچ معنا می‌شود...

سجاد اسدی - کرمانشاه

## 12- لبریز می‌شوم از تو!

خداوندا! در این شب بی‌ستاره صدایم به گوشت می‌رسد؟ آیا مرا به بندگی پذیرفته‌ای و گناهان بیشمارم را با لطف بیکرانت بخشیده‌ای یا نه؟ دیگر بار به درگاهت آمده‌ام.

دستانم می‌لرزد و چشمانم بارانی است... دلم انبوه غم دارد و تو تنها رفیق لحظه‌های تنهایی ام؛ می‌دانی که چه می‌کشم زیر آوار زندگی!

می‌دانی و می‌بینی... خلوت‌م همیشه بوی تو دارد، دستانم که در دستان توست آرام می‌گیرم، نگاهم می‌کنی و از شرم خیس می‌شوم. هر وقت دلم هوایت می‌کند در کنجی می‌نشینم و با تو نجوا می‌کنم. این کلمه‌ها، این واژه‌ها، دردهای تکرار شده‌ی قلب من است. تکه‌های غرور له شده‌ی من است. هر واژه‌ای که بر زبان می‌آورم س‌ کوتی می‌شود به اندازه‌ی فریاد، خالی می‌شوم از بغض، و لبریز می‌شوم از تو...

دلم می‌خواهد هر ثانیه با تو باشم، وای به لحظه‌ای که تو کنارم باشی و حس‌ت نکنم، صدایم بزنی و نشنوم، بویت را گم کنم، خلوت‌م پر شود از تاریکی. چقدر بد است که در آغوش تو باشم و نبینمت.

خدایا! به لطف محتاجم و به نگاهت گرفتار. بی‌توبه تو نمیرسم. تنهایم مگذار... چون جز تو کسی نیست که به داد بی‌کسی ام برسد.

سیده فرحناز کلالی - خواف

ای روح من، ای گنگ خوابیده ی ناآرام، ای بلند پرواز ترین قصه ی دنیای من.

چه شد که اعتکاف آسمانی را رها نمودی و غبار غم گرفتی؟ کاش برای همیشه معتکف آسمان می ماندی و از دریای ستارگانش می نوشیدی. نمیدانم چگونه شد و از کجا آغاز کردی که سرانجامی چنین یافتی!؟

آیا از همان آغازین میوه ی ممنوعه بود، یا هوای کنجکاوی زمین که حسرت آرزوهای از دست رفته ات جز تکرار روزمره گی ارمغانی ندارد!؟

می دانم؛ سال های سال است که در مرداب گناه فرو رفته ای. گاه با نیم امیدی دست و پا میزنی... بلکه رها شوی! افسوس که بیش از پیش در قعرش فرو می روی و هر روز به آه میکشی حسرت بهار از دست رفته را.

چگونه شد که جاده های هدفمند را رها نموده و بی قرار در پی نفست دویدی، تا آن که سایه های نفاق، گل توحیدت را پرپر نمود و تو چنین ساده از قبله ای که آن را به پاس عشق به همه ی قبایل هدیه کردند روی گرداندی و کتاب ایمان را که محمد صل الله علیه و آله می خواند تا بیدار شوی، نخوانده بستی و کشتی سفید آرزوهایت را در این دریای طوفانی به گرداب سپردی و جذامی ساکن گورستان گشتی. هرچند دست از آنچه کرده ای می لرزد و موربانه های بیم استواری پاهایت را سست کرده، دلت امیدوار رحمت خدا باشد و خاطرت جمع لطفش، برخیز از گور خفته ات و فریاد زن تا در گلویت مردگان سرفه کنند و باور داشته باش که معبودت رهایت نمی کند...

مدهوش دهان تاریک باد چرا گشته ای؟ تو بازیچه ی ناپاکی مطرود گشته ای، تو از آتش زخمی آتشین خوردی که چنین صادقانه خیانت کردی. تو تاوان گناهت را داده ای. زمین شده جریمه ی کوچکی ات و خرمن اندوهت.

بیا از نو آغاز کن، باور داشته باش که کودکانه اشتباه کرده ای، همچون «فرشته ای سر به هوا که سَر می خورد و بالش می شکنند» و «فراموش نکن که از اشتباه به آمرزش راهی هست.»



او بزرگوارانه می بخشد و تیمارت می کند. کافی است به یاد آوری چادر زدن هایت در ماه را و بودن در کنار میعادگاه عشاق را که سالیانی است خواب های زمینی ات را سوراخ سوراخ کرده. مگذار باد غفلت تو را با خود ببرد و به شب سرد فراموشی بسپارد.

تمامی خاطرات چلچراغ روشنی افلاک را، و تمام آن اورنگ های روی ابرها را، و آن آفتاب نویی را که عریان از میان مه شبانگاهی از فراز آسمان هفتم چهره می گشود و تو در تلالوایش می درخشیدی.

گرچه خزهِ گناهانت مرداب دلت را هر لحظه به عفونت عذاب نزدیک می کند؛ اما آفتاب اطمینان خدا هنوز هم در آسمان وجودت می درخشد. کوله بارت را سرشار از توکل کن، توبه کن تا ناخدای کشتی کرامت، رهایت کند از گردابه ی غم. مژده باد تو را که چلچراغی به نام اعتکاف در زمین روشن شده است.

دلت را به هوای مسجدی بسپار تا تازگی را استشمام کنی. با دستی گشوده به خواهش دراز در گوشه ای منتظر، معتکف شو تا نور رحمت بر تو نیز بتابد. پرواز در چشمان تو جا مانده و بغضش در گلوی من.

حیف نیست چنین تیز بال در قفس اسیر باشی، حسرت آزادی ات تمامی فریادها را در برمی گیرد. پرواز را به یاد آور، هرچند پروانگی ات انکار گشته. لب بگشا، بخوان پروردگارت را شاید در این هیاهو منتخب عشق شوی و معتکف آسمان.

زهرا سوری - قم

#### 14- جس بندگی

دلت که بلرزد پایت عزم رفتن می کند. عقلت دست خالی می شود و احساسات همه کاره. ساک کوچکت را برمی داری تا از میان این همه هیاهو، این همه حصار دنیا، این همه رنگ، این همه صدا و این همه آدم که هر کدام هزار هزار خیال را توی سرشان شکل می دهند، بگذری و بروی به دنبال یک مکان امن!

ص: 102

خودت را جلوی مسجد می بینی. یک خانه با دو گلدسته، با کاشی های آبی با خط قرآنی اولین نگاهت را گره می زند به عمق دلت. حس خوبی است. انگار قدم در راهی گذاشتی که شاید همه کس آن راه را پیدا نمی کنند. مثل تو همه آدم هایی می آیند که هم قدمت می شوند.

سلام، اولین کلام هر کدام و شوق ردی از عاشقی گواه آمدنشان است. خنده روی هر لبی میهمان است. احساس غریبی است؛ انگار اولین قدمت را روی خاک دیگری می گذاری. آدم ها اینجا جور دیگری هستند. حس دیگری دارند. مهربان ترند.

هنوز نقطه ی آغاز شروع نشده؛ اما انگار تمام کردی تمام خوبی ها را. انگار دلت راضی است از کاری که هنوز شروعش نکردی؛ اما مطمئن از پایان خوبش بر لب ت ذکر سبحان الله گل می زند تمام حضورت را. وقتی به صف نماز می ایستی در کنار دوستان تازه ات تا شروع کنی آغاز عاشقی را، هنوز چشم سرت است که می بیند. چه چهره های غریبی، این آدم ها با آدم های دیروز خیلی فرق دارند.

دنبال چه چیزی هستند؟ این جاست که چشم سرت را می بندی و با چشم دلت می بینی. اشک هایی را که مثل مروارید دانه دانه از گونه ها می غلتد و بر روی سجاده ها نقش می زنند حس بندگی را فریاد می زنند: «خدایا! ببین و ببخش.. الهی! این من هستم که آمده ام به درگاهت تا عفو کنی مرا... که تو بخشنده و مهربانی...»

و این جاست که تمام وجودت را هدیه می کنی به آفریدگاری که تو را خلق کرده است. چقدر این جا فاصله کم است و تو با آسمان خدا یک قامت تا سجاده و سجده ات فاصله داری. اگر دستت را به قنوت بلند کنی، تمام ستاره های حاجت را در آسمان فراوانی خدا می چینی و او بندگی ات را با یک سفره ی پر از مهربانی میزبان می شود. پر از خلوص و پر از عشق یک خالق به مخلوق جوابت را می دهد.

هرچند که در دعای نمازت تمام ستاره های چیده شده را نذر دیگران می کنی و با تمام صداقت، دلت از مهربانی خدای خودت عاقبت به خیری می خواهی و در آخر فقط این که تو را فراموش نکند و در دریای پر تلاطم روزگار تنها نگذارد. این خاصه را هر بار دانه به دانه با بالا و پایین کردن تسبیح و ارادت به او خواستار میشوی...

خدایا! بارها و بارها مرا معتکف کن به دیدنت، به بوییدنت، به ردپایت در تمام وجودم. الهی! الهی! اعتکاف می کنم به این که بدانی همیشه این من هستم که به وجودت محتاجم و در برابرت هیچم.

این حس بندگی من است که چنگ می زند به بلندای بزرگی ات و بخشندگی ات. ذره ذره ی وجودم را در تمام این حس قشنگ با تو گره می زرم و امیدوارم که هرگز سست نشوم و پا پس نکشم که اگر دستم را دراز کردم تو دستگیرم باش و پای آمدنم را قرص کن و دل رفتنم را سست.

الهی! همواره نشانم ده که تو تنها قدرت و تواناترین حامی من هستی. خدایا! در این اعتکاف باورت کردم، تو نیز مرا باور کن ای بهترین خالق هستی...

زهرا سلگی - نهاوند

### 15- به سوی روزنه ای دیگر

تصاویر گنگ و مبهم از مقابل چشمانم می گذرند و مرا در بهتی ناباورانه رها می کنند. ای تصاویر کوتاه از من چه می خواهید؟ شاید شما تعبیر خواب هایی باشید که مرا سال هاست در خویش گم کرده اند.

من گمشده ی کابوس های زندگی خویشم. من خاطره ی خفته در جریان لحظه ها و روزها هستم. من مسافر جاده های خستگی و رکوردم.

کجاست دستی که با اشاره ای جاده ی «حَيِّ عَلَي الصَّلَاةِ» را نشانم دهد؟ کجاست راهبری که مرا از کوچه های «مَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ» برهاند و به «إِهْدِنَا الصِّرَاطَ» راهنمایی ام کند؟

باید آماده ی باریدن شوم، باید بر خاک عبادت صورت بگذرم و در هیجان لحظه های «إِلَهِي الْعَفْو...» خود را بیابم. باید به سوی روزنه ای دیگر قد بکشم، به سوی روزنه ای دیگر...

الهام عمومی - اصفهان

خداوند! مرا یاری ده تا آینه ی دل را بشویم و برای حضور سبز تو صیقل دهیم. تا با هر نظر لطف تو انعکاس جلوه ای از وجودت را در درون سینه ام نظاره گر باشم.

پروردگارا! راه را بر من نشان ده تا من نیز به پاهایم بیاموزم که قدم در چه محافلی باید گذاشت؟! یا به چشمانم بیاموزم که هر کس در این دیار ارزش دیدن ندارد! دیدگانی که در دل شب از خوف پروردگارش اشک خشیت ریخته، چه سنگین است که به جهت ترس از بنده ای ناچیز، اشک ندامت بریزد؛ یا این که به دلم بیاموزم که دو معشوق در یک خانه نمی گنجد.

آفریدگارا! نیرویی ده تا بتوانم سوار بر فرس انسانیت شده و لگام سعادت را در دست گیرم و آن را به سوی خوشبختی و انسانیت رهنمون سازم. پس باید برخیزم. دل را آب و جارو کنم. آینه ی وجود را صیقل دهیم تا جلوه ای از حضور پروردگار را در آن بینم.

سیده راحله راه چمنی - جوین

### 17- در گیر و دار عشق

بارالها! دستان باز را نوازش گری نیاز است تا احساس بی کسی ننماید. شقایق ها را ناامید نگردان و نیلوفران را بی نصیب از نور، سر خم مکن ای اولین و آخرین! که دستان باز آفتاب گردان را در طلوع شعاع نور خورشید و دستان باز پروانه ها را شب‌نم صبحگاهی نصیب می کنی؛ دل غبار گرفته ی مرا شعاع معرفت ده و آن را با انوار حکمت، نورانی و با نوازش ایمانت مسرور و با مقیاس تقوایت مُرّین گردان.

گلبرگ لطیف اما گرد گرفته ی چشمانم را با شب‌نم حزن و اندوه شستشو ده و صحرای خشک و تفت گونه ام را آبیاری کن. ای کریمی که قاصدک بی جان را، نسیم فرحبخش ارابه می کنی و پیام گل ها را با صبا، طره می نمایی و برگوش جان ها می رسانی؛ پیام آشنایی را بر گوش جان ها برسان و نسیم وصل را بر سراچه ی وجودم جاری ساز. ای رحیم و ای رحمان که صبح را شراب جان های خسته قرار دادی، دستان باز جانی تشنه ام را، قدحی عنایت فرما.

کریم! دستان باز در انتظار توست. مددی ده، لطفی کن و مرحمتی عنایت فرما تا در اوج احساس، این دستان باز با جرقه ی نگاهت منفجر گردد و آنگاه لطافت گلبرگ گل محمد، زیبای پرواز پروانه ها را، عمق حکمت ذوب شدن شمع ها و سوختن بال و پر شاپرک ها را احساس نماید. ذوق سرشار، لبریز گردد تا زیبایی غزل را در سحرگاهان با عمق جان درک نماید.

خالقا! قصیده ی طولانی زندگی را بر خود شراید. مطلع مثنوی اش را یاد تو نماید. دوییتی های زلف خمیده ی یار را بر جانش حک نماید و بیت ابروانش را در درون چشمانش جای دهد. ای مظهر نور و پاکی، با شعاع ملکوتی ات خواسته ای بی شمار دنیوی درونم را تک نما و علف های هرز وجودم را و جین کن. غروب حیرانی دلم را طلوعی مرحمت و طلوع یادت را غروبی نده.

رحیم! نیلوفران خاکی وجودم در انتظار باران رحمت تو تا در میان گل ها، سری علم نمایند و از شوق و طرب، پیچش آغاز کنند و نیلوفران آبی درونم در انتظار نور تو تا بتوانند اوج فاصله ها را بپیمایند و غنچه ها و گل های قرمز و آبی شناخت تو.

نسرین وهاب زاده - اصفهان

### 18- نجوای معتکف

روح و روانم سنگین شده، کوله بار گناهم پر است. باز هم با تمام توان، کشان کشان آن را به دنبال خویش می کشم. نمی دانم، در کدامین ایستگاه توقف می کنم تا آن را در آنجا بگذارم و کوله ای تازه برای خویش بگیرم؟

اما راه همچنان ادامه دارد و قطار زندگی بر روی ریل روزگار همچنان در حال حرکت است. باید به خویش بیایم و کوله بار گناهم را که خویشتن با اعمالم آن را لبالب کرده ام، از پنجره ی قطار زندگی به بیرون پرتاب کنم و با روحی آسوده و سبک سفر را از نو آغاز نمایم.

سیده راحله راه چمنی - جوین

ص: 106

در ظلمت و سیاهی شب بوف شوم می خواند. از میان درختان قطور و سر به فلک کشیده ی جنگل، راه به جایی نمی برم. گویی ریشه های آنان در عمق جانم دوانیده شده اند.

هر قدر چشمانم را باز می کنم تا شاید اندک نوری یابم برای رهایی، جز سیاهی و سیاهی چیز دیگری نمی یابم. ترس تمام وجودم را فراگرفته، خدایا اینجا کجاست...؟! نه پرنده ای، نه گلی و نه حتی کرم شب تابی.

با سختی و رنج زیاد سعی در عبور از میان درختان می کنم تا شاید بتوانم راهی برای نجات خویش بیابم. هر چه جلو میروم، جنگل و همناک دهانش را بیشتر برای فرود بردنم باز می کند. حالا به جز صدای جغد، صدای بال زدن خفاش های بد آدا را هم می شنوم. من کجا هستم...؟!!

من... من... آری! من در خودم گم شده ام و این بدترین نوع گم شدن است. چرا که اگر هر جایی غیر از خودت باشی بالاخره کسی تورا پیدا می کند؛ اما غرق شدن در خودت را چه کسی می فهمد؟ هیچ کس...

نه، نه، انگار کسی مرا می خواند. با قدم هایی محکم تر از قبل قدم بر می دارم و به طرف صدا می روم.

هر چه جلو می روم صدا بیشتر می شود. حالا جز صدا نوری هم در برابر دیدگانم جلوه گر شده است. امید در من زبانه می کشد. ناگهان از خواب می پریم و صدای اذان را که از مناره های مسجد به گوش می رسد می شنوم.

با عجله بلند می شوم و کنار پنجره میروم. آن نور، آن صدای دلنواز، من پیدا شده بودم و دیگر از سیاهی و جنگل و جغد شوم خبری نیست.

خدا مرا به سوی خویش می خواند. خدا مرا به سوی خویش می خواند...

ناصر صدری - قزوین

تو چقدر زیبایی وقتی سجاده ات را می گشایی. وقتی با هر ذکرت گل ها می شکفند، چشمه ها می جوشند و حتی خورشید طلوع کردن را به یاد می آورد. تو اقامه می بندی؛ جهان به جشن و سرور می ایستد و ماه و ستارگان با تمام روشنایی شان به تماشایت می ایستند.

اردیبهشت از قنوت تو شروع می شود و فرشته ها گریه ها و نیایش هایت را می ستایند. دریاها می خواهند تمام وسعت شان را به چشمانت ببخشند؛ اما من می خواهم از تو بگویم که میزبان همیشه بارانی و معصومیت و روشنایی را خوب می شناسی.

تو که هر صبح خورشید را از خواب بیدار می کنی و هر شب برای ماه شعر می گویی. گنجشک ها هر روز به دعاهایت گوش می سپارند و هر چه روشنایی هست به قلب ساده ات قدم می گذارد تا به معنی تازه تری از عشق برسد.

اکنون آفتاب می خواهد چشمانت را نقاشی کند و پرستوها سعی می کنند هر بار با لحن آسمانی تری صدایت بزنند. تو را ماه بنامم؟ دریا؟ یا آفتاب؟ تو از کدام قبیله ای؟ از کدام بهار؟ از کدام بهشت؟ ای سالک صبح ها و سیب ها بتاب.

ای مؤمن راستین بخوان، چرا که همه ی تاریکیها با زمزمه های روشن تو پایان می یابند. همه ی حقیقت ها در ذکرهای تو نهفته اند. متبرک باد نیایش هایت.

هنوز هم هر سپیده اقامه می بندی و جهان را متبرک می کنی با «ذکر بسم الله الرحمن الرحیم». چلچله ها بیدار می شوند و شکوفه ها شکفتن و رستن را تجربه می کنند. حالا که «الحمد لله رب العالمین» می گویی، رودخانه ها تا ته چشمانت امتداد می یابند و آهوان و پرندگان به روشنایی مؤمن می شوند.

درختان در معنای «الرحمن الرحیم» اردیبهشت را می یابند و چشمه ها معنای جوشیدن را در «مالک یوم الدین» سطر سطر زمین را به میهمانی باران می فرستی و باغ ها و شکوفه زارها را شاعر می کنی. خوب می دانم «ایاک نعبد و ایاک نستعین» را دریا اولین بار از زبان تو شنید و آرام شد. همه ی جاده های گنگ و گمشدگان جاده ها با زمزمه های روشنت به «اهدنا الصراط المستقیم» بشارت می دهی.

ای صدای روشن، ای روح بیداری تو با نیایش هایت جهان را سیراب عشق می کنی. آسمان همین ذکرهایی است که تو می گویی و روشنایی همین راهی است که تو می پیمایی.

«صراط الذین انعمت علیهم» همین سجاده است، همین تسبیح. ای مؤمن راستین بخوان، ای سالک صبح ها و سبب ها بتاب، چرا که همه ی تاریکی ها با زمزمه های تو پایان می یابند.

همه ی حقیقت ها در ذکرهای تو نهفته اند. متبرک باد نیایش هایت؛ «غیرالمغضوب علیهم و الضالین...»

فاطمه بیرانوند - خرم آباد

## 21- آبی عشق

باید بگویم تا با گویایی ام گویاترین آنان باشم. او با مترسکی در دست بر قله نشسته کوکی ترین خیال عشق را مهتابی خواهد کرد. سبزترین سبزینه ها را بر سبویی از گل به یادگار بستم و رنگارنگ ترین بادبادک ها را در آسمان آبی اش به پرواز بردم.

قصه ای از عشق را در آسمان هفتم نوشتم و از برایش قابی از فرشته ساختم، با بال های رنگی قنارکی در دست و صدایی ملکوتی سبزینه ها را به رقص واداشتم و ابریشمی آبی رنگ را برایش به سوغات.

او شب چهره ترین آبی عشق بود با زمزمه ای به رنگ باران. او زنگارها را به تاریخ می برد. او خودی ترین معنای طبیعت بود. پروانکی قهوه ای را به پرواز در آورد تا شاید شاهینش را بر کولی ترین شانه های یک کولی پیر بنشانند.

سبویی هفت رنگ با هشت نام بی نشان، با قرمزترین آبی ها و آبی ترین فریادها. باز هم سکوتی بی فریاد از برای آن که به دلم نشست ولی در را در بی فروغ ترین لحظه ها خواهم گشود. شاید تو بیایی. از برای آن که بر زبانم جاری ساخت.

امشب را با طلوعی دیگر آغاز می کنم تا شاید در پس و پیش این شب چهره های شرقی آثار تو پنهان باشد.



شاید امشب آغازی دوباره برای سکوت بی فریاد تو باشد. همه جا را با نگاهت جستجو و از تصورش آبی بر آینه ریختم تا پایان گر این قصه ی ناتمام باشم؛ اما لبخندی در دل این تمنا را به جستجو نشست تا آفتاب گر شب را به نظاره بنشانند...

انبوهی در ریگ زاری مبهم و وهم آلود با دستانی بسته بر آشیان نشسته به تمنای باران. آری آنان مردابی را به جستجو نشسته اند و تصویری از آن را بر گل رنگ ترین لاله ها به یادگار برده اند. اکنون آن لاله ها به بار نشسته اند و از دو سوی باران مرداب را به تمنا می خواهند.

شکاف های غصه دار آسمان را خواهد شکافت و بر دل یلدای آنان خواهد نشست و شبی از عشق را برایش به یادگار خواهد برد. او تنهایی ترین سکوت است و بلندترین فریاد که با خود آرزوی عشق را در نهانخانه ی دل به یادگار خواهد برد و از آواز دلشین، شوقی در دل و سرودی بر لب خواهد داشت.

او هم آواز زنبقها خواهد بود و با شکوفه ها دوست. او صدای فریاد شب است. و گریه ی لبخند در غباری بر دل نشسته در گیسوی فریاد با اتاقی آفتابی و درهایی از بهشت با بهانه های سیبیرنگ به دعا نشسته.

او تمنای اوج است در به یادآوری فریادهای عشق. او سکوتی دلشین برای ستاره ی عشق است و تنهاترین مهتاب در آرمانی ترین بهار عشق. با او لبخند به جاده ی تمام خلق خواهد شد و بی او بهار به تابستان خواهد نشست و پرند بی پرواز و فرشته بی بال.

او صدای عابر خسته است. او تنهاترین نهایت عشق است. با تو به سوگواری آنان خواهم رفت و از برایت چراغی به ارزانی خواهم برد تا شاید بتوانم در شرابی ترین دریای عشق تو را آبی عشق بنامم.

بهارم را با تو سپیده و سپیده را با تو بهار بنامم. بیا تا از تلخ ترین سکوت برایت قصه ای دوباره بیافرینم تا شیرینی شهد را در باریکه ی تنهای دل نظاره نمایی.

با تو و بی تو دل تنهاست. با تو همه چیز عشق است و بی تو من آوازی کور.

زهرا بلورزاده - بوشهر

به تو فکر می‌کنم... فقط به تو...! روزهای پر مشغله‌ی زندگی را جا گذاشته‌ام برای هم‌قطارانم. بین راه، در ایستگاهی که روبه‌خانه‌ی توست، پیاده‌شدم تا این چند روز که مرا دعوت کرده‌ای، معتکف آغوش مهربانت باشم. گرچه بارها دعوت کرده‌ای؛ اما من...

مرا ببخش که به اندازه‌ی تمام ریل‌های پشت سرم، در راه رسیدن به تو کوتاهی کرده‌ام... مرا ببخش که به جای سوغات برای صاحبخانه، به اندازه‌ی تمام چمدان‌های خسته و خاکی جامانده در قطار، اندوه روسیاهی آورده‌ام و دریغ از کول‌های کوچک از بندگی...

این جا، در ایستگاه‌خانه‌ی تو پیاده‌شدم تا برای ادامه‌ی جاده‌ی پرفراز و نشیب زندگی‌ام، جانی دوباره بگیرم با نگاهی... نه... نیم‌نگاهی... که گوشه‌ی چشمی از تو، برای سفر دو‌دنیای من کافیت. می‌دانم که پناه می‌دهی تمام خستگی این سال‌های مرا... می‌دانم امانم می‌دهی، که خانه‌ی تو امن‌ترین بهشتی ست که با چشمان خودم دیده‌ام!!

من آمده‌ام تا رها از وابستگی پدر و مادر و دل‌سپردگی همسر و فرزند، با تو حرف بزنم. فقط با تو! و به تو فکر کنم، فقط به تو! آمده‌ام تا به تو بسپارم دلی را که خودت برایش الباسی از عشق بریدی! تا گره بزنم رشته‌های محبتی را که خودم از نادانی بریده‌ام...

بیا قراری بگذاریم؛ من قول می‌دهم که سه روز تمام، فقط به تو فکر کنم. فقط با تو باشم، و فقط با تو حرف بزنم. قول می‌دهم سه روز تمام، آن قدر بنده‌ات باشم که تو بندگی مرا به رخ ملایک بکشی! سه روز تمام خوراک روح و جسمم، ذکر تو باشد.

تو هم قول بده که: آه... من چقدر ناسپاسم... تو عمریست که مرا در آغوش مهربانی خود کشیده‌ای... عمریست که به من فکر کرده‌ای... با من سخن گفته‌ای... و به یاد من بوده‌ای!!! نه...، قرار من و تو، از اولش باطل است. چرا که تو بزرگ‌تر از آنی که وصف شوی و من کوچک‌تر از آن که بنده‌ات باشم!!!

فقط یکبار دیگر از روی مهربانی خودت بر من منت گذار و همیشه و همه جا معتکف سرزمین آرزوهایم - که همان آغوش مهربان توست - قرارم بده.

وحیده گرجی - قم

شب که به نیمه می رسد قناری دلم آوازی سر می دهد در سکوت، که تنها تو می شنوی. پر می کشد در کوچه های دعا تا آزاد راه خدا و آن وقت است که تمام درها را می کوبم شاید گل یاسی از دیوار معرفت سرک بکشد و نگاهم کند.

حسّی به من می گوید که «تو پشت هیچ دیواری نیستی. تو همین نزدیکی هستی، لای آیه های قرآن، در لابه لابه ی گل شمعدانی و در نور شمع، در نگاه پروانه، در سیاهی شب، در پشت پرده چشمم، و در رگ های گردنم. عطر تو را از نگاه های شب بو، بو میکشم. حتی ماهی های حوض هم این نیمه شب برای دیدنت صف کشیده اند؛ آخر شنیده اند سحرها باران «ربنا» می بارد و تو لبیک گویند جوانه می زنی و بر لب های عاشقان می شکفی.

حالا مولای من! از هر سو که آمدی، از لای قلب شکسته، یا از سمت کوچه های بارانی چشم، لختی نگاهی! به خودت قسم! آنگاه، عشق فرو می بارد.

سحر، پنجره ی دلم را باز می گذارم و وزیدنت را به انتظار می نشینم، صدایی بارانی مرا به نام می خواند: «بنده ی من...» نامت بر زبانم جاری می شود و تسیحت ورد زبان «سبحان الله، سبحان الله، الحمد لله..» و آن وقت است که همراه قطره ای اشک زائرت می شوم و آن چنان عشق در موبگ هایم ریشه می دواند که به هق هق می افتم و گنجشک هراسان وجودم از تیرهای نامریی شیطان و لشکریانش به کنج رحمت تو پناه می آورد.

الهی! در این سحر، چه چیز جز نام تو می تواند راه را بر راهزنان عشق تو ببندد و متاع دل را به سلامت به بهشت برساند؟

خدایا! آنان که چشم تو را درس حر ندیده اند کتاب حیرت نخوانده اند و رحیق جنون نچشیده اند.

مجنون تو تاج تواضع بر سر می نهد. عصای توکل در دست می گیرد. شمشیر قناعت به کمر می بندند. لباس تقوا به تن می کند و خودپسندی را پایمال کوچه های کمال می کند و با پای عشق به سوی دروازه های وصال قدم بر می دارد.

من در آینه ی سحر چشمی را دیدم که از خوف می گریست و غسل در کاسه ی چشم

یتیمان می ریخت. دستی را دیدم که حلقه ی معرفت تو را در دست کرده و صبحگاهان سبدهای عاطفه را بین دخترکان گل فروش تقسیم می کرد و برای گنجشک های گرسنه گندم می پاشید.

من در بین سحرخیزان، آتشی دیدم که خرمن هوس را می سوزاند و خوشه های خشم را خاکستر می کرد. بارانی دیدم که شعله های منیت را فرو می نشاند. هاله ی نوری دیدم که تو را نشانه رفته بود.

پس ای خدای من! مرا از سحرخیزان و شب زنده دارانی قرار بده که از تو نشانی دارند.

سید عبدالحمید عظیمی - مشهد

## 24- دارالشفاء

با کادری متدین و با تجهیزات کامل روحانی اعلام پذیرش می نماید. کلیه ی داوطلبان با هر نوع بیماری (روحی - قلبی - جانی) فقط با یک نسخه انشاء الله! مداوا می شوند...

نام بیمارستان: مسجد (جامع)

بیماری: ویروس گناه

پزشک: خدا

پرستار: امام زمان عَلَیْهِ السَّلَامُ

بهباران: ملائک

تخت و شماره ی تخت: سجاده ی نماز و با برچسب های کاغذی شماره بندی شده.

زمان ملاقات: تا سه روز ملاقات ممنوع است.

همراه بیمار: یک دل شکسته کافیت.

غذای مخصوص بیمار: چای و خرما

مدت زمان بستری: قبل از اذان صبح روز 13 رجب تا اذان مغرب 15 رجب

شرح نسخه ی روحانی:

- هر شب یکبار شوک الکتریکی «نماز شب»

- هر 8 ساعت یکبار «آمیول نماز»

- هر روز یک سرم ضد عفونی کننده از اذان صبح تا اذان مغرب به نام «سرم روزه»

- شربت قرآن، هر چقدر که به مذاقت خوش آید، گوارای وجودت!

- قرص ذکر و دعا، هر دقیقه یک عبارت

- قطره ی اشک، هر لحظه یک قطره

- ترخیص، با اعمال امّ داوود.

و من الله التّوفیق... و مرخص! انشاءالله

زهرا کفیلی - قم

## 25- در آرزوی پروانه شدن

در آرزوی پروانه شدن، به دور خود پيله ای از نور تنیدم، به گوشه ای پناه بردم و خود را در خلوت با تو بودن رها کردم. از دنیا گسستم و به تو پیوستم. لب از طعام دنیوی فروبستم و مست شراب طهور عشق تو شدم.

منزلگاه من امروز خانه ی توست. میزبانم! دستان رحمت گر تو و قلب امیدوارم سرمست وصال تو. از خلوت سه روزه ام بیرون می آیم و دل را سبک بال و بی قرار در آسمان یاد تو رها می کنم. اینک منم و دلی جلا یافته، منم و جانی لبریز از آرامش؛ منم و روانی سیکبار؛ منم و دوبال از نور.

یا غیاث المستغیثین! دل جوان و نفس شکننده ی مرا در هجوم وسوسه های دنیوی محافظت فرما. نوری را که خود به من هدیه کردی. اینجا توقفگاه است. پس از ماه ها دیدن از پی دنیا نیازمند آرامشم. جان رنجورم آسایش را می طلبد تا در سایه ی آن بیارامد.

ص: 114

شاخه های خم گشته از سنگینی بار گناهانم، محتاج لختی استراحت است. در این فرصت کمیاب، افکار مغشوش و پریشانم را باید جمع کنم و روح عطش زده ام، پس از دویدن در پی سراب های بی حاصل و هر بار ناامیدی، اکنون به نوشیدن جرعه آبی گوارا به خانه ی تو امید بسته است.

الها! آرامش را در کجا جستجو کنم؟ به کدامین مأمن پناه برم؟ کدام زخم، التیام بخش زخم های بی پایانم است؟ ناگهان دروازه های پرشکوه و جلال در برابرم نمودار می شود. هاتقی مرا به سوی خود می خواند. قلعه های پیچ در پیچ عظمت را در هم می شکنم. در پناه دیوارهای مسجد شکنی می گزینم و دل را در خلوص با تو بودن رها می سازم.

با عشق، دل جوان مرا دریاب که چون نهال شکننده، محتاج دستان پر مهر باغبان است. سه شبانه روز اعتکاف «من فغانی» را در آتش ندامت گذاخته و «الهی ام» ساخته.

در هزار توی ظلمانی دنیا به دنبال راه گریز می گشتم و در این سه روز یافتمش. چون صیدی اسیر در دام های سیاه و زشت هوس و خودخواهی، سپیدی را می طلبم. ظلمت شب های گناه، مرا را نیازمند قطره های نور ساخته، بی پناه و سرگردان، ناامید از همه ی درهای بسته، کلیدی می جویم تا درهای سعادت و روشنایی را به رویم بگشاید.

خسته ام، رنجور و آزوده، تشنه ام، تشنه ی جرعه های نور. به آسمان شب های اعتکاف نگاه می کنم که از همه ی روزهای نورانی تر است.

بارالها! آیا وقت آن نرسیده که گردش معکوس زمان را شاهد باشیم؟

الهام کباییان - قم

## 26- یلدای عاشقانه

خدایا! امشب در یلدایی عاشقانه تو را صدا می زنم! اما نمی دانم چگونه غبار از آینه ی دل زدوده و به زلال ایمان برسم. تا بلندای اندیشه ام به ابدیت با تو بودن به پیوند الهی مرا معتکف عشقت کن. پابسته ی مهتر کن، آن چنان که بتوانم به یاری ات امید بیندم و به همجواری ات بیالم.

ص: 115

الهی! تو در کنار منی. پیش رو و در قفای منی. یار با وفای منی. تا همیشه با منی؛ اما من جاهل غافل از وجودت، ای بصیر بی نظیر؛ سرگرم گناهم و نمی دانم که جفا به خود کرده از تو مهجور شدم.

یارب! عمرم به باد رفت و هنوز ندانستم که بی تو وامانده و تباهم.

الهی! من بی پناه را دریاب که عاصی و روسیاهم. وارهانم از بازیچه های دنیا، از کبر و ریا تا بتوانم در این اعتکاف عاشقانه به حقیقت ناب از برای تو بودن و در هوای تو ماندن برسم.

خدایا! از خودت با خودت بودن را می خواهم و عجیب است که در اوج خواهش و در عین نیازمندی عنان اختیار به دست نفس داده و از تو دور می شوم؛ اما تو راز لغزشم را می دانی و از سر کرامت در توبه به رویم گشودی و این یعنی: عظمت یگانگی ات، عصیان و بیگانگی مرا به هیچ انگاشت و چه سعادتى بالاتر از این که قلم عفو تو صلاحیت بندگی مرا تایید کند.

پس به لطف خودت مراقبم باش و هدایتیم کن. صبرم ده تا در فراز و فرود زندگی لایق شوم و با سوز و گدازش عاشق باشم و تنها تو را ببینم.

خدایا! از رموز عشق و از همه ی زیبایی اش هراس با تو نبودن را به من بیاموز و عطش خواستنت را در وجودم جاودانه کن تا جبروتت را احترام کنم. عشقت را پاس بدارم و با یادت آرام گیرم و عبد معبودی چون تو باشم.

پروردگارا! عاجزانه تقاضا می کنم که برای با تو بودن و به تو رسیدن دستگیرم باشی و بگذاری من بی مقدار از اول تا به آخر عمر بقا از لقای توبه لطافت پندار و سادگی کردار و زینت گفتار فقط تو را دریابم. همین مرا کافی است و دیگر هیچ نمی خواهم.

الهی!

من معتکف عشقم بیمار جنونم کن\*\*\*فارغ ز من و ما و از چند و ز چونم کن

خدایا! نظر عنایت خود را از من دریغ مدار و چنان کن که دفتر زندگی ام تا به دم مرگ مزین به خشنودی ات باشد و با نسیم وحدت نظرت ورق بخورد و بخوهم هر آنچه را که تو می خواهی... آمین یا رب العالمین.

مریم میرزاپور - ارومیه

به نام آن مهربان خالق مهرآفرین که حرکت و جوشیدن خون در رگ هایم و آمدن و رفتن دم و بازدمم در گرو قدرت اوست.

خداوندگارا! تو را در اعماق مخوف ترین سیاهی ها و در پهنه ی شقی ترین عنصرهای جهان در ماورای تصورات بشری یافته ام. چگونه می توانم از احساسی سخن بر زبان جاری سازم که سراسر در فراسوی اندیشه ی انسانی است و یقین داشتن به آن کاری منحصر به فرد شده.

تورا با نهایت هوش خویش در گستره ی امیال گسیختگی و در کشاکش مادیات بینی از اوج سادگی دلم شناختم. نوای دلربایت را به گوش جان نیوشیدم و سیمای آرامش بخش ات را در هامون خاکی دنیا که تماما تجلی گه حضورت بود یافتم.

از چه بنویسم، آن سان که لحظه لحظه ی عمرم را در پناه دستان ناپیدایتاز بدی ها مصون مانده ام و چگونه شکرگزار حضور بی پایانت باشم؟ در آن لحظاتی که تیک تاک ساعت عمرم به کندی در گذر بود و بر رواق چشمانم جز سیاهی چیزی هویدا نبود و وجودم پیوسته در تب عشق زمینی با آتشی که هرم شراره هایش جان و تنم را سوزانده بود.

وجودت سرای آرامشم بود و آغوش مهتر آرمان سرای زندگی. آری چه نیکو گفته اند: در پس هر عشقی تنها تو را می توان یافت و عشق خاکی و زمینی تنها وسیله ای برای رسیدن به توست.

ای زیبانگار بی پایان و ای همراه همیشه جاودان، با دستی لرزان و نوایی سوزان از اعماق وجودی گریان به تو که تنها آفریننده ی هر چه در قامت وجود می گنجد هستی؛ می گویم:

الهی...! به قطرات اشک با خلوص شب زنده دارانت، به سینه ی سپر شده ی دوستدارانت، به پهلوی شکسته ی بهترینانت و به فرق شکافته ی محبوب ترینانت... وجود مرا از بودندت در ضمیرم محروم مدار.

حامد زمانی - قم



اگر روزی دلت از قلمرو مدنیت گرفت، لباس های روح را در آور. برو تا کشف حقیقت در گوشه های مامن خدایی و بر ماذنه های عشق که در آن عده ای در جست و جوی سهم خویش از عشق ناب الهی اند.

آن جا حتما جوان و پیری را خواهی دید که مرواریدهای دیدگانیشان را نردبان عرفان ساخته اند و اهتزاز شانه هایشان را ابر ریزش رحمت الهی کرده اند.

اگر خواستی فاصله ی خود را با حقیقت مسلمانی بسنجی، باید تمام درکه های شهر را بگردی تا ببینی که چه بسیارند کسانی که با درک مسلمانی فاصله ناچیزی دارند. حتما می یابی افرادی را که می گویند ره گم کرده ی وادی عشق اند، اسیر تارهای زرق و برق مادی اند و از کشتی نجات رهبری چون نوح عَلَيْهِ السَّلَامُ با بازمانده اند!

حتما می یابی افراد دل شکسته ای را که می گویند: از بلندای وادی سلوک با حرکتی ناشیانه فرود آمده اند و نغمه ی «من ملک بودم و فردوس برین جایم بود» را سر می دهند.

من پشت آن دودکش های سیاه پالایشگاه شهر که نفس انسان از هوای گندآلودش بند می آید، دخترکی را دیدم که قسم می خورد با قدم گذاشتن در وادی اعتکاف درخشان ترین نمرات را در کارنامه اش ثبت کرده و خورشید تابناک خوشبختی هر روز با اشعه های زرین، روح و جسمش را می نوازد و نسیم عطرآگین عطوفت رحمانی از زلال چشمه ساران سیرابش می کند.

اگر خواستی خدا را به ناب ترین شیوه ها تسبیح کنی، عبودیت خود را بردار و برو به خلوتستان های غریبی که سال تا سال نسیم آسایش رحمانی بر دل های رمیده شان وزیدن گرفته و آنها را از ثری به ثریا برده است.

سفره ی اعتکاف را بر بال فرشتگان گسترده تا بود وجودشان را دریابند. نفس اماره را در مسلخ اسماعیل نابردند تا منای ترکیه را به ارمغان آورند و صفا و مروه ی عشق را با استواری طی کنند.

اگر خواستی پاک ترین اقوام انسانی را هم ملاقات کنی، سراغ شاکرترین بنده های خدا را

در سر سفره های اعتکاف بگیر و شبی به در و پنجره ی خانه هایشان باش و ببین با همه ی ملامت ها، خدای خویش را به چه عظمتی سپاسگزارند و از همه ی پروانه ها معشوق پرست ترند.

وقتی زخم های آماسیده از زحمت شان را نشانت دادند و تو تنها خواستی مسکن یک ماهه و اطعام تزریقشان کنی، می فهمی چقدر نیازمندتر از آن هایی...

رفیق مسلمانم!

اعتکاف و بندگی، طبیعت نیست که چهار فصل داشته باشد. گرمای طاقت فرسا و سرمای سختش برای بیچارگان و گرسنگان باشد و آواز قناری و باران بهاری اش برای شکم سیرها و ثروتمندان!

اعتکاف همان خورشیدی است که به همه ی روزنه های پست و ناپیدای نفس اماره می تابد. باغی است که در آن همه ی انسان ها فرصت رویدن پیدا می کنند. این نعمت با ارزش را می توان با کفش های پاره و ردای فرسوده هم در خانه ها توزیع کرد. لازم نیست کفش منصب پوشی و از شمالی ترین نقطه ی شهر بر بیچارگی فقرا در پایین ترین نقطه تماشا کنی.

ای ماه اعتکاف می آیی و ابرهای متراکم تاریک را می زدایی و چشم هایی که حسرت زیارت آفتاب را دارند، به نوازش و مهربانی می خوانی. می آیی، زمین متبرک می شود. مرداب ها از سکون می گریزند و به جست و جوی دریا، دشت در دشت، پرسه می زنند و شکفتن و رستن را به تشنگی خاک می بخشند.

می آیی، همهی دریاچه های خشکیده - قربانیان آزمندی خاک - پذیرای مرغان سپیدبالی می شوند که از هجرتی تلخ باز می گردند و بیشه های پژمرده ی دور، میزبان رمیده ترین آهوان و مامن مطمئن سوگوارترین پرندگان خواهد شد.

می آیی و همه ی راه های گمشده و گمشدگان در راه با اشارت نورانی به «راه» می خوانی و پاهای خسته را توانی تازه می بخشی و شریان ها را در حضور خونی تازه به پویاترین و خوش آهنگ ترین «رفتن» و ره سپردن دعوت می کنی.

اسماعیل رحیم زاده آوانسر - اهر

خدایا یک تماس بی پاسخ داری؟

خدایا! چرا دیگر جواب نمیدهی؟ همه ی تماس هایم بی جواب مانده اند. هر چه زنگ می زنی می گوید: مشترک موردنظر در دسترس نمی باشد.

خدایا! آخر تو خدایی باید همیشه در دسترس باشی. نگاه کن چقدر تماس بی جواب miss called داری. ماه رجب شده است. خدا به طور اختصاصی جواب می دهد. حتما جواب می دهد. و حال آمدیم اعتکاف. به خانه ی خدا. رد خور ندارد! حتما جواب می دهد.

همه نشسته اند و دارند با تو تماس می گیرند. شنیده ام زمان بندی کرده ای و به همه جداگانه وقت می دهی تا بی نهایت وقت داری. همه بیدارند و کتاب راهنمای تو را در دست گرفته اند. دقیق شده اند در قرآن. گویی کتاب دیگری است. مگر نه این که از روز تولد مان قرآن به گوشمان خوانده اند. پس چرا این قدر با قرآن غریبه ایم؟ مفاتیح در دست گرفته ام و با عجز و ناله برایت پیامک می زنی. صورتک گریان می فرستم که خدایا: مرا ببخش اگر خیلی زنگ زدی و من مشغول دنیا بودم و شنیدی که: «مشترک مورد نظر خارج از محدوده ی دسترسی است.»

مرا ببخش که هر روز پنج بار زنگ زدی و من رد تماس زدم. آخر می دانی صبح های زود خواب هستم و ظهرها و شب ها گرفتار.

مرا ببخش که تو را در لیست مخاطبین Save نکردم و هر دفعه شماره ات را فراموش کردم. به همه و همه پیامک زدم و Forward کردم به جز نام مقدس تو.

مرا ببخش که شماره گیری سریع را اختصاص دادم به عشق دنیوی و مال و شهرت.

مرا ببخش که Background گوشی ام حوریه های دنیوی هستند با نگاه هایی نافذ که نمی دانم چرا به جای این که آرامم کنند، پریشانم می کنند.

مرا ببخش

که حافظه ی 4g و 8g و 32g RAM ام پر شده است. بارها خواسته ام متن قرآن و مفاتیح و... را توی گوشی ام، بریزم اما جا نداشت! یعنی داشت ولی خودم فکر کردم شاید بخوام بعدا عکس یا کلیپ بامزه ای را بلوتوث بگیرم و جا نداشته باشم!

ص: 120

مرا ببخش که یادم رفته است آیه ی صریح قرآنت در مورد مسخره کنندگان را به فکر کردم با گوشی عیبی ندارد - همه را مسخره کردم. برای همه صدا گذاشتم. sms ساختم و رکیک ترین حرف ها را برای همه Send کردم و هیچ نفهمیدم که قبح همه چیز را دارم می شکنم.

داشتم این حرف ها را به تو می زدم که خوابم گرفت. سرم را به دیوار تکیه دادم و... از خواب پریدم یک New Message داشتم و تابی نهایت تماس بی پاسخ. و این بود تماس تو:

مشترک گرامی ارتباط شما با درگاه ابدیت وصل گردیده است! سحرگاه 23 رمضان وقت اختصاصی شماست. ساعت 5 صبح است تمام شد. ملاقات های خصوصی تمام شد و مقدر شد آنچه باید می شد برای یک سال و شاید یک عمر.

حالا چه کنم؟ تو آمدی و تابی نهایت تماس گرفتی و من خواب بودم. برایم چه مقدر کرده ای؟ تماس می گیرم. پیامک نمی رود و سرت تابی نهایت شلوغ است. حق داری خدا... چرا به گوش نبودم؟ گوشی ام را برمی دارم، زنگش را روی اذان ها تنظیم می کنم تا به گوش باشم و با هر اذان تو را بیابم و خود را دریابم. همه جا و همه جا تو را می آورم. تو می آیی و همه پیام هایم به ابدیت Send می شود.

مرضیه نفری - قم

### 30- گستره ی پاکی ها

ای پایدار خالق بی همتا و ای روشنابخش تمام بوده ها با نام و یاد تو بر آنچه هست و می توان نوشت مهر تایید می زنم. نور سبز ایمان در گستره ی پاکی ها و خلوص دل مسلمانان و با اراده ای پولادین در راه کاویدن اثری از وجود خالصت چه زیبا تصویری آفریده بود. در آن مکانی که از وجود طغیان گر ابلیس و بازی های اغواگرش هیچ بر جای نمانده بود، بوی بهشت مشام را بیش از پیش خدایی می نمود.

خداوندگار! چه ساده می توان در برابر دیدگان تو را احساس نمود و چه آسان می توان از فراسوی خوش کامی ها تو را به باد غفلت سپرد. چه زیباست امید به عفو بستن و چه دلریاست در زیر سایه ی حمایت تو زندگی را در چنگ بی اهمیتی خوار ساختن.

ص: 121

در خیالم شبی آرام صدایت را با روحی گداخته از آتش زمین نیوشیدم و با تو از سکوت دلم و تنهایی افکارم گفتم. آنچه بود همراهی تو بود و آنچه باقی ماند وجود من با دلی گرم در حضور تو بود.

خداوندگارا چه زیبا آفریده‌های این اشرف مخلوقات را که با بستن چشم هایش دنیایی را با این همه وسعت زیبایی در کانون مرگ می کشاند و با گشایش آن نوری تازه به این دیر خاکی می بخشد. چه قدرتی دارد این ناسپاس ناپایدار که هر چه برایش نعمت ارزانی داشته‌ای، بر کوس بی دینی و دوری از تو دمیده است.

بار خدایا! جانی دارم در منتهای بی ارزشی و جلالی وجودم را پیشکش ذات بی غل و غش تو می گردانم تا تنها بهای عشق خویش را پرداخته باشم.

حامد زمانی - قم

### 31- آستان مهربانی

خدایا! چند صباحی ست که دلم اسیر این ماجرای افسانه‌ای دنیای خاکی ست که بسی در زنجیرم افکنده و دست و پای گریز نداشتم. بارها به شوق شنیدن اجابت، دست نیازم را بر سراب آینه شبانه غرق کردم؛ اما افسوس متانت روزگار بیش از ارزش آرزوها، نظرم را به جاده‌ها دوخت.

... اما من شکست خورده را خودت رهایی بخش. بر این باورم که چون در کلبه‌ی دلم خریداری پیدا نشد که دانه‌های مروراید دیده‌هایم را با بارش خود بشمارد و بعد از گسستن هر مروراید که مصداق رویایم بود، یکی پس از دیگری حرفم، باورم و صدایم را به آستان مهربانیت برساند و این‌گونه بگوید: تو بیا تا ز پرتو رویت، شب تاریک سحر گردد، ورنه ای مهر تابان من، بی تو همه‌ی لحظه‌هایم تیره‌تر گردد. من در این غار خسته و دلتنگ، انتظار اجابت تو را ستاره‌کنم. در این شب تار و هول‌انگیز لحظه‌هایم را شماره‌کنم، گر اجابت‌م نمایی کبوتران امید من، لانه‌های دوباره می سازند. گیتار روزگار این زمان بدجور می نوازد: جنگ، خون دل و نرسیدن به وصال‌ها...

خدایا! در آستان مهربانی ات می شود این سختی ها را به دیده ی فراموشی نگریست و لطافت عشق زیبای تو را با دست های بلند شده به درگاہت احساس کرد. می شود تو را میان اشک های شبانه دیده می شود با تو تمام خوبی ها را از بر کرد و به امید ی پر از پاکی رسید.

خدایا! با تو خواهیم ماند تا لذت با تو بودن را در تار و پود دلم احساس کنم و عین پاکی را سرلوحه ی جانم نمایم و زیبا زندگی کنم.

معصومه احمدی - بوشهر

## 32- عبودیت

گفتند همین نزدیکی ها هستی، من به راحتی از کنارت گذشتم و در جست و جویت همه جا را گشتم، الا همین نزدیکی ها را. گفتند: بهترین شنوایی اما من گوش های نامحرم را مغتنم شمردم برای درد دل هایم. در نمازهایم خواندم و زمزمه کردم متن هایی را که از کودکی به من آموخته بودند، پیدایت نکردم.

در روزه هایم نخوردم، نیاشامیدم؛ اما باز قلبم پذیرایت نشد. شد اما نه آن گونه که شایسته ی تو بودن. افسوس و درد دل بستگی ها و ظواهر اطرافم موزیانه مرا در بر گرفته اند و تو را از من دور کرده اند.

آرامش را جستجو کردم در سرگرمی های دنیا و آنگاه که کم آوردم، گله کردم که بی وفایی. در توصیه های این و آن، جسمم را ریلکس کردم. کینه هایم را روی کاغذ نوشتم و سوزاندم. نفس های عمیق کشیدم. قرص های آرام بخش خوردم؛ اما باز آرام نشدم. سرانجام پیدایت کردم. آنگاه که از ته دل خواستم تو را.

خواندی مرا به خلوت چند روزه. همچون نوح عَلَيْهِ السَّلَامُ که سال ها خلوت گزید و در مویه هایش تو را شناخت. همچون ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ و کناره گیری اش از کار باطل. همچون یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ و راز و نیازهایش در خلوتگاه راز و مانند یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ و عبادت های روز و شب اش در گوشه ی زندان. توان سلیمان عَلَيْهِ السَّلَامُ را ندارم که مدت ها با لباس پشمی تضرع و راز و نیاز

کنم و مانند موسی عَلَیْهِ السَّلَامُ دور از همه خلوت گزینم در جایی نمود و تاریک چون کوه طور. مثل یحیی که از خوف عذاب جهنمیان سر به بیابان نهاد و به عبادت تو مشغول شد. جرات ندارم و پاکی ام به اندازه صفای مریم و حضورش در برابر ذات تو نمی باشد.

... اما آمده ام به مهمانی بر درون خانه ات. آمده ام تا در خلوت چند روزه بیابم تو را و خودم را. معبودا اگر چه لبریزم از غرایز دنیوی؛ اما یقین دارم که روز حج و ماه های خاص را برای این معین کردی تا خالی کنم خود را از شهوات دست و پاگیر جسمانی.

به من توان بخش و مراقبه ام را با حضورت پر کن. سکون و سکوت زبان بی نهایت است. این بی نهایت را کسب خواهم کرد در کنار تو. غرق در سکوتی که سرشار از توست. ارتعاشات بلند مانع از شنیدن ارتعاشات ظریفی است که تو در آن نواخته می شوی.

کمکم کن تا تمام احساسها و نگرانی ها و آرزوها را رها کنم. اینها که نتیجه ارتعاشات پایین و سنگین است. کاش در این مهمانی پرشکوه، بشنوم صدای ظریف بودنت را.

ناهید نیکبین - تهران

### 33- صهای یقین

نیمه شب است. زمین پلیدی های خود را زیردستان تاریک شب، پنهان کرده است. آسمان، تاریک و سیاه! انگار که خورشید برای همیشه رفته است! سکوت، یار قدیمی شب، نگاه های خواب آلودش را بر سر شهر می پاشد و در این هنگام است که دل سوختگان به پای معشوق خویش می گریند و مراد می طلبند. آنهایی که در محراب عشق، فقط و فقط به خاطر محبوب دیرینه ی خود، از جان گذشته اند.

من نیز، رو به سوی تو در قبله گاهت می نشینم. صدایم توان گفتن ندارد. حرف هایم خفته است. چشم هایم در چشم خانه به دنبال تو می گردند. مجمر قلبم همچون پاره های اخگر می سوزد. نگاه هایم پر از تمنای نیاز است. پر از التماس است؛ پر از دعاست و لب هایم تشنه ی صهای یقینت.

ص: 124

دست هایم را ملتمسانه به سویت می گیرم. به سوی تو که پر از استغنائی پر از عشقی پر از کمالی. فریادم در گلو شکسته. دست های خالی ام همچنان به سویت باز مانده است. همچون گدایی در سر راه و تو هیچ نمی گویی.

من این سکوت را می پرستم! من پر از وسوسه های رفتنم و تو سرشار از حقیقت بودن. من آکنده از نیستی ام و تو لبریز از ازل. من مالا مال از عشقم و تو سرشار از وصل. آرزو دارم ساغر وصلت را بنوشم. در قلبم فریاد می کشم. چه فریاد خفته ای! شکوه عشقت را با تمام وجود احساس می کنم و گرمی اشک هایم، بر گونه های تب دارم می نشیند.

من اشک می ریزم و تو همچون معشوقی که از تمنای عاشق خویش لذت می برد پاسخ نمی گویی. ضجه میزنم؛ التماس می کنم؛ ولی تو فریاد تمنایم را دوست داری. نگاه پر از خواهش را و دستان بزم را که همچنان به سویت باز مانده اند.

چشمانم را می بندم و دوباره قصه ی دعا را آغاز می کنم. قصه ای پر از عشق، پر از بندگی پر از التماس. به سوی سجاده می روم و پیشانی بر خاک بندگی ات می نهم. بوی عطر یاس در وجودم می دود. از چشم های بسته ام، بی اختیار اشک می ریزد و قلبم آرام می گیرد.

برمی خیزم برای سخن گفتن با تو و ستایش تو و حالا در چشم هایم، بهار زنده شده است. سپیده در حال دمیدن است و شب رو به پایان باید نماز شب را تمام کنم.

باران می بارید... منتظرم تا بیاید...

نسرین وهاب زاده - اصفهان

### 34- باران می بارید...

چشم هایم تر؛ اما لبانش خشک شده بود. لبخند می زد و به سمتم می آمد! چشمانش... چشمانش اما برقی دگر داشت و حرفی دگر... سر سفره ی افطار مدام زیر لب می خواند: «اللهم لك صمنا..» و با بغضش کلنجار می رفت... و به خاطرات و شیرینی دوروز پیش خود در مسجد خیره می شد! آرام تر از همیشه روزها و شب ها را می گذراند... هم نفس قرآن شده بود و معنای مهربانی!

ص: 125



من اما، هر روز متعجب تر... دیگر نمی توانستم جلوی علامت سؤالی را که مدام در ذهنم پرسه میزد بگیرم... «یعنی این همه تغییر از همین 3 روز است؟» می خندد؛ و حرف از صیقل روح می زند و خلوت با دوست! سخن از درک دنیایی می زند که اگر تجربه اش کنی دیگر دلت نمی خواهد... یعنی دلت نمی گذارد به زمین بازگردی! و من مبهوت حرف هایش. متعجب تر از قبل تمام وجودم، پرسشم را حریصانه تکرار می کند: «تجربه ی تمام این ها، همه ی این تغییرات فقط در 3 شبانه روز؟!» و او فقط لبخند می زند...

یاد آن خیابان و مسجدش بخیر... هر زمان که از رو به روی آن می گذریم، بغض در گوشه گلوی کز می کند و او پرت می شود به دنیایی دیگر... به عالمی که گویا من حق پا گذاشتن به آن راحتی به بال خیال ندارم... تابستان است و گرمای طاقت فرسا... و باز آن خیابان و مسجد خاطره انگیزش! تابستان است و عطش من برای درک دنیای شیرین و خلوت با دوست! تابستان است اما... بغض می کند باز صورتش خیس می شود... باران می بارد!

زینب سادات جعفری - قم

### 35- این گمشده ها

کم نیستند مثل من خسته، افتاده هایی که دوست ندارند برخیزند. ستاره ها را شهاب می بینند و قرن هاست خورشید و ماه شان ابری ست. بهار که می رسد شکوفه را سنگ می پندارند و رنگین کمان را رنگ. شیرین ترین لحظه ها را خواباند و تلخ ترین ثانیه ها را بیدار. دنیا همین است. ما همچنان انسان نخستین هستیم و ماشین ها نمی توانند دگرگون کنند غم هامان را. هنوز شیفته ی باغ های سیزیم و از خیابان ها می ترسیم عجیب نیست روزی بشنویم دیوانه ها فیلسوف شده اند و فیلسوف ها عاشق، وصف درستی ست عشق وقتی نیست دوست نداریم به خاطر بیاوریم خوبی هایش را اما اگر برسد خاطره ها به نور رنایش روشن می شوند. یادش به خیر با پدرانمان روزگار جنگ، روزهای نورانی تری داشتند. شب های اعتکاف، چمدان ها را می بستند و منتظر بودند قطار صبح خورشید بیاورد.

ص: 126

از آن روزها خاطره ای در ذهن ماشین ها نمانده است. حتی دوربین ها مدل بالا تصویری از آن اشک ها را به خاطر ندارند. رزمندگان ها وقتی مهمان خاک می شدند خوشحال بودند که دیگر دنیایی نیست که ماشین هایش بخواهند زندان بسازند و اسیر کنند قلب هایشان را. مهمان خاک می شدند و آرزو داشتند قبل از این که کار موریانه ها تمام شود «بسم الله» چشم های خورشید را ببینند و برخیزند مثل روزهایی که می دویدند تا عاشق باشند.

پدرانم را دوست دارم، شاید بیشتر از فرزندانم که سال هاست جمعه ها ظهر بیدار می شوند و یادشان نیست. چرا که جمعه ها تعطیل است. کتاب های آموزش کامپیوتر به راحتی توانستند جای کتاب های خاطرات و دعای ما را بگیرند و من ناگزیر بودم کتاب هایم را در زیرزمینی که هنوز بوی پدرانم را می دهد زندانی کنم. این زیرزمین بالاترین نقطه ی زمین است چرا که یادم هست چه جمعه هایی بی آن که پنجره ای باشد، خورشید ساعت ها شمع های سوخته ی کنار جاده ها را دیوانه می کرد.

پدرانم سواد نداشتند؛ بعضی دعاها را اشتباه می خواندند. ساعت ها به واژه ها خیره می شدند تا یاد بگیرند خواندنش را؛ اما فرزندانم تلفن های همراهشان لبریز از برنامه های دعاست! دیگر نیاز نیست به واژه ها نگاه کنند. تنها به دعاگوش می دهند. رکوردگیری می کنند. دعای فرج یک دقیقه، دعای ندبه دوازده دقیقه و... هر روز منتظرند تا نمونه های بهتری در ویتترین خوش زرق و برق مغازه ها پیدا کنند.

وقت طلاست و عشق خورشید است. فرزندانم طلا را دوست دارند و بی آن که عشق را بفهمند دارند خاطره هایش را حفظ می کنند مثل تمام شهر. کم نیستند مثل من، افتاده هایی که دوست ندارند برخیزند، خیابان های شهر قفس های بزرگی هستند که موفق شدند با برق مغازه هایشان آدم ها را اسیر کنند. ما راه صحراها را گم کردیم. صلوات شماره ها بیشتر از این که یاد آسمان بیافتند، دارند به شیوه های نوین حسابداری مجهز می شوند و مهرها سجده های ما را مرتب می شمارند تا یادمان بماند زود نمازمان را تمام کنیم و به سریال های رسانه های با کیفیت مان برسیم.

امسال خیابان های شهر تو را فریاد می زدند، از سال های قبل... بلندتر، غمگین تر، مظلوم تر. تر می شد گونه های شهیدان اگر نگاه می کردند به آدم هایی که دنبال عشق می گشتند. بعضی ها آسمان را گم کرده بودند و شال سبز ولایت را بسته بودند به

ماشین هاشان. همین ماشین ها که دنیا را مثل عقربه های ساعت تکراری می کنند. ما ترسیدیم شال سبزه را محرم امسال بیرون ببریم. ترسیدیم شبیه ماشین ها شویم، ترسیدیم یادمان برود رنگین کمان ها می میرند اگر خورشید نباشد.

بعضی وقت ها نفرین می کنم ماشین ها را که دارند روز به روز زیاتر و مجهزتر می شوند. دوست دارم فراموش کنم که ماشین ها مقصر نیستند و کوتاهی از ماست. ما که سال هاست گم شده ام در دود شهرها و چشمه های جاری را تنها در رویاهامان می بینیم.

یادش به خیر پدرانمان هر صبح قبل از اذان یک شاخه گل به چشمه ی زلال آبادی می سپردند تا به چشم های تو برسد. آری مشکل از ماشین ها نیست. مشکل چشم های ماست که به عشق و روزهای جنگ آن طور که باید ایمان ندارد.

کتاب های زیادی را می شناسیم که نویسنده هاشان دوست داشتند از نماز بنویسند؛ اما تا قلم به دست شان افتاد غم هاشان عشق را از یادشان برد. فیلم های زیادی را می شناسم که کارگردان هاشان می خواستند سجده ی عشق را به تصویر بکشند؛ اما دوربین ها تنها یک غروب جمعه را به ما نشان دادند. ما به دیدار هر شب و روزت محتاجیم. دستمان را بگیر تا توانی داریم برای بلند شدن.

علی سلیمانی - کرمانشاه

### 36- شنا در دریای اعتکاف

روزهای خوب خدا، این هدیه های آسمانی در راهند. زنگ های هشدار برای زدودن زنگار از دل ها و جان ها به صدا در آمده اند. آهنگ آن داری که از خواب غفلت دیده بگشایی و بر ستیغ قله های بیداری و رحمت و برکت به پرواز آیی.

بزرگراه اعتکاف را در برابر خویشتن خویش می یابی و با خود می اندیشی که: همه ی عالم کرایه نشین کرشمه ی اوست! همه ی مردم کشته و مرده ی مدال اشارت های اویند. یعنی هر جای دنیا که بروی، آینه ی نگاه معشوق را می بینی. اصلا معشوق نشسته است تا هر وقت تو بخواهی برایت برخیزد.

او منتظر است که عاشقان بیایند و به مشیت تماشايش تن در دهند. شما هم اگر واقعا عاشقید، بسم الله... راه بیفتید و دور دنیا را بگردید تا پیدایش کنید. نه! خیلی هم لازم نیست این طرف و آن طرف بروید و به این در و آن در بزنید. بعضی وقت ها معشوق خودش به سراغ تان می آید. اصلا مگر نشنیده اید که:

تا که از جانب معشوق نباشد کشتی \*\*\*کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد

پس نیم نگاهی به احوال دلتان بیندازید؛ اگر واقعا، واقعا «عشق» را در آن پیدا می کنید و «عکس رخ یار» را توی آن می بینید و نیز اگر کاری کرده اید که معشوق پرتویی از نگاهش را به شما ببخشد، خوشا به حال تان! اما اگر دل او را به دست نیاورده اید، از قافله ی عشق جا مانده اید.

این معشوق است که به گل ها فرمان می دهد تا ساغر مستی و شورانگیزی را در جام نغمه ی بلبل ها خالی کنند. این معشوق است که آغوش شمع را برای بال های پروانه ها می گشاید. این معشوق است که دوست دارد زمزمه ی «یا خیر مونس و انیس» را از زبان دل عاشقان بشنود.

هر عاشق پاک باخته ای وقتی می شنود که شیپور «قد قامت الصلوه» به صدا در آمده، خودش را برای زیارت معشوق آماده می کند و هر حبیبی که گوش دلش را به سمت بلندگوی بصیرت می برد، می شنود که همه ی ذرات عالم یک صدا می گویند: «... یا منی قلوب المشتاقین، یا غایه آمال العارفین، أسئلک بحبک و حب من یحبک..»

یعنی همه ی فهمیده ها عاشق هستند و همه ی عاشق ها فهمیده اند که باید دل هایشان را به دلدار هدیه بدهند. زمین، زمان، آسمان، همه و همه دارند نجوا می کنند که: «لا معشوق إلا الله». این معشوق، برای شما نامه ی فدایت شوم فرستاده است. برای همین هم هست که بین «رحمت» و «غضب» خودش مسابقه گذاشته و «رحمت» را برنده اعلام کرده است؟ و تو اگر صمیمانه در راه عشق بسوزی و باد، بوی خاکسترت را به مشام جانان برساند؛ دیگر کارت درست است! مهم این است که وقتی صبح و ظهر و شام التماسنامه برایش می فرستی، نشانی اش را عوضی ننویسی!

گاهی عاشق از پشت پنجره با معشوق حرف می زند و معشوق گاهی از پشت پرده دست

نوازشش را به اندیشه و سینه ی معشوق می کشد؛ اما هیچ عاشقی نباید بین خودش و معشوق نرده بکشد. البته می تواند در هم حال نزد عشق ببازد و مدام می ناب نام محبوب را بنوشد.

اگر بخواهی به گنج معشوق دستبرد بزنی باید با شنیدن نامش احساس آرامش کنی و از خود بیخود شوی. هرگز نباید از پستوی هزار توی «آلا بذکر الله...» بگریزی. باید به مار هوای نفس اجازه و فرصت ندهی که به خزینه ی خاطرات تو نفوذ کند و دست و دلت را به زهر بیالاید.

اصلا باید هر چه داری به اسم معشوق کنی. خانه و زندگی و دست و پا و سر و دیده و دل، همه و همه را باید به او ببخشی تا شیرینی محبتش را بچشی! اگر می خواهی از «ناز» او بهره ببری، باید احساس «نیاز» کنی. باید اسرار عشق بازی را در خلوت خانه ی حیاط «انّ حیاتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین» جستجو کنی. باید به «ایاک نعبد» صادقانه سلام کنی و ارادت بورزی. باید «ایاک نستعین» را جانانه به ثبوت برسانی. باید آن قدر صاف و ساده و بلوری شود که بتوانی به خودت سلام کنی.

هر قبضی را که برایت می فرستد، باید به بهای «اخلاص» پرداخت کنی. حتی اگر او به تو اخم هم کرده نباید از زیر سایه ی نگاهش بگریزی. باید سبد نیازهایت را از گل زیبای اظهار عجز، پر کنی و برایش پیشکش ببری تا یک آسمان ستاره ی لبخند به تو هدیه بدهد.

... و چه قدر زیبا و نمکین است لبخند یار!

خلاصه، اگر با خلوص رو به روی اشارت های محبوب بنشینی و نشانی هایی را که او به تو می دهد یاد بگیری و رعایت کنی، موسیقی سحرانگیز لبخند معشوق را در آینه ی غیب می بینی!... ناگهان به خود می آیی.

در دریای اعتکاف شناور شده ای. اکنون تن و جانت معطر و مطهر است. اکنون از گرداب؟ و غفلت ها و ناخالصی ها بیرون آمده ای و در اقیانوس عظیم مغفرت و کرامت و رحمت به صید گوهرهای گرانقدر مشغولی. اینک بار دیگر با خویش می اندیشی: «باید قدر این نعمت والا را بدانم و در پویش راه ستایش حضرت یکتا و بهره وری از خلوت گزینی با معبود بی همتا از دل و جان بکوشم!»

جواد نعیمی - مشهد

داستان

اشاره

ص: 131



## 1- توقف من در مسافرخانه ی مسجد جامع

باران ریز ریز می بارد. صحن مسجد جامع گل شده است. پروژه ی زیرسازی مسجد متوقف شده و آب، گودال وسیعی را که توی صحن کنده اند، پر کرده است. پیرمرد می گوید: «مثل این که وقتی داشته اند زمین را می گنده اند، یک سنگ آسیاب قدیمی پیدا کرده اند. فکر کنم مال قبل از میلاد مسیح است. میراث فرهنگی هم گفته که فعلا دست نگه دارید تا چند آدم ماهر بفرستیم که کار را درست پیش ببرند و نزنند همه چی را داغان کنند. حالا پیمانکار، همه ی کارگرها را مرخص کرده و این جا از کار باز مانده.»

می نشینم توی ایوان شبستان و پاهایم را توی شکم جمع می کنم. جوراب هایم خیس شده اند و نوک انگشتان پایم یخ کرده اند. انگار فرش ایران هم خیس است. دست می کشم تا مطمئن شوم. خیس نیستند. یخ کرده اند. ساک شنایم را برداشته ام. گوشه اش گلی شده است. هیچ حوصله ندارم تمیزش کنم. مردها دست هایشان را فرو برده اند توی جیب های کتشان و تندتند از این در صحن، وارد می شوند و از آن در خارج می شوند.

وقتی رفتم گاراژ اتوبوس ها، اطلاعات گفت تا دو روز هیچ خبری از اتوبوس تبریز نیست. تا دلت بخواهد برف باریده و همه ی جاده ها بسته اند. تازه اگر هم جاده ها باز بشود، راننده ها اعتبار نمی کنند توی این برف و بوران راه بیفتند توی جاده.

نمی دانم چه کنم؟! حالا دیگر نمی توانم بروم خانه ی عمه. چه فکرها که با خود نکرده بودم. گفتم که می روم تبریز، پیش عمه، هم حال و هوایم عوض می شود، هم این بابا و مامان کمی دل شان شور مرا می زند، دلتنگم می شوند؛ ولی حالا...

شناسنامه ام را برداشته ام؛ ولی مگر با این سی، چهل تومانی که مامان گذاشته بود سر یخچال تا قسط ماشین لباس شویی را بدهد، می شود چند روز رفت مسافرخانه؟ اصلا مگر مسافرخانه به آدمی مثل من اتاق می دهند؟ نمی دانم؟! اینجا هم خانه ی هر کسی بروم،



پیدا می کنند. باز با عمه قهر بودند و فکرشان به آنجا نمی رسید. بلند می شوم تا بروم توی مسجد. لابد الان آن بخاری های بزرگی را که مثل کوره صدا می دهند و وسط مسجد چیده اند را روشن کرده اند. آخ که چقدر مزه می دهد آدم انگشتانش را بگیرد نزدیک شان تا گرم شوند.

مسجد خلوت است. هنوز یک ساعت تا اذان ظهر مانده. چند نفر گوشه و کنار نشسته اند و دارند قرآن می خوانند. مردی هم آن طرف، نزدیک پرده ی سبزی که بین زن ها و مردها کشیده اند، خم و راست می شود.

دل می خواهد بخاری را سفت بغل کنم. گرما ذره ذره می نشیند به تنم. پسری نزدیک می آید و می پرسد: «همین جا برای اعتکاف ثبت نام می کنند؟»

- اعتکاف؟ نمیدانم.

پسر این طرف و آن طرف را نگاه می کند و می رود سمت دری که بالایش نوشته اند دفتر. یک ربع بعد بیرون می آید و می رود تا کفش هایش را بپوشد. می گویم: «قرار است ببرند اردو؟ اعتکاف دیگر کجاست؟ تا به حال نشنیده ام.»

بر می گردد. لبخند می زند و می گوید: «اعتکاف جایی نیست، همین جاست. اسم یک مراسم است.»

جوراب هایم را دستم می گیرم و میروم سمتش.

- مراسم؟ چه مراسمی؟ مثل جشن نمیه ی شعبان؟ کفش هایش را در می آورد و جلو می آید.

- برویم جلوی همان بخاری؛ این جا سرد است.

ساکم را عقب می کشم و هلش می دهم پشت سرم. پسر دست هایش را می گیرد جلوی بخاری و می گوید: «هر سال مردم سه روز سیزدهم، چهاردهم و پانزدهم رجب می روند مسجد جامع شهرهایشان و معتکف می شوند؛ یعنی این سه روز را روزه می گیرند و عبادت می کنند. البته اگر بشود آدم در مسجد الحرام، مسجد النبی، مسجد کوفه و مسجد بصره، مخصوصاً ده روز آخر رمضان معتکف بشود، خیلی خوب می شود، ولی برای ما امکان ندارد.»

می گویم: «یعنی این سه روز را تله می شوند توی مسجد؟»

دوباره لبخند می زند و می گوید: «بله دیگر. از اذان صبح روز اول تا اذان مغرب روز آخر توی مسجد می مانند. معمولا همه از شب سیزدهم می آیند مسجد تا سحری هم دور هم باشند.»

جوراب هایم را می گذارم روی ساکم و می گویم: «تو الان ثبت نام کردی؟»

سر تکان می دهد و می گوید: «این سال دووم است. پارسال هم آمدم؛ خیلی مزه داد.»

با چانه، اشاره به دفتر می کند و می گوید: «آن جا اسم می نویسند. چون امسال ظرفیت بیشتر شده، گفتند تا ظهر امروز ثبت نام می کنند. یعنی تا نیم ساعت دیگر.»

- برای ثبت نام چی می خواهند؟

بلند می شود تا برود.

- فتوکپی شناسنامه و یک قطعه عکس. وقتی رفتی باید فرمی را هم پر کنی. راستی! پانزده هزار تومان پول هم می خواهد. برای سحری و افطاری و این جور چیزها.

پسر، دست دراز می کند. با هم دست می دهیم و او راه می افتد.

- خداحافظ.

دلم نمی خواهد برگردم خانه. حتما تا الان فهمیده اند که من نیستم. کمی که بگذرد، نگران می شوند. بابا باید بفهمد که این طرز رفتار کردن درست نیست. می گویم: «کامپیوتر»، می گوید: «نه!» می گویم: «گوشی»، می گوید: «نه!» می گویم: «کافی نت»، می گوید: «نه»، می گویم: «سینما»، می گوید: «نه!» هر چه می گویم، همین جواب را می دهد. آدم را خسته می کند. چند روز که خانه نباشم، دل شان برایم تنگ می شود، آن وقت...

دارم به این فکر می کنم که اگر من هم بروم و برای اعتکاف اسم بنویسم، چقدر خوب می شود. دیگر لازم نیست بروم مسافر خانه و یا خانه ی این و آن. دست بابا و مامان هم به من نمی رسد. عمرا اگر فکر کنند که این جایم.

زیپ ساکم را باز می کنم و کارت شناسایی ام را که تویش جا مانده در می آورم. با ناخن، سوزن منگنه را بلند می کنم و عکس را از کارت جدا می کنم. مهر استخر تا روی دماغم آمده؛ ولی اشکال ندارد، می گویم عکس دیگری نداشتم.

بلند می شوم. ساکم را دست می گیرم و پاشنه نکشیده، بیرون می زنم. باید تا دیر نشده، یک فتوکپی از شناسنامه ام بگیرم. سرما پوست صورتم را که تازه گرم شده، می سوزاند. چشم می گردانم. آن طرف خیابان یک عکاسی است. فتوکپی می گیرم و جلدی می دوم توی مسجد. صدای قرآن از بلندگوها به گوش می رسد.

توی دفتر یک میز است که رویش مقوا چسبانده اند و نوشته اند، «ثبت نام مراسم پرفیض اعتکاف». سلام می کنم. جوانی که دارد روی میز را جمع و جور می کند، سر بلند می کند و جوابم را می دهد. مدارک را که روی میز می گذارم. می پرسد: «می خواهی ثبت نام کنی؟» سر تکان می دهم نگاه به دست هایم می کنم. می گوید: «به موقع آمدی. دیگر داشتیم جمع می کردم.» فرم را پر می کنم و پولم را رویش میگذارم. جوان اسمم را روی یک کارت می نویسد. عکسم را می چسباند رویش و یک برگه ی کوچک می دهد دستم.

- این ها را یادت نرود. از ساعت هشت امشب تا اذان صبح فردا در مسجد باز است. هر وقت بخواهی می توانی بیایی. لطفا تلفن همراه هم با خودت نیاور.

با خودم می گویم: «ای بابا! تو هم دلت خوش است. تلفن همراه کجا بود؟» خداحافظی می کنم و بیرون می آیم. روی برگه نوشته: «وسایل مورد نیاز معتکفین: قرآن، مفاتیح، قاشق، چنگال، لیوان، حوله، دستمال کاغذی، پتو (دوتا) و سایر وسایل شخصی»

از تمام این وسایل من فقط سایر وسایل شخصی اش را دارم. صدای اذان بلند شده است. نماز را که بخوانم، باید تا ساعت هشت یک جوری خودم را مشغول کنم. با خودم می گویم که می روم سینما. شام هم می خورم. این خرت و پرت ها را هم می خرم. باید بیخیال پتو بشوم. ولی نمی دانم کسی هست که یک قاشق و چنگال به آدم بفروشد؟

بوی اسپند، صحن مسجد را پر کرده. حیاط شلوغ است. بعضی ها با پدر و مادرشان آمده اند.

بزرگ ترها ساک به دست، دور هم ایستاده اند و دارند با هم گپ می زنند. دهان شان را که باز و بسته می کنند، بخار نرمی بالا می رود. چیزی به هشت نمانده. می روم آن جلو که وقتی در را باز کردند، زود بروم تو و نزدیک بخاری بنشینم.

در را باز می کنند. کارتم را که نشان می دهم، یک کتاب هم هدیه می دهند و می گویند: «قبول باشد؛ تقدیم به شما.»

نگاهش می‌کنم. نهج البلاغه است. تندی کفش‌هایم را در می‌آورم و می‌دوم سمت بخاری جمعیت آرام آرام وارد می‌شوند. چشم می‌گردانند و می‌روند به سمتی پتوهایشان را باز می‌کنند و پهن می‌کنند. هر کس به اندازه‌ی یک پتو جا می‌گیرد. فکر کنم بی‌نوا تر از من کسی نباشد. اهمیتی نمی‌دهم و شکلاتی را که خریده‌ام گاز می‌زنم. پسری که ظهر دیدمش، نزدیک قفسه‌های قرآن نشسته. مرا که می‌بیند، برایم دست تکان می‌دهد. جوانی ملحفه‌اش را باز می‌کند و کمی آن طرف تر پهن می‌کند روی زمین.

- شما هم مثل من سرمایی هستید؟

جا می‌خورم. با من است؟! چیزی نمی‌گویم. گوشه‌های ملحفه‌اش را صاف می‌کند و می‌نشیند رویش. دست دراز می‌کند سمتم و می‌گوید: «سلام. من سعیدم.»

شکلاتم را فرو می‌کنم توی دهانم. دست‌هایم را با شلوارم پاک می‌کنم و دستش را می‌فشارم.

- من هم امیرم.

سعید ساکش را باز می‌کند. زیر چشمی می‌پایمش. کتاب‌هایش را یکی یکی بیرون می‌آورد و می‌چیند بالای سرش. ملحفه‌ی یک در دو مترش شبیه یک اتاق است.

ساعت دوازده است و هنوز صدای همه‌مه‌نخوابیده است. فکر کنم تا اذان برنامه داشته باشیم. دراز می‌کشم. ساکم را می‌گذارم زیر سرم و بدون توجه به سر و صداها، چشم‌هایم را می‌بندم. تنم کوفته است.

\*\*\*

با تکان‌های دست کسی از خواب بیدار می‌شوم و پتورا کنار می‌زنم. سعید است. می‌گوید: «بیخشید! وقت سحری است.»

با حیرت پتورا برانداز می‌کنم. می‌گوید: «فکر کنم یادتان رفته پتو بیاورید. من دو تا دارم، یکی‌اش برای شما.»

و منتظر نمی‌ماند تا تشکر کنم. بلند می‌شود و می‌رود سمت سفره. تازه یادم می‌افتد که باید از امروز روزه بگیریم. سحری‌ام را می‌خورم. نمازم را به جماعت می‌خوانم و می‌خزم کنار بخاری. هیچ وقت نماز صبح‌ام را این قدر زود نخوانده بودم. اگر توپ و تشر

بابا نبود، فکر کنم همه شان قضا می شدند. حتما تا الان حسابی نگران شدند و به هر کجا که فکرشان رسیده، زنگ زده اند. لابد در خانه ی محسن هم رفته اند. خوب شد چیزی به او نگفتم؛ و گرنه می برد و صاف می گذاشت کف دستشان. بیچاره مامان! بین چقدر اشک ریخته. بالاخره دل نازک است و طاقت نمی آورد؛ ولی این جور بهتر است. چند روز که نباشم، قدرم را می داند. آن وقت که برگشتم این قدر باهام بد تا نمی کنند.

سعید عینکش را به چشم می گذارد. قرآنش را باز می کند و مشغول خواندن می شود. چشم هایم کم کم گرم می شوند.

از خواب بیدار می شوم. دهانم تلخ است و زبانم به سقم می چسبند. لبم را که زبان می زنم، یاد روزه ام می افتم. هر کس مشغول کاری است. تک و توک، بعضی ها خوابند. چشم می گردانم تا ساعت را پیدا کنم. کنار منبر، ساعتی به دیوار است. یک ربع به سه است. توی برگه ای که لای نهج البلاغه می بینم، نوشته: ساعت نه سخنرانی است. مرد میان سالی بین جمعیت می گردد و می گوید: «برادرها یا الله! بلند شوید و آماده شوید. تا چند دقیقه ی دیگر حاج آقا تشریف می آورند. برادرها یا الله!»

سعید دفترچه یادداشتش را می بندد و خودکارش را می گذارد تو جیبش، به گمانم دانشجو است. کتاب «فیزیک هالیدی» کنار دستش است. لبخند می زند و می گوید: «من می روم تجدید وضو کنم.» من هم دوست دارم آبی به سر و صورتم بزنم. دیگر از خواب سیر شده ام. بلند می شوم و دنبالش راه می افتم.

- شما از بعد نماز بیدارید؟

ساعتش را باز می کند و می گوید: بله!

خوش به حالش. من حتی شب امتحان هم این قدر بیدار نمانده ام.

حاج آقا احکام اعتکاف را می گوید. می گوید برای اعتکاف فرزند، اجازه پدر و مادر لازم نیست؛ مگر این که باعث اذیت آنها شود. دلم برای مامان می سوزد. حتما حسابی نگران شده و الان هم رفته خانه ی خاله تا یک دل سیر گریه کند. هر وقت با بابا دعواش می شود، یگراست می رود خانه ی خاله و خودش را سبک می کند. خاله هم وقتی حرف هایش را می شنود، دلداری اش می دهد و او را بر می گرداند خانه.

سخنرانی که تمام می شود، نهج البلاغه را باز می کنم و ورق می زنم. از هر صفحه یک خط می خوانم. صدای خنده ی چند نفر که دور هم جمع شده اند، به گوش می رسد.

قرار است ساعت سه جشن سیزده رجب را برگزار کنند و امام جمعه سخنرانی کند. فکر کنم تا روز سوم، به اندازه ی تمام عمرم سخنرانی گوش کنم. من که نیستم. پتورا می کشم سرم و تا افطار می خوابم. از حالا ضعف کرده ام. چه رسد به آن موقع. هر کی دوست دارد، بنشیند و سخنرانی میل کند.

\*\*\*

روز دوم است. دلم برای خانه تنگ شده است؛ ولی جرات ندارم برگردم. حتما بابا حسابی از دستم عصبانی است و اگر دستش به من برسد، زنده نمی گذاردم. می روم و از یکی از خادم ها می پرسم: «من می توانم دیگر نمانم؟»

دست روی شانه ام می گذارد و می گوید: «خسته شده ای؟ نگران نباش تا چشم روی هم بگذاری تمام می شود. آن موقع هر وقت به این روزها فکر کنی. دلت تنگ می شود. تازه! اگر بخواهی هم نمی توانی. اذان ظهر گذشته و دیگر نمی شود روزه ات را بشکنی. هر کس هم که دو روز اول را مانده باشد و روزه گرفته باشد، واجب است که روز سوم را هم بماند و روزه بگیرد.»

دست از پا دراز تر برمی گردم. سعید، سرش به کار خودش است. هیچ حواسش به اطراف نیست و دارد یک ریز می خواند. یا قرآن یا مفاتیح یا کتاب های درسی اش را. نمی دانم، خسته نمی شود؟ کلافگی ام را که می بیند می گوید: «دوست داری کمی دعا بخوانی؟» و کتاب دعایی را دستم می دهد.

- این مناجات امیرالمؤمنین عَلِيهِ السَّلَامُ ما در مسجد کوفه است. با معنی اش بخوان تا ببینی چقدر زیباست.

از حضرت علی عَلِيهِ السَّلَامُ خجالت می کشم. او با آن همه بزرگی اش این طور با خدا حرف می زند و من توی این دو روز که همه مشغول بوده اند، آن قدر خوابیده ام که دیگر خسته شده ام. بلند می شوم تا قبل از این که سخنرانی شروع بشود، قرآنی بردارم و کمی بخوانم.

\*\*\*

روز سوم است. چیزی به اذان نمانده. همه، وسایل شان را جمع کرده اند و منتظر نشسته اند تا افطاری هایمان را دادند دستمان، برویم و خانه بخوریم. دل توی دلم نیست. احساس می کنم حال می خواهد به هم بخورد. نمی دانم چطور به خانه بروم. بابا قلم پام را خرد می کند.

پتوی سعید را تا می کنم و می دهم دستش. می گوید: «قابل ندارد...»

لبخند می زخم و می گویم: «خیلی لطف کردید. ممنونم.»

توی این چند روز چند کلمه بیشتر با هم حرف زدیم؛ ولی من خیلی چیزها از سعید یاد گرفتم. نماز جماعت را می خوانیم و بیرون می آییم. باد خنک که به صورتم می خورد، سر حال می شوم. پدر و مادرها آمده اند دنبال بچه ها. دست بعضی هایشان دسته گل است. خوش به حال بچه هایشان. دلم برای بابا و مامان تنگ شده است ولی...

سرم را می اندازم پایین و راه می افتم سمت در حیاط. کسی جلویم می ایستد. سر که بلند می کنم بابا و مامان را می بینم که با یک دسته گل روبه رویم ایستاده اند. قلبم می خواهد از حرکت بایستد. می گویم: «شما... این جا...»

بابا سرم را جلو می آورد و پیشانی ام را می بوسد. مامان اشک می ریزد.

- همان روز اول وقتی دیده اند که بدون وسیله آمده ای، شماره تلفن را از روی فرم برداشته اند. وقتی زنگ زدند و اطلاع دادند، خیالمان راحت شد. فکر کردیم این چند روز دوری برای لازم است. قبول باشد پسرم. ا

بغض گلویم را می فشارد. دستم را دور کمر بابا حلقه می کنم و محکم بغلش می کنم.

سیده عدرا موسوی - قم

## 2- روزی...

از میان جمعیت خود را به گوش های کشانده و کیفی که از یک پسر بچه زده بودم را واریسی کردم. وای که چقدر لذت دارد مال دیگران را مفت به دست آوردن. مشغول بررسی محتویات کیف بودم که کیف، مثل هوا شد توی دستم. انگار دزدی زیاد شده است. به

سرعت دنبال دزد دویدم تا حقم را بگیرم. او به سرعت خود را از میان مسجد جامع به بازار کشاند و میان انبوه جمعیت گم شد. با هزار لعنت و نفرین برگشتم به مسجد جامع. کمی آرام شدم. در آن طرف، جمعیتی جوان صف کشیده بودند. رفتم جلوتر.

بالای سر جوانان روی پرده ای نوشته بود: «اعتکاف، خلوتی در میان شلوغی ها» به یاد شلوغی های خود افتادم. وای که چقدر در این 35 سال شلوغ کردم...

برگشتم و کنار حوض بزرگ مسجد جامع نشستم. صورتم را که آب زد، چشمم به نوشته ای در طرف دیگر مسجد افتاد: «و من یتق الله يجعل له مخرجاً و یرزقه من حیث لایحتسب...»

به فکر فرو رفتم...

تا الان فهمیده بودم زرنگی آدم هاست که روزی می آورد و الان دانستم تقواست که ما را به روزی می رساند.

«اعتکاف مقدمه ای برای کسب تقوا» آخرین جمله ای بود که در مسجد دیدم. آرام آرام به پشت سر نوجوانی که آخر صف بود رفتم و آماده ی ثبت نام اعتکاف شدم.

حسین مازوچی - کاشان

### 3- ناتوان تر از همیشه

در را که بست، نفس توی سینه ام حبس شد. زانوهایم آرام شروع کرد به لرزیدن. سه ماه تمام بود که به چشمان من نگاه نکرده بود؛ اما الان توی چهار چوب در تمام قد ایستاد و در حالی که سعی می کرد لرزش صدایش را پنهان کند. گفت: «فقط سی دقیقه ی دیگر...» و من، چشم هایم را بستم، انگار سی دقیقه بیشتر تا رفتن به قربان گاه مهلت نداشتم.

بغضی که خیلی وقت بود توی گلویم مانده بود یک دفعه ترکید. روی زمین نشستم و بلندتر از همیشه گریستم. زار زدم برای تمام بدبختی که به سرم آمده بود. نمی دانم در درگاه خداوند چه گناهی کرده بودم که این طور باید قصاص پس می دادم.

ص: 141



کاش قلم پایم خرد می شد و از خانه بیرون نمی رفتم. این قانون رسول بود. در تمام طول روز هر جا که بودم، باید قبل از اذان مغرب خانه می بودم. صدای الله اکبر مؤذن را فقط در چهاردیواری خانه ی خودم باید می شنیدم؛ ولی من آن شب قانون او را شکستم.

خبر مرگم می خواستم غافلگیرش کنم. شب تولدش بود. کیک سفارش داده بودم. زنگ که زدم، شاگرد مغازه ی شیرینی فروشی گفت که بعد از اذان مغرب آماده است. رسول خانه نبود. با پسرمر رفته بودند دیدن دوستش که از بیمارستان مرخص شده بود.

اذان که تمام شد از خانه بیرون زدم. سوز سردی که از زمستان بدی خبر می داد، هنوز نیامده، کوچه ها را چه زود میان تاریکی و سکوت می برد. تابستان ها تا دیروقت هیاهوی بچه ها همه جا را پر می کرد؛ اما شب های سرد پاییز انگار سوسوی شعله ی گرمای بخاری دل ها را به هم نزدیک می کرد.

تا خیابان چند کوچه ای فاصله نداشتم. هنوز خم دیوار اصلی را رد نکرده بودم که احساس کردم شانه هایم سنگین شده اند و فضای پشت سرم تاریک تر. قلبم آرام شروع کرد به تند زدن. همین که سر برگرداندم، فقط دست های سنگینی که بوی تند سیگار می داد را به روی دهان و بینی ام احساس کردم و بعد دست دیگری که به دور کمرم حلقه زده میشد. فریاد کشیدم. داد زدم اما صدایم گنگ و نامفهوم بود و من در هاله ای از تاریکی و خمودی فرو می رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم.

فقط خدا می داند که آن شب چه زجری کشیدم و چه خفت و خواری را احساس کردم. فقط خدا میداند که آن شب چه قدر آرزو کردم که ای کاش در زیر چرخ های یک تریلی تکه تکه می شدم و یا در بستر بیماری با بدترین نوع مرض دست و پنجه نرم می کردم؛ اما هرگز دچار چنین مصیبتی نمی شدم.

چه قدر فریاد زدم ولی دریغ از روزنه ای برای نجات. چه قدر آن شب خدا خدا کردم اما جز صدای قهقهه های مستانه چیزی به گوشم نمی رسید که در مقابل دست و پا زدن ها و تقلاهای بی اثر من از لای دندان های زرد و جرم گرفته ی آنها بیرون می جهید.

با چادر تکه تکه شده ام به هر زحمتی بود، از میان دست و پاهای آنها که مست به خواب رفته بودند، خودم را رها کردم و به خیابان رساندم؛ در حالی که نمی دانستم به کدام

سمت بروم. فقط از دور دست ها صدای اذان را می شنیدم. با هر جان کندن بود خودم را به سوی صدا کشاندم. سرمای آخر پاییز بیداد می کرد و من برهنه و ناتوان تر از یک گنجشک زخمی می لرزیدم و پیش می رفتم. چراغ های قرمز رنگ اما بی صدای ماشین گشت پلیس را که دیدم، خودم را مقابلش پرت کردم.

\*\*\*

لباس که پوشیدم با آن حال زار و روح خسته، ماجرا را برای سرهنگ گفتم. اشک پهنای صورتش را پوشانده و لرزش شانۀ هایش را دیدم.

ظهر نشده بود که مادر و پدرم و مادر رسول و خواهرم به همراه همسرش آمدند. چشم های همه بارانی بود. سرهنگ آنها را به اتاقش برد و حدود بیست دقیقه با آنها صحبت کرد. همه آمده بودند؛ اما رسول نیامده بود. چشم هایم به در بود و قلبم می لرزید. من قانونش را شکسته بودم.

همه دلداری ام می دادند و مثل یک دختر بچه توی بغل پدر شوهرم زار می زدم. شاید حیثیتم بر باد رفته! اما قلبم در حال تکه تکه شدن بود. صدای تکه شدنش را هیچ کس جز خودم و خدایم نمی شنید. رسول نیامده بود و دلهره درونم را می جوید.

بلند شدم. با پشت دست اشک های صورتم را گرفتم. از داخل کیف همراهم سجاده ام را بیرون کشیدم و پهن کردم رو موزاییک های کف اتاق. صدای دلنشین قاری قرآن که آیات را تلاوت می کرد توی فضای مسجد به آرامی پیچیده بود. مقنعه ی سفیدم که گل های ریز قرمز رنگ داشت را سر کردم. چادر نماز را انداختم روی سرم. روی سجاده نشستم و به ستون سفید رنگ پشت سرم تکیه زدم.

به شب نکشید که با کمک من و چهره نگاری، هر سه نفرشان را دستگیر کردند. حال آن لحظه چه ها که نکردم بماند، فقط فهمیدم اولین قربانی آنها نبودم. وقتی از ساختمان نیروی انتظامی خواستم بیرون بیایم، سرهنگ به همراه اطرافیانش تا دم در مرا بدرقه کرد.

\*\*\*

سه ماه از ماجرای شوم آن شب می گذشت. از طرف نیروی انتظامی شهر و کلانتری تقدیر شدم به خاطر این که با پلیس همکاری کردم و با اقدامم از هتک حرمت شدن صدها دختر و

زن جوان جلوگیری کرده بودم. اینها حرف هایی بود که آن شب تقدیر، سرهنگ گفته بود. چه خانواده هایی بودند که از ترس حیثیت و حفظ آبرویشان لب فرو بسته و دم نزده بودند!

اما با چاپ عکس آنها و انتشار خبرش در روزنامه ها، خانواده ها هم با پوشش کامل هویتشان از سوی پلیس، جرات یافته و برای شکایت مراجعه کرده بودند. کاری که اگر زودتر از آن می کردند حالا من برای ماندن و زندگی کردن به زمین و زمان التماس نمی کردم ولی هیچ کس نمی توانست تصویر آن شب را از ذهن و روان من پاک کند. هیچ جمله ای مرهمی برای دل شکسته ام نبود و مهم تر از تمام این ها، نگاه های سرد و بی روح رسول بود که انگار من دیگر وجود نداشتم. سه ماه تمام بود که نگاهش را از من می دزدید، حتی در شبی که نیروی پلیس از من تقدیر کرد، شرکت نکرد.

ماجرا کم کم داشت فراموش می شد؛ ولی رسول یک کلمه هم با من حرف نمی زد و من مثل یک شمع از درون در حال آب شدن بودم. نمی دانم گناه من چه بود؟! سعی می کرد تا آنجا که می تواند از محیط خانه دور باشد و تا جایی که می شد در تیررس من قرار نگیرد. یکبار به پدرش با اشک و زاری اعتراض کردم. فقط در جوابم گفت: «کمی بهش فرصت بده!» اما چه فرصتی؟! مگر من چکار کرده بودم که حتی نگاهش را از من دریغ می کرد.

مدت ها بود که احساس می کردم می خواهد چیزی به من بگوید؛ ولی نمی توانست؛ تا این که امروز صبح وقتی پسرم مدرسه رفت، متوجه شدم هنوز از اتاقش بیرون نیامده. کمی نگران شدم. تا به حال سابقه نداشتم که صبح سر کار نرود. آدم بسیار منضبطی بود.

حتی اگر مریض هم می شد، کارش ترک نمی شد. در اتاق را که باز کردم ماتم برد. لباس پوشیده و کاملاً آماده بود؛ اما لبه ی تختش نشسته بود. بعد از آن ماجرا تخت یک نفره ای را خریده و شب ها روی همان، توی اتاق خودش می خوابید؛ ولی تا صبح چراغ اتاقش روشن بود. بعضی شب ها احساس می کردم بیدارست و در حال قدم زدن. حتی چند شبی بود که صدای گریه اش را هم می شنیدم.

خواستم در را ببندم؛ اما بدون این که سرش را بلند کند، خیلی آرام گفت: «بیا بنشین، می خواهم حرف بزنم.»

روی صندلی درست مقابلش نشستم. انگار از قبل آن را آماده گذاشته بود. مدتی را توی سکوت گذرانیدیم. ولی یک دفعه سرش را بالا برد. مردمک های چشم هایش می لرزیدند. رنگش کمی تغییر کرده بود. تندتند ولی به آهستگی نفس می کشید. با همان صدا گفت: «مریم، از زندگی ام برو بیرون!» خشکم زد... انتظار هر چیزی را داشتم جز این. آخر چرا؟

نمی توانستم حرفی بزنم. دهانم قفل شده بود. روی صندلی میخ کوب مانده بودم. بلند شد و شروع کرد به قدم زدن.

از زجری که بعد از آن شب همیشه می کشید برایم گفت. از این که دیگر نمی توانست با من ادامه دهد! گفت که وقتی فکر آن سه نفر را به همراه من می کند، قلبش میچاله می گردد. تمام وجودش گر می گیرد. هشت سال تمام مواظب بوده است که خاری اشتباه به پای من نرود ولی یک شب تمام هستی او را که من بوده ام به تاراج برده اند و او را از درون به آتش کشیده اند.

از احساس حقارتش در روبه رو شدن با مردمی که ماجرای من را می دانستند حرف زد. یک ساعت تمام حرف زد. گفت که نمی خواهد طلاق بدهد چون از نظر شرع و عرف من گناهی نکرده ام؛ ولی او هم نمی تواند با خودش کنار بیاید و من باید طلاق بگیرم و الا او دست پسر را می گیرد و برای همیشه از اینجا می رود. به بقیه هم کاری ندارد. اما اگر من طلاق بگیریم و از زندگی اش خارج شوم، علاوه بر این که مهریه ام را تمام می دهد، خانه ای هم کرایه می کند و اجازه می دهد هر وقت خواستم امین را ببینم و کنارم بیاورم.

از وقتی ازدواج کرده بودم تمام خرید منزل با خودش بود. هر جا که می خواستم بروم، اگر مهم ترین قرار را هم داشت، به هم می زد و من را به جایی که می خواستم می رساند. حتی اگر رفتن به آن مکان چندان مهم هم نبود؛ ولی رسول خودش را می رساند.

گفت: «من و امین امشب اینجا نمی مانیم. من می روم مراسم اعتکاف و امین را خانه مادرم می گذارم. تو هم فرصت داری فقط تا این سه روز که من مسجد هستم، اینجا باشی. روز سوم، وسایلت را و هر چه از این خانه دوست داری با خودت ببر و برای همیشه از زندگی ام خارج شو.»

خواست از اتاق بیرون برود. بغضم ترکید. به دست و پاهایش افتادم. دست ها را دور

پاهایش حلقه زدم و زار زدم. التماسش کردم. قسمش دادم از گناه من بگذرد. کاری به من نداشته باشد. مثل همین سه ماه که با من رفتار کرده برخورد کند؛ ولی من را از زندگی اش بیرون نکنند. از این شهر برویم؛ اما مرا از خودش نرانند. نمی دانم به خاطر کدام جنایتی که انجام داده بودم باید این طور تقاص می دادم.

خم شد و به زور می خواست پاهایش را از میان حلقه ی دست هایم رها کند؛ ولی نتوانست. شروع کردم به بوسیدنشان و گفتم: «رسول! تو را به خدا... تو رو به تمام مقدسات عالم قسمت می دهم این کار را از من نخواه. من بدون تو و امین می میرم!»  
کنارم به زمین نشست. زار زار شروع کردن به گریه کردن.

- ... تو مرد نیستی که مرا بفهمی! در کم کنی! مریم به سمت قسم که در نجابت تو شک ندارم؛ ولی من را درک کن. من نمی توانم.

اولین بار بود که در طول زندگی ام گریه کردنش را می دیدم و این چهره ای که از همیشه تکیده تر و خسته تر می نمود. از زمین کنده شد و با یک حرکت مرا از خودش دور کرد. ساکش را که داخلش پتو و بالش و چیزهای دیگر گذاشته بود، برای مراسم اعتکاف برداشت و به طرف در رفت.

حس کردم درونم خالی شد. ناگهان خودم را از زمین واکندم. ایستادم. صورت و قسمت بالای لباسم از اشک خیس خورده بود. همین که خواست در را باز کند، صدایش زدم: «رسول...»

بدون این که سربرگرداند، ایستاد. نفس عمیقی کشیدم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «باشد! من از زندگی ات می روم؛ ولی به یک شرط... امشب مراسم اعتکاف توی مسجد هست و تو هر سال به این مراسم می روی. امشب من هم با تو می آیم و تا سه روز و سه شب داخل مسجد به درگاه خدای خودم راز و نیاز می کنم. تو هم اگر فکر می کنی من گناه بزرگی کرده ام، به درگاه خداوند برای آمرزش من دعا کن. مراسم که تمام شد باید توی یک ورق بنویسی که جواب من را در آن دنیا خودت خواهی داد. هیچ امضا و یا اسمی از خودت هم نمی خواهم بگذاری. فقط همین یک جمله. بعد از زندگی ات خارج می شوم و به همه هم می گویم من نمی توانم با رسول زندگی کنم...»

پیشانی اش را روی زمین چسبانده بود و مثل بچه هایی که مادرشان را ناگهان از دست داده باشند، اشک می ریخت.

بدون این که دست خودم باشد از روی زمین بلند شدم، ایستادم. در حالی که به سختی خودم را کنترل می کردم، گفتم: «اگر این قدر حضور من تو را عذاب می دهد، اشکال ندارد... من از زندگی ات خارج می شوم... چیزی هم نمی خواهد برایم بنویسی؛ اما این مراسم خداحافظی من و تو باید توی مسجد باشد. فقط این سه روز... بعد به جای این که من از در خانه ات و از زندگی ات خارج شوم، از همان در مسجد از تو جدا می شوم و برای همیشه زندگی ات را ترک می کنم.»

کیفش را از روی زمین برداشت. عینک را از چشم هایش کنار گذاشت. برای اولین بار به چشم هایم نگاه کرد. آن هم مستقیم و به آرامی گفت: «شرط سختی برایم گذاشتی... می دانی بیست سال است هیچ وقت اعتکاف را از دست نداده ام و قطعاً تو امسال سخت ترین روزهای اعتکاف را برایم درست می کنی!»

بعد سرش را پایین انداخت. نمی دانم چرا یک دفعه شکستم و با صدای بلند به هق هق افتادم. با چشم اشکبار حرفش را قطع کردم: «به خدا، رسول من می روم؛ اما اجازه بده هر دو با هم در این مراسم شرکت کنیم.»

سرش را تکان داد. در حالی که به طرف در می رفت، گفت: «باشد، فقط...» صدایش شروع کرد به لرزیدن. بریده بریده گفت: «امسال مراسم احیا را توی حیاط مسجد می گیرند. فقط پتو و زیر انداز سبک هم برای خودت بردار.»

\*\*\*

و حالا سه روز اعتکاف من در حال تمام شدن است. توی این سه روز و سه شب که داخل مسجد بودم فقط خدا می داند که چه حالی و چه فشار روانی را تحمل کرده ام. من اولین اعتکاف زندگی ام را داشتم. توی تمام مراسم هایی که بر پا شد، آن قدر بلند گریه می کردم که چند بار از حال رفتم. سه روز که روزه بودم، لب به چیزی نزدم جز تکه ای نان و این سه شب هم از دل شوره ی بعد از تمام شدن مراسم اعتکاف، پلک روی هم نگذاشته ام.

دور آخر تسبیح را توی دستم می چرخانم که کسی با انگشت به شانه ام می زند. با عجله سر برمی گردانم. خانمی بلندبالا ایستاده کنارم. می گوید: «دم در کارتان دارند...»

با عجله بلند می شوم، می خواهم سکندری بخورم. خودم را کنترل می کنم. به در که میرسم، خشکم می زند. رسول است... با پیراهنی سفید و تسییح سبز رنگی در دست صاف توی چشم هایم نگاه می کند. مثل همیشه احساس می کنم می خواهد چیزی بگوید. قلبم تند می زند. رسول در حالی که چشم هایش را روی هم فشار می دهد، آرام می گوید: «عبادت هایت قبول خانم... بعد از مراسم دم در مسجد باش با هم برویم منزل مادر. امین منتظرمان است.»

جملات آخر را تند می گوید و من قطره ی اشکی که کنار چشم هایش نشسته است را می بینم. زیر لب می گوید: «الحمدلله...» و بعد آرام از کنار در دور می شود. بی اختیار همان جا روی زمین می نشینم. سر به در مسجد تکیه می دهم. کمی بعد بلند می شوم، در حالی که دانه های اشک راه می کشد روی گونه هایم.

بتول سید حیدری - قم

#### 4- قرعه ای برای بهشت

سپیدی ماتی آسمان را پوشانده بود. دانه های درشت باران روی شیشه می نشست. گوشه ی دیوار از نم باران زرد شده بود و قابلمه داخل اتاق تاریک، آب را داخل خود حس می کرد. سعی کردم خود را به در اتاق برسانم که صدای باز شدن در مرا متوجه خود کرد. نور بیرون به تاریکی اتاق قالب شد و چشمانم را آزار می داد. با بسته شدن پنجره، نگاه گرداندم.

دلم برای مادر می سوخت. در آرزوی لبخند دوباره ی من داشت پیر میشد. آرام با لبخندی ملایم کنارم نشست و گفت: «پاشو مامان یه صبح دیگه...»

گفتم: «چه فایده...»

گفت: «هنوز زنده ایم...»

حرفی نزدم ولی با خود می گفتم: «چه فایده من که معلوم نیست تا کی زنده باشم!؟»

ص: 148

از نگاه مادرم احساس کردم که می خواست امید را برای من با برق چشم هایش زنده کند؛ ولی من روی آرامش را نمی دیدم.

مادر به آرامی گفت: «زن صاحب کارم برای اعتکاف نام نویسی کرده؛ ولی انگار قسمت بنده خدا نیست. آخه مریض شده. حالا مونده کی رو به جای خودش بفرسته. به من میگه که تو بیا به جای من برو»

با آرامشی وصف نشدنی لبخندی زد و گفت: «گفتم بابا! من که مریضم. تازه ما پولمون کجا بود. اگه هم پولم داشته باشم، من بدون سانازم هیچ جا نمیرم.»

می دانستم حرف زدن مادر فقط برای دل خوشی من بود. ما پولی نداشتیم. پول داروهای من هم با بدبختی جور میشد. دلم از پدری می گرفت که هفده سال ما را رها کرده و رفته بود دنبال دل و دنیایش! حالا مادر با مریضی ای که داشت باید با من مریض هم می ساخت. مادر گفت: «ساناز جان این سوپ رو فقط برای تو پختم. اگه نخوری مامان غصه می خوره.»

راست میگفت! غصه می خورد. بدون این که عکس العملی نشان بدهم و بدون توجه فقط دهان باز می کردم و غذا را می بلعیدم. از چشم های مامان معلوم بود خیلی دوست داشت مثل هر سال به اعتکاف مسجد جامع برود ولی...

من و مامان دوتایی زندگی آرامی داشتیم. مامان توی آرایشگاه پری چهر خانم کار می کرد و با این که دست به قلمش عالی بود، ولی آنقدر سرمایه نداشت که بتواند برای خودش جایی کاری دست و پا کند. به او قول داده بودم دانشگاه که رفتم، بروم سر کار و او را از کار کردن راحت کنم.

روزهای سخت کنکور بود و من هم کم نمی گذاشتم. طوری که چند روز را در حد مرگ مریض شدم و کار به بیمارستان کشید. بعد از چند روز با گرفتن آزمایش هایی به ما خبر دادند که من به مریضی سرطان مبتلا هستم و این آغاز مرگ لحظه های من و مادر بود. روزهای سختی را پشت سر گذاشتیم. عینهو مرده هایی شده بودیم که به اجبار قدم برمی داشتیم. از آن روز نه جایی رفتم و نه حرفی زدم و نه در مقابل چیزی عکس العمل نشان دادم.



صدای زنگ در خانه مرا به خودم آورد و فقط سینی خالی را دیدم و مادر که به طرف در حرکت می کرد و با خود غر می زد: «باز این بنده خدا، صاحب خانه او مد. آخه من بهش چی بگم؟»

دلم برای مادر می سوخت که هنوز امیدوار بود. انگار توی اعماق قلبش سوسوی امیدی داشت که دست از مبارزه برنمی داشت. همیشه مادر را تحسین می کردم به خاطر خوب بودنش؛ ولی حالا خسته از بیماری، از امید مادر ناراحت میشدم.

در باز شد و مادر با روحی متقلب کارتی را به سمت من گرفت و در یک کلام گفت: «پریچهر خانم بود. گفت که پول نمی خواهد. شما برو.» ناراحتی را توی چشمش حس کردم. دوست داشتم فریاد بزنم و از این مردم بی فکر پیش خدا گله کنم که فکر نمی کردند من تنهام و بدون مادرم لحظه ای تحمل ندارم.

مادر از پریچهر می گفت و من ناله به درگاه خدا که: بابا! ما همون بنده هاتیم که روزهای اعتکاف با چه اشتیاقی می آمدیم به درگاهت. حالا درست است که کسی بیاید به ما ثوابش را صدقه بدهد؟! آرام سرم را زیر پتو کردم و مادر از جلوی چشمانم کنار رفت.

هر چه به خودم فشار آوردم، نتوانستم قبول کنم مادرم آرزوی را توی دل دارد. نزدیک عصر بود. به سختی از زیر پتو بیرون آمدم. از در اتاق زدم بیرون. کارت اعتکاف هنوز روی طاقچه بود. توی دست مچاله اش کردم و با همان ناراحتی از خانه بیرون زدم. فقط به این فکر می کردم که چطور کارت را جلوی پریچهر خانم بیندازم.

مسیر آرایشگاه درست از جلوی مسجد می گذشت. انگار به یکباره خاطره هام زنده شد. بعد از چند ماه تازه از خانه بیرون آمده بودم و درست جلوی مسجد پاگیر شده بودم. خیلی ها با شوق و ذوق زیاد به انتظار ایستاده بودند. البته شوق همراهانشان هم از آنها کمتر نبود. از سال های گذشته به یاد آوردم.

نفهمیدم کی و چطور به در مسجد رسیدم. انگار کسی دستم را گرفت و کشید داخل. وارد مسجد شدم. حیاط برایم پر بود از خاطرات ساناز و مادر که فقط ساناز بزرگ تر می شد و مادر پیرتر.

هیچ سالی جز امسال جای خالی ما توی مسجد حس نمی شد. کارت مچاله ی داخل دستم را نگاهی کردم و آرام وارد وضوخانه شدم.

از زمانی که مریض شده بودم هنوز وضو نگرفته بودم و به گفته ی خودم با خدا قهر کردم و با این که مادر همیشه خدا را می دید تا خود را؛ ولی من خودم را می دیدم که تا به حال راه خدا را دیده بودم. حالا از خدا می خواستم من را برگرداند مثل زمانی که سالم بودم.

صدای اذان بلند شد. قلبم لرزید. دیگر پاهایم جان نداشت ولی خودم را به داخل کشیدم و چادر سفیدی از روی جالباسی مسجد برداشتم. توی دل خوشحال بودم که کارت داخل دست من بود و مادرم نمی توانست به اعتکاف امسال برسد و من را تنها بگذارد.

صدای اذان توی گوشم پیچیده بود و صدای مهمه ی مردم شنیده نمی شد. خودم را به زور به سمت ستون وسط مسجد کشیدم و در همان حال کارت را گوشه ای پرت کردم. کنار ستون نشستم. این مکان برایم آشنا بود. با «حی علی الصلاه..» امام جماعت بلند شدم. آرامشی در درونم احساس می کردم. چون من کودک مسجد بودم و همراه مادر در نمازهای جماعت شرکت می کردم. انگار به خود برگشته بودم. ناگهان لرزیدم و تعادلم را از دست دادم که دو دست فرشته گونه را زیر بازوهایم احساس کردم. باورم نمی شد. مادر بود که چادر سفیدی به سر کرده بود و مثل فرشته ها باز هم سر وقت رسید. کنارم به نماز ایستاد و بدون هیچ نگاهی اقامه بست.

از خودم شرمسار شده بودم. می خواستم اعتکاف را از بانوی مسجد مخفی کنم. بوی خوشی فضا را پر کرده بود. باز هم احساس سبکی کردم. سبکی ای که هر سال آن را حس می کردم. دلم می خواست فریاد بزنم و گریه کنم؛ ولی نماز قداست داشت.

با سلام نماز به سمت کارت نگاه کردم. هنوز آنجا بود... ولی من چه؟! با تنهایی باید چکار می کردم؟! اگر مادر از من جدا می شد چه کسی مراقبم بود؟! این فکر در ذهنم می پیچید و وسوسه ام می کرد.

مادر مثل فرشته ای زیبا و آرام به نظر می رسید. باید مادر به آرزویش می رسید. آخر او هر سال از خدا می خواست سال آینده هم او را بپذیرد. خیلی با خودم کلنجار رفتم. مادر نه می توانست من را تنها بگذارد و نه می توانست به دعوت خدا جواب مثبت ندهد.

نماز عشا با اقامه ی امام جماعت شروع شده بود و من با خودم درگیر بودم. با اشاره ی مادر بلند شدم و بقیه ی نماز را خواندم.

مادر لبخند رضایتی به لب داشت. دوباره به کارت نگاه انداختم. هنوز سر جایش بود. رفتم و آن را از روی زمین برداشتم. رفتم سمت مادر و کنارش نشستم. صدای نفس هایش را می شنیدم. دست سردش را توی دستم فشردم و کارت را به او نشان دادم. لبخندی نرم صورتش را پوشاند.

زهرا بلوکی - کاشمر

## 5- اعتکاف

وضع مالی مناسبی نداشتند. آن قدر که به نان شبشان نیز محتاج بودند. اغلب شب ها سر بینام زمین می گذاشتند. دودکش مطبخ آنها نیز از خاموشی اجاق شان خبر می داد. بوی غذا از خانه های مجاور و مقابل شان مشامش را قلقلک می داد.

شب ها وقتی به رختخواب می رفت از فرط سرما سرش را زیر لحاف می کرد و جز تلخی زندگی چیزی به یاد نمی آورد.

صبح ها روی پرچین های کوچه می دوید و دست هایش را که از فرط سرما کبود شده بود را تا نزدیک های آرنج در جیب شلوارش فرو می کرد. راه نسبتاً طولیلی را در سرمای زمستان طی می کرد تا به مدرسه می رسید. مدرسه هم جایی سرد و بی روح بود. ناظم عصبانی با چوب ترکه ای که در دست داشت، سر صف داد می کشید و بچه های فقیری مثل او را تحقیر و تهدید می کرد.

معلم کلاس دوم خانمی بد اخم و بد اخلاق بود. بیشتر بچه های مثل او را که لباس درست و حسابی به تن نداشتند، نادیده می گرفت و اگر به آنها توجه ای می کرد و کلماتی به زبان می آورد از روی تنبیه و توبیخ بود!

در محله ای در جنوب شهر مامن داشت. خیلی از کاسب های بازار نیز در آن محدوده زندگی می کردند. چهار راه لرزاد و خیابان خراسان و کوچه های اطراف آن جایی که آدم های مختلفی را در خود برای زندگی و اسکان جای داده بود.

ص: 152

مسجد معروفی در آن وجود داشت که پیش نماز خوش نامی داشت. این مسجد به نام آن روحانی «برهان» نامیده می شد.

پسرک صدای اذان مسجد را که می شنید بر می خواست و به سوی آن می دوید. آقای برهان به بچه ها توجه ای خاص داشت. پسرک که کمتر مورد توجه قرار می گرفت از آقا خوشش می آمد و نسبت به او احساس مهربانی داشت.

اوایل که به مسجد می رفت، گوشه ای از شبستان می نشست و به بزرگترها خیره می شد؛ اما کم کم یاد گرفت اقامه ی نماز بگوید. برای همین در ردیف جلو و در مجاورت محراب جای می گرفت. در حالی که چشمش به آقا بود، اقامه میگفت. االله اکبر - الحمد لله - ... السلام علیکم ورحمت الله وبرکاته... صدای کم طنین او در فضای مسجد می پیچید و نمازگزاران رانویید می داد.

روز تاسوعا و عاشورا به دنبال دسته می دوید. یک بازاری معروف که منزلش در یکی از خیابان های نزدیک مسجد بود، خرج می داد و دسته ی سینه زنی به خانه ی او می رفت؛ اما در مدخل در ورودی یک نفر جلوی بچه ها را می گرفت و آنها را برای ناهار راه نمی داد. برای همین پسرک حتی در این روز نیز گرسنه می ماند و غذایی به دست نمی آورد.

او گرسنه به خانه می رفت و دنبال تکه ای نان می گشت تا با خرده نان های بیات، خود را از گرسنگی نجات دهد.

داستان هایی از این قبیل در روزهای تیره و تاریکی این کودک بسیار وجود داشت. شاید حالا که بزرگ شده، ذهنش پر از یادها و خاطرات آن زمان و قصه ها و غصه های رنجوری هایش باشد. خاطرات کودکی اغلب در خاطر انسان باقی می ماند و یک لحظه هم انسان را رها نمی کند. در آن روزگار مراسم اعتکاف در مساجد به خصوص این مسجد انجام می گرفت. حیاط مسجد را چادر می کشیدند و معتکفین در ردیف هایی میان شبستان و حیاط اعتکاف می کردند و نماز می خواندند.

پسرک خوب به یاد داشت هنگام افطار، غذاهای مختلفی به مسجد می آوردند و بوی غذاها در فضای مسجد می پیچید. مردی که روی صورتش سالک بزرگی به چشم می خورد یکی از مسئولین و امر و نهی کنندگان مسجد بود. آدمی خشک و بد اخلاق بود و اغلب

با بچه ها میانه ی خوبی نداشت. او اعتقاد داشت اصلا نباید بچه ها را به مسجد راه داد. برای همین در ردیف های نماز چشم می انداخت و هر گاه که بچه ای را می دید به سراغش می رفت. دستش را می گرفت و او را از مسجد بیرون می راند.

آن شب یکی از شب های اعتکاف بود. پسرک هم به مسجد آمده و در کناری نشسته بود. تازه افطار شده بود. کسانی که نذر داشتند در حال پخش شیرینی و خرما و شله زرد و نان و پنیر بودند. مرد به سراغ پسرک آمد. دست او را گرفت و کشان کشان به در مسجد نزدیک کرد و ...

اما افسوس که هیچ یک از نمازگزاران و معتکفین به آن صحنه توجه ای نکردند!

علی رضا طائب - آذربایجان شرقی

## 6- روز موعود

چند دقیقه ای تحمل کن. بیا من و تو نداشته باشیم. اصلا می گویم بیا راحت باشیم؟ یعنی اگر می گویم که ساعت سه و نیم شب است و تو هوای جمکران به سرت زده، یعنی شاید ساعت دو و نیم شب بوده و من هوای جمکران به سرم زده. یا اگر می گویم که با پراید سفید به در جمکران نزدیک می شوی در حالی که شوق وجودت را فرا گرفته، حکما سوار پراید سفید بوده ام و شوق جمکران بیچاره ام کرده است.

یا مثلا وقت برگشت از کاشان موقع اذان صبح است و باز هم حسرت جمکران به دلت می ماند. یعنی از جمکران برمی گشتم و جنخ سر سه راه قم - جمکران - کاشان باید سر یک بحث داغ باز شود و از ورودی جمکران بگذریم تا برای بار سوم در یک هفته نگاهم گنبد فیروزه ای را از رو به روی صورتم تا پشت سرم دنبال کند!

بیا من و تو نداشته باشیم، یعنی اگر می گویم که ناباورانه کارت اعتکاف را به دست می گیری و تا پا به جمکران نگذاشته ای در خوف و رجا دور می خوری، یعنی...

حالا ساعت سه و نیم شب است و تو هوای جمکران به سرت زده. در گوشه ای، در

صحن آینه ای حرم نشسته ای و رفیقت را می بینی که این موقع شب دمپایی به صحن حرم می کشد به طرف در خروجی. به سمتش میروی و بعد سلام علیک «کجا این وقت شب...؟!» می گویی.

می فهمی که او هم حس شبگردی دارد. پیشنهاد جمکران را برایت می گوید و در معیتش می روی تا ترک موتورش بنشیننی و راهی مسجد شوی. ساعتی بعد یعنی چهار و چند دقیقه از موتور پیاده می شوی و آرام اشک روی گونه ات را پاک می کنی و خطاب به دوستت می گویی: «مگه مجبوری آن قدر گاز بدهی؟»

به برکت سرعت موتور و باد، یک محترم اشک ریخته ای و با خودت حساب می کنی که این اشک ها چقدر می توانست قیمتی باشد؟! رو در روی مسجد چشم در چشم آبی گنبد می دوزی و مست دست تکان دادن پرچم بالای گنبد می شوی و بی آن که رویت را برگردانی به رفیقت تشر می زنی که: «بریم دیگه! بریم تا قبل از اذان به به نماز امام زمان عَلَیْهِ السَّلَامُ با هم برسیم...»

ساکت رویش را برمی گرداند و نگاه غیر طبیعی اش تو را به دل شوره می اندازد. تو اصلا دوست نداری بشنوی: «ببین! راستی من بعد از نماز جایی کار مهمی دارم.... الان بیا بریم انشاء الله یه شب دیگه با هم میایم...»

خیره به چشمان آبی گنبد، ترک موتور می نشینی و در دلت می گویی: «کاش می شد به قدر ده دقیقه، فقط ده دقیقه...» موتور می گازد و دور می شود. تو هم همچون مسیر آمدن اشک می ریزی و این بار اما لابه لای اشک هایت قطره های قیمتی هم پیدا می شود. اشک قیمتی احساس سنگین، احساس سنگین رانده شدن...

\*\*\*

روزها گذشته و ساعت شش و نیم است که استادت تو را دعوت می کند تا کاشان هم صحبتش باشی. ساعت هفت هم سوار بر پراید سفید استاد مستقیم به سمت جمکران در حرکتی... البته تو را به جمکران چکار؟

تو در راه کاشانی و تنها قرار است از جلوی جمکران رد شوی. دلت اما اجازه نمی دهد و از استاد می خواهی که نماز مغرب را جمکران بخوانید. حالا ساعت یک ربع به هشت است.

در روزگاری که هشت و پنج دقیقه اذان مغرب را می گویند. پراید سفید رو در روی قد و بالای گلدسته های مسجد ایستاده که موبایل استاد، اول می لرزد و بعد دل تو.

لرزش موبایل قطع می شود و دل تو اما نه. با چشم چشم استاد و جمله ی: «الان جلوی جمکرانیم و داریم میایم» او حسّی تکراری سراغت می آید. روی اصرار کردن نداری. خیلی دوست داری به او بگویی که استاد! لطفا به قدر ده دقیقه... فقط ده دقیقه! اما عجله اش را که می بینی به خودت اجازه نمی دهی که بگویی.

تنها کاری که از دستت برمی آید این است که به گنبد نگاه کنی. وقتی به چشمان آبی تیره از غروب گنبد خیره ای و از رو به روی صورتت تا پشت سر بدرقه اش می کنی؛ اما به وعده ی استادت دل خوشی که می گوید: «إنشاء الله برگشتی...»

\*\*\*

یک روز گذشته و تو دل خوشی به وعده ی استادت. خیالت راحت است که پراید سفید این بار به خاطر جمکران می گازد و تو تقریباً یقین داری این بار به وصالش میرسی. تو یقین داری و پشتت به صندلی ماشین گرم است. تو یقین داری و اعتمادت به چرخ ماشین است و وعده ی استاد و شاید غافلی از این که خداوند وعده داده است امید هر کس به غیر خودش را ناامید می کند!

و تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. یعنی بخوان که در راه برگشت از کاشان درست وقتی صدای اذان از گلدسته های جمکران در شهر می پیچد سر یک اشتباه کوچک مسیر، درست از کنار مسجد رد می شوی و راهی برای برگشت به جمکران نیست. برای بار چندم به چشمان آبی اش خیره می شوی و به وصالش نمیرسی.

این جاست که گنبد از پشت پرده برایت می رقصد تا کمی آرامت کند. گنبد از پشت پرده ای قیمتی از پس پرده ای از اشک می رقصد و تو اما ایمان می آوری به احساس آن روزت پشت ترک موتور. احساس سنگین رانده شدن...

\*\*\*

و باز روزها می گذرد و تو به روزمره گی فحش می دهی که تو را غافل از حس شیرین ترک موتور کرده و انگار فراموش شده لذت نگاه به چشمان آبی گنبد. انگار فراموش

کرده ای حس و حال خوف و رجایت را نسبت به این مسجد؛ اما عصری که دلت بگیرد، روزمره گی را کنار می زنی و این بار از کنج اتاق با زبان دیگری سخن می گویی.

گلایه از این که خوب! مگر من چه کردم که این طور می شود؟ قطره ی اشکی در چشمت حلقه زده که حس می کنی بی قیمت است. اصلا حس می کنی نجس است. چون این طور گستاخانه با خدا سخن می گویی. خرده نمی گیری چون زده ای به سیم آخر؛ یعنی چه که سه چهار بار تا دم در مرا می کشید و بعد راه نمی دهید؟ حتی به قدر ده دقیقه فقط ده دقیقه چه معنا دارد که قامتش را نشان می دهید و از وصلش محروم می کنید؟

حس بدی داری. دلت خنک شده و اما شرمنده ای از این گستاخی، سعی می کنی با «استغفر الله» خود را آرام کنی و متاسفانه در زندگی ما آرام شدن یعنی باز هم روزمره...

ساعت نه شب است و طبق قاعده ی روزمره ات دیگر باید بخوایی و باز هشت صبح بیدار شوی برای کلاس که البته امروز چنان خسته ای که با چشمان پف کرده و خمار به موبایل نگاه می کنی که ساعت یازده و نیم است و دو پیامش خوانده نشده.

دو پیامی که یکی یازده آمده و یکی یازده و ده دقیقه. بی رمق و بی تفاوت اولی را نگاه می کنی: «سلام! اگر می خوای اعتکاف جمکران بیای، سریع شماره ی ملی و نام پدرت رو برام اس.ام.اس کن.»

خواب از سرت می پرد و بی تفاوت تر از قبل پیام دوم را باز می کنی: «گفتم که باید زود بفرستی. الان رفیقم زنگ زد. قسمت اون بود دیگه! ایشالا این دفعه سریع تر ثبت نام کن.»

سر به بالش می کوبی، هیچ نمی گویی. دوست داری متوقعانه چشم در چشم آبی گنبد بدوزی و... اما قبل از آن به خود تشر می زنی که من آنقدر در حق خدا نامردی کرده ام که مستحق این شکنجه باشم.

ناخودآگاهم می رود سراغ اردوگاه اسرا در عراق. آن گاه که اسیر تشنه ی یک جرعه آب است و سرباز آب خنک را جلوی چشمش به زمین می ریزد... و ای خاک بر سر ناخودآگاهم با این تمثیل.

این جاست که تو هم می گویی مرده شور ناخودآگاه مرا ببرند. قرارمان را فراموش نکن.

اینجا من و تو نداریم!

تو خوب می دانی که خداوند قادر روزی در فرآیند این شکنجه به این اسیر قدر آب را



فهماند و امروز طی فرایندی دیگر (البته با حذف شکنجه گر عراقی قدر نعمت در قم زیستن را می آموزد به من... یا تو! سیزده رجب است و نماز ظهرت را خوانده ای. صدای «یا رب الحسین» در جیب می لرزد. گوشی را جواب می دهی و سلام می کنی. به فرشته ی خوش خبری که به تو می گوید: «برای امشب کارت اعتکاف جور شده. میای؟»

و تو خیلی ساده میگویی: بله...

درونت یک نفر با ذوق زدگی بالا و پایین می پرد و خدا شکر را می کند و اشک شوق در چشمش حلقه زده. یک نفر هم داستان چوپان دروغگو را زمزمه می کند وای به حالش اگر به همین سادگی از رحمت خدا ناامید شده باشد.

تا «یا من أرحوه...» نماز مغرب دل در دلت نیست. وسایلت را برای سفر سه روزه جمع کرده ای سوار بر ماشین به سمت مسجد در حرکتی. از شیب جاده که بالا- می روی، قامت گنبد و گلدسته نمایان می شود و تو احساس درون خود را می کاوی. فرق دارد با آن که پشت ترک موتور تو را در بر گرفته بود ولی با این حال دل در دلت نیست. هنوز به در مسجد نرسیده ای و بارها از جلوی در، حسرت به دل بازگشته ای. وسایلت را که زمین می گذاری صفی طولانی می بینی و در انتهایش می ایستی.

دقایقی دیگر خود را می بینی که چه سریع شده ای. از نفرات وسط صف و دقایقی بعدتر به نزدیکی دیواره های مسجد میرسی. نگاهی به قامت گنبد می اندازی. مدت ها بود که این قدر به او نزدیک نشده بودی. به آبی چشمانش خیره می شوی و برایش چشمک میزنی و به حال زار و نزارت پشت ترک موتور می خندی. این جاست که خدا خداهات و دلهرهات کم می شود.

قدمی دیگر با جمعیت بر میداری. خیلی عادی نگاهی به کارت درون دستت می اندازی و عادی تر نگاهی به کارت های دست اطرافیانت اما به یکباره دل شوره می کشدت. کارت تونه مهر دارد و نه کد. برایت سنگین است اگر از دو قدمی در ورودی مسجد حسی از ترک موتور پیاده شود و به ریشت بخندد. احساس سنگین رانده شدن...

\*\*\*

نه، تمام نشده! با توسل و توکل در کنار یک نذر کوچک (نذر ده صلوات به نیت امام زمان عَلَیْهِ السَّلَام) به خواست خدا بدون این که مسئول گیت متوجه شود به راحتی رد می شوی و

ص: 158

از قطار همسفران به تونل زمان می شتابی. مگر نشنیده ای: «ساعاتی که در مسجد سپری شود از عمر به حساب نمی آید؟»

اگر دقیق تر بگوییم، اینجا تونل زمان نیست. تونل فرازمان است. تو خوب می دانی زمان و مکان چقدر به هم وابسته اند. یعنی زمان چیزی جز حرکت ماده نیست و این حرکت، حرکت انتقالی نیست. مکان یعنی ظرفی از جنس ماده که همواره در حال حرکت است و این حرکت یعنی زمان، یعنی همان بعد چهارم، بعد زمان که انیشتین می گفت و چه سری است در این توقف عمر در این مکان؟ آیا این توقف همان سرعت گرفتن نیست؟ شاید این حرکت، حرکتی باشد با چنان سرعتی که برای این مدت تو را فرامگانی و فراز مانی می کند.

بگذریم... ما را توان درک این مقامات نیست. «رب زدنی علما...»

\*\*\*

به ورودی مسجد که می رسی، لحظه ای وسایلت را زمین می گذاری و با غرور، نفسی عمیق می کشی. نگاهی گذرا به شلوغی مسجد می اندازی و پا بلند می کنی تا وارد شوی با این احساس که دیگر تمام شد و حالا دیگر کسی جلوگیری نمی کند. در لحظه ی کوتاهی که این قدم مهم را برمی داری، خود را پشت ترک موتور، در پراید سفید، در راه رفتن به کاشان، همان پراید در سه راه قم - کاشان - جمکران مینگری و به تک تکشان ریشخند می زنی.

همچنین رابطه ی علت و معلولی جهان را مرور می کنی و در این فکری که دیگر علتی نیست که بتواند از جمکران دورت کند. هنوز قدمت را بر زمین نگذاشته ای که تنهای تنت را بیرون از مسجد پرت می کند. ترس وجودت را می گیرد و با «استغفر الله...» به سرعت وسایلت را که حالا پخش زمیناست برمی داری و می پری داخل مسجد...

\*\*\*

حالا تو در دامان مسجدی در دامان همان گنبد چشم آبی که پرچمش مدت ها برایت دست تکان می داد. حالا برای سه روز متمادی در آغوش گرفته. همان که آرزوی ده دقیقه دیدارش، آرزو به دلت کرده بود.

منصور مقدمی - قم

ص: 159

آن قدرها راحت نیست. روز به روز همه چیز سخت تر می شود. این که دوره بیفتی همه را تک به تک قانع کنی، دیگر از من ساخته نیست. باغچه و حیاط، آب و جاروی اساسی می خواهد. تا می رسم پنجره را باز می کنم، باد خنکی تمام صورتم را می پوشاند. نفسی می کشم، نه خیلی عمیق. بعد جارو را برمی دارم و می افتم به جان حیاط. علف های هرز باغچه را می چینم. قبل تر اسکاچ زیر جواب می داد. می روم و پیدایش می کنم و حوض را حسابی کیسه می کشم.

دعای کمیل را که تمام می کنم، سرم را می گذارم روی مهر. بلند می شوم کنار پنجره می ایستم. زنی دست دختر کوچکی را گرفته و دارد می رود. با چادری که نمی توانم تشخیص دهم نقطه های روی آن صورتی است یا...، حتما صورتی است. معصومه که به سن او بود همه چیزش صورتی بود.

احمد می گفت: «پلنگ صورتی». چهره شان چندان پیدا نیست، جز گونه های درشت دختر که از چادر بیرون زده. سرش را به سمت زن بلند می کند. لبش می جنبد. پنجره را باز می کنم. زن دست دختر را می کشد و می روند ته کوچه.

دارد یادم می رود که احمد چقدر مرا با چادر سفید گلدار، بیشتر دوست می داشت. می گفت که وقتی لبه ی چادر را می پیچانی دور سرت و آن سوره های می کنی، چیزی شبیه... نه، او فرشته بود، من کجا؟ همیشه دوست داشت صدای آرامم را بشنود. بشنود که چطور ریز و نازک می گویم: «سبحان الله و الحمد لله و...» کجا می بردمش؟

دارم به حافظه ام شک می کنم. کلی می کشد تا یادم بیاید تسبیح احمد را کجا گذاشته ام؟! همانی که از قم برایم آورده بود. چرا این طوری شده ام؟ پای هوش و حواس که به میان می آمد، احمد همیشه مرا مثال می زد و کنکور و رتبه و این حرف ها را پیش می کشید. دارم به ته خط می رسم؟

اگر نمی آمدم چه میشد؟ نه! باید می آمدم. باید بیایم و معتکف شوم، مگر نه این که باید برای هر کاری هزینه ای داد؟

خب من هم دارم هزینه می دهم. می خواهم خودم را زلال کنم و آماده ی دیدار شوم. هر که هر چه دلش می خواهد بگوید. همین که جلو روم نمی گویند، باز جای امیدی هست. من چکار به حرف دیگران دارم؟ اگر به این چیزها باشد که همه باید کارشان را ول کنند و بیفتند دوره که این چه می گوید؟! دیگری چه می خواهد!؟

مفاتیح را باز می کنم؛ «جوشن کبیر» کجاست؟

بزرگ نیست این خانه ولی هر چه هست، یاد است و خاطره بوی احمد دارد و به حرف آمدن معصومه. جنگ که تمام شد از این جا رفتیم. گر چه آن قدرها خوب نبود که مشتری پاش بخوابد؛ ولی نگذاشتم فشار زندگی مجبورمان کند، بوی احمد و بچه گی های معصومه را معامله کنم. گفتند ولی گوشم را گرفتم و حالا- که همه چیز بالا کشیده، دم از عقلانیت و آتیه نگری ام می زنند که: «خوب شد بچگی نکردی اینجا را مفت از دست بدهی.»

...ولی چرا به این روزها که می رسم صدایم به گوش کسی نمی رسد؟ چرا پای هر حرف و کاری می رسد عقل گم و حرف هام حسابی اند و بحث احمد را که پیش می کشم صدا از کسی بلند نمی شود؟ یا سید السادات، یا مجیب الدعوات! پس دعای من کی مستجاب می شود؟ وقتی همه دست از انتظار برداشتند، نذر کردم هر سال این موقع بیایم اینجا، معتکف شوم، که خبری از تو شود، که خودم را پیدا کنم.

حالا خبرهایی شده. سر و کله ی دوستش پیدا شده، آن هم بعد از این همه مدت. کجا بود؟ چرا سراغمان را حالا می گیرد؟ معصومه و علی رفته اند پیشواز. هر چه کردند نفتم. خبر هر چه می خواهد باشد، با خوب و بدش کار ندارم؛ ولی تاب شنیدن برایم نمانده. دیگر عادت کرده ام به انتظار خودم. دیروز که قرار شد بروند، بار و بندیلیم را جمع کردم. آمدم این جا. گفتم هر چه شد خبرم کنید. انگار انتظار هیچ وقت دست از سر زندگی ام برنخواهد داشت. انتظار احمد کم بود، انتظار خبرش هم آمد رویش.

«صدایم را بشنو!» «یا حنّان و یا مّئان و یا دیان و یا سلطان و یا رضوان یا غفران یا سبحان یا مستعان...» پاهایم دارد خواب می رود. دردی توی اش افتاده. دست می کشم به پایم. احمد می گفت که درد هر سال با سال قبل فرق دارد. روز به روز به مرگ نزدیک تر می شویم و ضعیف تر. دردم هنوز ساکت نشده. دارم پیر می شوم؟ مرگ پشت در ایستاده؟

مگر چند سالم است؟ جوانی نکرده پیری آمد سراغم؟ نه! تا احمد را نبینم، تا او به قولش عمل نکند، آماده ی هیچ مردنی نیستم. «یاغافر الخطایا...» تا ناخالصی هایم را پاک نکردی مرا از این دنیا نبر! اصلاً معتکف شده ام برای همین دیگر. تمام سال برای خودمانیم، چند روزی هم برای «او» باشیم.

صدای اذان می ریزد توی خانه. دلم هری می ریزد. بلند می شوم و به نماز می ایستم. نور آفتاب ظهر از پنجره توی اتاق را روشن کرده است. نگاهی به آسمان می کنم که انگار اذان از لابه لای ابرها به سمت من می آید. نزدیک تر می روم. آفتاب چشمم را می زند. توی صحن که می نشستیم، چادر را می کشیدم روی چشم هام و احمد زیارت نامه می خواند. دست می برم روی چشم ها و تکان می خوردند. نسیم بود یا باد؟ گوشم بدهکار هیچ حرفی نیست.

وقتی اسمش توی هیچ لیستی نیست، این یعنی چه؟

من به معنایی که آنها می گویند کاری ندارم. نمی توانم داشته باشم؟ مگر وقتی رفت و نامه هایش این طرف و آن طرف گم شد، کسی آمد این ها را برایم معنا کند؟ مگر وقتی که لحظه لحظه ی مشهد آن سال ها را برایم زنده می کرد، یکی آمد بگوید که زیارت قبول خواهر؟ مگر وقتی گفتند: «تیر خورده»، گفتند: «اسیر شده»، گفتند: «معلوم نیست کجاست!؟»، کسی معنایی برایش پیدا کرد؟

آن اوایل که داشتند یکی یکی برمی گشتند، خیلی این در و آن در زدم، راه به جایی نبرد. لیست، لیست، لیست... لعنت بر این لیست! او گفته که هر طوری شده می آید. امسال نشد، سال بعد، سال بعدتر.

سر چرخاندم که خیسی صورتم را نبیند، بازوهایم را فشار داد: «هرجا که باشم، آب شوم بروم زیر زمین، دود شوم از لای شاخه ها بروم بالا، توی همچین روزی می آیم، این جا، همین جا.»

نمازم را می خوانم و دوباره خدا را قسم می دهم که خبری از او برایم خبری بیاورند.

«یا من جعل الارض مهادا، یا من جعل اوتادا، یا من جعل الشمس سراجا، یا من جعل القمر نورا یا...» خدایا! تو خود شاهدی که هر چه کردم رضای تو بوده. حالا هم که آمده ام جز برای تو نیست، هر چه صلاح است، آن کن.

یعنی چه خبری دارد؟ از کجا آمده؟ کجا بوده اصلاً؟ سال هاست که دیگر کسی آزاد نشده. اگر قرار بود بیاید، تا حالا آمده بود، نه؟ نه، او می‌آید، مطمئنم. مگر نماز شکرش را بارها نخوانده ام پیش از آن که بیاید؟ مگر همین پارسال نبود که حال عجیبی به من دست داد؟ دلم بدجوری تنگ احمد شده بود. دلم می‌سوخت که نبود که ببیند بدون او چه می‌کشم. نبود که ببیند دیگر هیچ کس برایم نمانده و تنهای تنهایم. رفته بودم معتکف حضرت معصومه عَلَیْهِ السَّلَامُ شوم. روز قبل از اعتکاف از در مهمانسرا که در آمدم، یکی جلویم را گرفت و گفت: «شما زائرید خواهر؟» پیر بود. گفتم: «بله»

دست کرد توی جیش: «امروز مهمون خانمید. غذاخوری حرم را که بلدید؟»

دلم لرزید. ژتون را داد دستم. اشک آمد تو چشم هایم. چه زود صدایم را شنید، قربان معصومیت خانم بشوم! این همه سال آمدم اینجا، هیچ وقت قسمتم نشده بود.

دورکعت نماز می‌خوانم. می‌نشینم و قرآن را باز می‌کنم.

چکار باید می‌کردم؟ کاری از دستم بر نمی‌آمد که نکردم؟ دخترم را سر و سامان دادم، نگذاشتم آب توی دلش تکان بخورد. غم بی‌پدری سخت است، می‌دانم. من نکشیدم؛ ولی غم بی‌همسری را خوب می‌فهمم. کارم شده انتظار و انتظار، به هر چیز که دست می‌برم، احمد کنارم ایستاده و نگاهم می‌کند. به حرفش که می‌گیرم، هیچ نمی‌گوید. سرگله را که باز می‌کنم، می‌رود پیدایش نمی‌شود مدتی.

\*\*\*

چیزی به اذان مغرب نمانده. زیارت عاشورا را که تمام می‌کنم، بلند می‌شوم نمازش را هم می‌خوانم. سرم را از روی سجاده بر نمی‌دارم و غم این همه سال را خالی می‌کنم و یک دل سیر اشک می‌ریزم. چقدر خوب است این خالی کردن بار دل...!

با صدای اذان بیدار می‌شوم می‌روم وضو می‌گیرم و سجاده ام را پهن می‌کنم. صدای زنگ در می‌آید. می‌خواهم بروم در را باز کنم، پاهایم به زمین چسبیده. نمی‌توانم تکان بخورم. صدای زنگ بلندتر و بلندتر می‌شود.

مرضیه فعل گری - همدان

سجاده ام را پهن می کنم رو به روی حوض آب. زائران تند و تند وضو می گیرند و می روند به طرف آن گنبد آبی. می خواهم نماز مغرب و عشا را در حیاط مسجد باشیم. کنار حوض. کاش حوض فواره داشت. شاید هم دارد. اگر آن را باز کنند عالی می شود. قطره های ریز آب می خورد به صورتم. صدای جیک جیک جوجه اردک هایم در گوشم است. بزرگ که بشوند حتما می آورمشان این جا شنا کنند. اگر خادم ها اجازه بدهند. کاش چند تا قوی سنگی هم وسط حوض بود. پیرزنی با چادر نماز سفید، با گل های رز صورتی می آید طرفم. می پرسد: «دخترم! خودکار داری؟»

خودکار داخل مسجد است. آورده ام تا خاطرات این چند روز اعتکاف را بنویسم. می گویم: «اینجا نیست، داخل مسجد است. می خواهید بروم بیاورم!؟»

لبخند می زند؛ «نه مادر جان! از کسی دیگر می گیرم.»

پیرزن می رود تا از کسی دیگر بپرسد، یعنی چه آرزوهایی؟

به ساعت نگاه می کنم. قرار است خواهرم هم بیاید. او هم دوست داشت مثل من معتکف باشد؛ اما دیر برای ثبت نام آمد. دیگر جا نبود.

هفته های پیش از کنار باغ های انار می گذشتیم. از کنار آب انبار قدیمی. از کنار خانه ی آن پیرزن. زائران که به سرعت از آن جا رد می شوند، با دیدن پیرزن و مرغ و خروس هایش، سرعت ماشین را کم می کنند. می ایستند. بچه هایشان سرشان را از پنجره ی ماشین بیرون می آورند و گاهی از خوراکی هایی که دارند برای آنها می ریزند. پیرزن می خندد. به من و خواهرم می گوید: «برایم دعا کنید پاهایم خوب بشود تا بتوانم همراه شما به مسجد آقا امام زمان عَلَیْهِ السَّلَامُ بر بیایم!»

بانگام پیرزن را دنبال می کنم. باد لای چادر سفیدش می پیچد. بالاخره خودکاری گیر می آورد. می نشیند کنار نرده ها.

هیئت دعای فرج می خواند. من و خواهرم هم دست در دست هم می خوانیم. کوه خضر از آن دورها دنبالمان می آید. تمام نمی شود.

پیرزن دو تا قوی سنگی نذر حوض رو به رویم می کند. در نامه اش تند و تند می نویسد: «اگر حاجتش برآورده شود، دو تا قوی سنگی می خرد و با ماشین پسرش می آورد این جا!» پیرزن فقط همین یک پسر را دارد. عروسی کرده و رفته یک جای دور دور.

قوهای سنگی به خودشان تکانی می دهند و پرواز می کنند. از بالای درختان کاج و گنجشک های پر سر و صدا می گذرند و می رسند به گنبد آبی. خواهرم زیر کاج ها می رود تا به آنها برسد. من هم همین طور و پیرزن با نامه اش. فواره ها انگار به سمت آسمان پرتاب می شوند. صدای جیک جیک شان با صدای شرشر فواره ها آمیخته است. بزرگ که شوند اگر خادم ها نگذارند بیاورمشان برای حوض، می دهم شان به پیرزن. پیرزن می خندد و می گوید: «مثل بچه های خودم از شان مراقبت می کنم.»

خواهرم هنوز زیر کاج ها می دود. پاهایم را می گذارم توی آب تا تشنگی ام کم شود. با فواره ها بالا می رود. از کوه خضر بالاتر. قوهای سنگی کوه می شوند. کوهی با گردن باریک و سفید، اردک هایم جیک جیک شان بلندتر می شود. می خواهند از بدن من که پر از قطره های آب است، بالا بیایند... روی سرشان فرو می ریزم. این بار با من بالا می آیند. بالای بالا.

پیرزن روی قله می خندد. خروس و مرغ هایش دور و برش از روی قله دانه می خورند. دوباره فرو می ریزیم. من و اردکهایم.

کم کم هوا دارد تاریک می شود. چراغ های روشن مسجد بیشتر می شوند. نور می ریزد روی تن سفید قوها. روی کاج ها و گنجشک ها. روی نامه ی پیرزن. صدای قرآن از بلندگو پخش می شود. خواهرم پیامک می دهد. زنگ پیامکم صدای گنجشک هاست که با صدای گنجشک های روی کاج ها قاطی می شود. نوشته است: «برای افطارت کتلت درست کرده ام.» کم کم می رسم.

با پاهایم آب ها را حرکت می دهم. می خورد به تن سفید هر دو قو و بر می گردد. دهانم خشک خشک است. لای انگشت های پایم یک کاغذ آدامس گیر کرده است. پاهایم را تکان می دهم. بیرون می آید. معتکف ها از وضوخانه بیرون می آیند و با شتاب بیشتری به طرف مسجد می روند. چند قطره اشک روی نامه ی پیرزن می چکد، صدای اذان همه جا را پر می کند.

محدثه رضایی - تهران



## 9- خدا کند مثل قبل نشویم!

همه وسایلم را آماده کرده بودم. منتظر زنگ سمیه بودم تا با هم به مسجد برویم. مامان هنوز راضی نبود! بابا هم اخم هایش را کرده بود توی هم.

بی توجه به آنها گفتم: «در هر صورت من می روم! پس این قدر اخم و تخم نکنید!»

بابا سر سیل کلفتش را تاب داد و گفت: «سه روز می خواهی کجا بروی دختر؟! می روی پشیمان می شوی! من دختر خودم را می شناسم!»

مامان پوزخندی زد و نگاهی به ناخن های مانیکور شده اش انداخت و گفت: «تو حاضر نیستی لحظه ای از ام پی تری و موسیقی هایی که گوش می دهی جدا بشوی. حالا می خواهی بروی مسجد!؟»

چمدانم را جلوی در گذاشتم و گفتم: «امتحانم که ضرر ندارد!»

بابا بلند شد. روزنامه اش را برداشت و گفت: «خانم! دیگر راجع به این موضوع حرف نزن! این دختر گندش را در آورده!»

مامان پشت پلک نازک کرد و گفت: «راست می گویی شهرام جان! برود به جهنم! این سه روز را بدون حرص و جوش می گذرونیم!»

شانه هایم را انداختم بالا. نگاهی به اتاقم کردم. روتختی مچاله شده بود و افتاده بود پایین. از همیشه اتاقم به هم ریخته تر به نظر می آمد. نگاهم افتاد به ام پی تری روی میزم.

کمی معطل کردم؛ اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و ردش کردم توی کیفم.

- مامان! به کبری خانم بگو دست به وسایل من نزنند! جا به جایشان نکنند! فقط مرتب کنند! همین! مامان با روی ترش گفت: «اوامری باشد!؟»

صدای زنگ تلفن بلند شد.

- سمیه خانم است! دوست جدیدت!

صدای زنگ یک لحظه قطع نمی شد.

- الو! سمیه! باشد. الان می آیم سر کوچه!

بابا با صدای خشدارش گفت: «از وقتی با سمیه دوست شده این فکرهای عجیب و غریب سرش زده! گوشه نشینی و چی چی بود اکتاف؟ افتاک؟»

- اعتکاف! بابا شهرام...

- همین! داری می روی دیگر؟! تصمیم خودت را گرفتی!؟

سرم را تکان دادم و گفتم: «بله! خداحافظ!»

بابا دستی برایم تکان داد و گفت: «پس سعی کن بهت خوش بگذرد! کارت رستوران چینی ها و پیتزایی سر کوچه و رستوران آقای سرلک را هم ببر تا اگر خواستی زنگ بزنی برایت غذا بیاورند!»

بلند خندیدم و جواب دادم: «مگر می خواهم بروم اردو! یا پارتی!؟ دارم میروم اعتکاف می خواهم این سه روز به من سخت بگذرد!»

مامان دستی به کمرش زد و گفت: «برو بابا! می روی حالت جا بیاید! دختر نازنازی من را چه به این حرف ها! برو سمیه منتظر است!»

صدای چرخ های چمدان توی راهرو و بعد توی کوچه پیچید.

از دور سمیه معلوم بود. سر کوچه مشغول قدم زدن بود. با آن چادر مشکی که توی نور خورشید برق افتاده بود.

- آهای سمیه! اوادم!

سمیه سر برگرداند و دور و بر را نگاهی کرد و انگشتش را روی بینی اش گذاشت.

- سلام چه خبرت است دختر! چرا توی کوچه داد میزنی؟؟

شانه هایم را انداختم بالا و گفتم: «خب! داد بزنی! چه اشکالی دارد!؟»

سمیه لبخندی زد و گفت: «اوه!!! این چمدان برای این سه روز است!؟»

سرم را تکان دادم و بله ی کشداری گفتم.

- خب پس حسابی جایمان تنگ می شود؟

خندیدم و توی دلم گفتم: «جایمان تنگ می شود.»

گنبد فیروزه ای مسجد را زودتر دیدم. سمیه به راننده تاکسی اشاره کرد: «کمی جلوتر؟ آنجا که مردم ایستاده اند!» راننده گفت: «آبجی! می‌خواین به سلامتی مسجد اُتراق کنید؟!» طوری که متوجه نشود، خندیدم. سمیه جواب داد: «بله! به امید خدا می‌خواهیم معتکف بشویم!» راننده از توی آینه زل زد به ما و گفت: «خوبه والله! خوش به حال شما دو نفر! جوون! قبرااق! خدا هم راست و حسینی می‌خوادتون! توفیق دارید والله! ما رو هم دعا کنید آدم شیم!» چشم‌هایم خیره شدند به جماعتی که جلوی در مسجد ایستاده بودند.

- نذری می‌دهند؟!

س میه در ماشین را باز کرد و چمدان من را کشید کنار. صدای بستن در صندوق عقب ماشین نتوانست نگاهم را از جمعیت بگیرد.

سمیه نفس نفس زنان جواب داد: «نه! این‌ها هم مثل ما آمده‌اند برای اعتکاف!»

چشم‌هایم گرد شد: «این همه؟!» سمیه جلوتر می‌رفت و چمدانم را به دنبالش می‌کشید. از میان جمعیت عبور کردیم. زن‌ها و مردها با دختر و پسرهایی پانزده، شانزده ساله که به نظر می‌آمد هم سن و سال ما باشند جلوی در مسجد ایستاده بودند. خانمی پرسید: «شما قبلاً ثبت نام کرده بودید؟!» به سمیه نگاه کردم. سمیه! این خانم پرسید قبلاً ثبت نام کرده بودید؟!

خانم ادامه داد: «چون الان دیگر جا نیست! می‌گویند به اندازه‌ی ظرفیت مسجد ثبت نام کرده‌اند و مسجد پر شده است!»

پر از نگرانی شدم. دیگر با آن همه اصرار روی برگشتن به خانه را نداشتم.

به دهان سمیه چشم دوختم.

بله! ما خیلی وقت پیش ثبت نام کرده‌ایم! برای ما جا هست!

نفس راحتی کشیدم. سرم را بالا گرفتم و با افتخار پشت سر سمیه راهم را گرفتم و رفتم، که ناگهان زن بازویم را فشار داد و با مهربانی گفت: «خوش به حالتان! پس برای من هم دعا کنید! قسمت نبود امسال...» از گوشه‌ی چشمم دانه اشکی سرازیر شد. توی دلم گفتم که اگر برگشتم خیطی به حساب نمی‌آمد جایم را می‌دادم به این زن!

با هزار زحمت، جلوی در مسجد رسیدیم. بوی اسپند همه جا را پر کرده بود. تصویر عروسی ها توی ذهنم چرخ خورد.

در را باز کردند. سمیه دو تا کاغذ نشان مرد جلوی در داد و او هم ما را راه داد تو. کمک کرد و چمدان را تا دم دری که بالایش نوشته بودند: «ورودی خواهان» برد.

سمیه پرسید: «آقا! همه آمده اند!؟» مرد نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت: بیشتری ها آخر شب می آیند! شماها خوشبختانه زود آمده اید و پیدا کردن جا راحت است! کم کم شلوغ می شود.»

سمیه تشکر کرد. کفش هایمان را در آوردیم و وارد مسجد شدیم.

سی، چهل نفر خانم داخل مسجد بودند. پتوزیرشان پهن کرده بودند و بعضی هایشان مشغول خواندن قرآن یا دعا بودند. سمیه کنار دیواری ایستاد: «همین جا خوب است! می توانیم تکیه هم بدهیم!» چمدانم را کنار دیوار گذاشتم و نشستم.

- بدنیت!

سمیه دستی به شانۀ ام زد و گفت: «فکرش را بکن! دیر می آمدیم و جا گیرمان نمی آمد؟ یا آن وسط ها با هزار التماس به اندازه ی نشستن مان جا پیدا می شد. دیگر نمی توانستیم راحت نماز بخوانیم یا استراحت کنیم!» پتوی مسافرتی ام را باز کردم و دراز شدم.

- من که خیلی خسته ام! اگر بشود کمی بخوابم! از صبح یک ریز با این بابا و مامان و راجی کردم و کل انداختم!

با صدای اذان بلند شدم. همه به ردیف رو به قبله نشسته بودند. رفتم طرف وضوخانه.

\*\*\*

دیگر جا برای هیچ کس نبود، صدای همهمه بلند شده بود. دختری چادر مشکی بر سر، وسط ایستاده بود و چشم های جستجوگرش دنبال جا بود. سمیه بلند شد: «بیا دختر! این جا، جا هست!» سقلمه ای به پایش زد و گفتم: «چه می گویی؟ کجا جا داریم!؟»

سمیه لبخند زد و گفت: «من کمی جمع و جورتر می نشینم. خدا را خوش نمی آید!»

قبل از گاز زدن به ساندویچش، با دختر کلی تعارف تکه پاره کرد؛ اما من بدون اعتنا

ساندویچم را تا آخر خوردم! خیلی گرسنه بودم. سمیه گفت: «کمی استراحت کن! موقع اذان صبح باید داخل مسجد باشی و نیت سه روز اعتکاف بکنی! یادت مانده سارا جان؟! بهتر است توی آینه نگاه نکنی! مویت را شانه نزن! عطر و ادکلن هم ممنوع! غیبت و بقیه چیزها را هم می دانی! توی این سه روز هم باید روزه بگیریم!!!»

سرم را تکان دادم و گفتم: «قبلا یکی دو بار روزه گرفته ام» سمیه لبخند زد. متوجه نگاه دختر شدم. صورتم سرخ شد. سرم را پایین انداختم و خودم را با وسایل داخل کیفم مشغول کردم که چشمم خورد به ام پی تری! می دانستم داخلش جز آهنگ های خارجی و آن طرف مرزی چیز به درد بخوری نیست. به جمعیت نگاه کردم و به سقف بلند مسجد. کمی خجالت کشیدم و زیپ کیفم را بستم. سمیه چادر نماز گل گلی اش را پوشیده بود و می خواست نماز بخواند.

- مگر نماز نخواندی!؟

سمیه روی دو پا نشست و نگاهم کرد: «چرا، خواندم! اما نمی شود بیشتر با خدا حرف زد!؟» توی فکر رفتم. تا حالا به این فکر نکرده بودم که نماز یک جور حرف زدن با خداست؟

\*\*\*

صدای اشک و ناله بلند شده و پیچیده بود لابه لای صدای اذان مغرب.

دور و برم را نگاه می کردم. باورم نمی شد. سه روز این جا، روزه داری کردم و نماز خواندم. سه روز با سمیه و عطیه زندگی کردم. با هم قرآن خواندیم و در مورد خدا حرف زدیم، چادر سفید را روی سرم کشیدم و اشک هایم جاری شدند.

باید برمی گشتم خانه. می شدم همان پریای مامان و بابا. دلم هری پایین ریخت. صدای بغض آلود سمیه می آمد که با عطیه حرف میزد: «خدا کند این طور بمانیم. الان خدا طور دیگر به ما نگاه می کند!»

عطیه جواب داد: «دلم برای خدا تنگ می شود. برای این جا!» سمیه گفت: «خدا همه جا هست! خدا کند توی دل مان بماند!»

عطیه گفت: «دست خودمان است! بشویم آدم های قبلی یا این که...»

ص: 170

بابا و مامان جلوی در ایستاده بودند. دست مامان دو تا دسته گل بزرگ بود. تا ما را دیدند، جلو آمدند. مامان با لب های قرمز، دو تا بوسه ی آبدار از لب های من کرد.

بابا هم که سعی داشت احساساتش را پنهان کند، گفت: «چه خوب شد این سه روز تمام شد!» مامان یکی از دسته گل ها را به توی بغل من گذاشت و یکی را به سمت سمیه دراز کرد.

نگاهی به من کرد و گفت: «وای چه قدر عوض شدی!» دستی به مقنعه ام کشیدم و گفتم: «نخیر! قیافه ام عوض نشده!»

بابا لبخندزنان گفت: «چرا؟ موهایت را که زیر مقنعه گذاشتی، قیافه ات را عوض کرده.»

صورتم قرمز شد. گفتم: «برویم؟! اینجا خیلی شلوغ است!» به خانه برگشتیم. به اتاقم رفتم. لباس هایم را در آوردم و تا زدم. در کشوی میزم را باز کردم. پر بود از سیدی؟ همه شان را بیرون کشیدم و ریختم توی سطل زباله!

در چمدانم را باز کردم. جا نماز سمیه و تسییح سبز عطیه را بیرون کشیدم و گذاشتم توی کشو. سمیه می گفت که مهر داخل جانماز از تربت کربلا است! مامان داد زد: «پریا! شام چی دوست داری؟!»

جواب دادم: «فرقی نمی کند! هر چه خودتان می خورید من هم می خورم!» بابا گفت: «چه عجب! حق انتخاب را به ما دادی!» توی دلم گفتم: «بابا جان پریا می خواهد خیلی با قبل فرق داشته باشد!»

مونا اسکندری - همدان

## 10- عکس سیاه و سفید

شانه دستش بود که موزیک آرام موبایلش بلند شد. شانه را گذاشت روی طاقچه و دوید سمت گوشی. شماره را که دید لبخندی روی لب هایش نشست و گوشی را جواب داد.

- سلام! خوبم. تو خوبی...؟ معلومه که میام! آخه امروز به کار واجب باهات دارم. تلفن که قطع شد با ته مانده ی همان لبخند شیرین که روی لب هایش بود به دیوار رو

به رویش زل زد. به همان ترک همیشگی که از میان عکس ماشین ها و فوتبالیست ها راه باز کرده و دیوار را به دو قسمت مساوی تقسیم کرده بود. به همان عکس گلی که میترا برایش خریده بود. با کیف خاصی گفت: «امروز چه روزی بشه!» و رفت جلوی آینه، شانه را برداشت و موهایش را به بالا شانه زد. کمی ژل کف دستش ریخت و به موهایش زد. موهایش را کج شانه کرد. به خودش در آینه دهان کجی کرد.

دوباره موهایش را زد بالا. کمی موهایش را تیز کرد. شانه را گذاشت روی طاقچه و آخرین نگاه را به آینه انداخت.

- آهان... حالا، با حال شد!

در ادکلن را برداشت. بر روی لباسش فشار داد. تمام اتاق پر شد از بوی خوبش. ادکلن را مادر برای تولدش خریده بود. توی آینه با خودش حرف زد: «قربونت برم که سلیقه ی پسرت رو خوب می دونی؛ اما من هم بدسلیقه نیستم! حالا وقتی میترا را دیدی می فهمی!» کیفش را برداشت و در اتاقش را باز کرد.

توی هال کسی نبود. آشپز خانه را نگاه کرد. مادر آن جا هم نبود. در اتاق پذیرایی را باز کرد و روکش های سفید و فرسوده ی مبل ها، مثل همیشه ناراحتش کرد با خودش گفت: «مامان جون آخه منتظری کی بیاد تا این پارچه ها رو ورداری. تا اینجا شکل اتاق ارواح نباشه!؟»

در اتاق را بست و نگاهش رفت به سمت اتاق گوشه ی خانه. از بچگی کمتر می رفت توی این اتاق. می دانست هر وقت مادر می رفت آنجا، دلش می خواست تنها باشد. اگر می رفت مادر دعوايش نمی کرد؛ اما آن گوشه ی دنج، آن حجله که مادر برای بابا درست کرده بود، حس خاصی داشت. انگار بابا زنده بود و این حس نمی گذاشت سر زده وارد شود. این بار در نزد.

آرام در را باز کرد. مادر روی زمین نشسته بود. میان نامه ها و آلبوم های کهنه و رنگ و رو رفته. آلبومی که دستش بود، پر بود از عکس های قدیمی. مادر تا نگاهش به سعید افتاد، دستش را کشید روی چشم هایش و گونه های خیسش را پاک کرد. سعید رفت جلو و نگاهش به آلبوم افتاد. مادر تند صفحه را عوض کرد و دستش را گذاشت روی یک عکس و با خنده گفت: «ببین چقدر ناز بودی!» سعید کیفش را گذاشت زمین و به مادر خیره شد.

- مگه دفعه ی پیش به من قول ندادی؟ زدی زیر قولت؟

مادر دستش را گذاشت روی عکس دیگری و بی توجه گفت: «این جا پنج ماهه بودی. الباست رو می بینی؟ خودم برات بافته بودم.» سعید نشست کنار مادر و نگران نگاهش کرد.

تاکی می خوای این عکس ها رو نگاه کنی. تا قیافه اش یادت نره؟ باز مگه خبری شده!؟

مادر سرش را گرفت بالا و نگاه رنگ باخته اش به چشمان سعید افتاد. لبخندی زورکی زد و گفت: «کجا دوباره تیپ کردی آقا؟» سعید سرش را کلافه تکان داد.

- مامان چرا حرف رو عوض می کنی؟ تا کی می خوای از حقیقت فرار کنی؟ اشک های قایمکی، خنده های زورکی، فکر می کنی من نمی فهمم؟ بسه مامان جون، آخه منم احساسات دارم از دیدن ناراحتیت غصه میخورم!

مادر نگاهش را از سعید گرفت و آلبوم را ورق زد. دستش را گذاشت روی عکس قدیمی هادی و نوازشش کرد.

- می دونی که، دست خودم نیست! پنج روز دیگه به گروه جدید میارند.

سعید آهی کشید.

- خودم فهمیدم! همیشه وقتی خبر آوردنشون رو بهت می دهند، این طور دست به دامن این عکس های قدیمی می شی. تو این عکس های خاکی، دنبال گمشده ات می گردی؛ اما نگرد مامان جان، نیست!

مادر به عکس خیره شد.

- بالاخره میاد، این دفعه فرق میکنه.

سعید بلند شد و گفت: «همیشه همین حرف رو می زنی به من نگاه کن. قد کشیدم. مرد شدم اما اون هنوز نیومده. از بچگی گفتمی میاد. آن قدر گفتمی که بزرگ شدم؛ اما...» مادر سرش را گرفت بالا.

- سعیدم، تو هم میای؟



سعید پشتش را کرد به مادر تا او لرزیدن لب هایش را نبیند.

- نه، برای چی بیام؟ انتظار خیلی سخته مامان، می خوام دیگه منتظر نباشم!

صدای مادر لرزید.

- اما من هستم! اصلا تو از کجا این قدر مطمئنی!؟

سعید لرزش صدای مادر را احساس کرد. رویش را کرد به مادر. چقدر چشم های خوش رنگ مادر ریز شده بود. مهربان گفت: «بس کن مامان چون خودت هم می دونی پیداش نمی کنی! 22 سال از جنگ می گذره، این همه شهید آوردن. اگه قرار بود بابا پیدایش بشه، تا حالا...» مادر سرش را تکان داد.

- می دونم، می دونم پسر! سعید شانه های مادر را در دستانش گرفت.

- الهی قربونت بشم، پس نرو. خودت رو اذیت نکن، باشه؟ دوباره مریض میشی ها!

مادر لبخندی زد. سعید آلبومی را که روی زمین بود برداشت و تندتند ورق زد. عکسی را پیدا کرد و از آلبوم در آورد. سعید چهار ساله بود و در بغل مادر. موهای فرفری داشت و یک آبنبات چوبی دستش بود و معلوم نبود به چه کسی زبان درازی کرده بود. یک عکس دیگر هم از آلبوم کناری برداشت. عکس خودش و بابا. دو ساله بود و روی گردن بابا نشسته بود.

سعید با خنده عکس را نشان مادر داد و گفت: «بین چقدر بانمک بودم!» دلش می خواست مادر را از آن حال و هوا در بیاورد. دوباره گفت: «به جای این که عکس بابا رو بزنی به دیوار اتاقت، یه دفعه هم عکس من بیچاره رو بزنی!» بعد دستش را به سمت قاب عکس بزرگ روی دیوار تکان داد.

- بابا جون، من دارم می میرم از حسودی!

و به نظرش لبخند بابا توی عکس قشنگ تر شد. سعید عکس را توی کیفش گذاشت.

مادر خندید و از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

- الان هم بانمک هستی پسر! حالا آقا بانمک، عکس رو کجا می بری؟ حتما می بری نشون..

سعید سرخ شد. پشتش را کرد به مادر و لبش را گاز گرفت. حال مادر خوب نبود و گرنه آمده بود برای همین موضوع صحبت کند. خودش را زد به آن راه.

- نه! دارم میرم دانشگاه.

مادر بلند شد و دستش را گذاشت روی شانه ی سعید.

- معلومه از تویی که زدی! ژل، ادکلن، لباس اتو کرده.

سعید خندید.

- آدم همیشه باید خوش تیپ باشه!

مادر آمد مقابلش و با نگرانی نگاهش کرد.

- سعید جان! از انتخابت مطمئنی؟

سعید با در کيفش بازی می کرد. ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «صد در صد!»

\*\*\*

پتو را کشید روی سرش اما فایده نداشت. چشم هایش نمی خواستند بسته شوند و همچنان تاریکی را رصد می کردند. از این پهلو به آن پهلو شدن هم بی فایده بود.

ذهنش پر کشید به سوی میترا. به لحظه های قشنگی که بعد از دانشگاه با هم گذرانده بودند.

عکس بچگی ها را که نشان داد، میترا خندید. زبانش را در آورد و ادای عکس را در آورد. سعید بلند بلند می خندید که میترا عکس ها را از دستش قاپید و شروع کرد به دویدن. سعید میان تاب و سرسره های پارک دنبالش کرد. از عمد آهسته دوید تا میترا همچنان بدود و بخندد و میترا آنقدر دوید تا از نفس افتاد.

سعید داد زد: «قبول، عکسا مال تو. صبر کن! می خوام یه چیزی بهت بگم.» و با نفس های به شمارش افتاده گفت: «می خوام پیام خواستگاری!» میترا با شیطنت گفت: «مطمئنی؟»

سعید مطمئن بود. میترا جزئی از زندگی اش شده بود. می خواست همیشه او را داشته باشد. مهربانی اش را، نشاط و خنده هایش را که بوی زندگی می داد. سرش را تکان داد.

- خیلی وقته مطمئن شدم.

میترا به عکس سعید و بابا نگاه کرد. هنوز نفس نفس می زد، گفت: «می دونی خیلی شکل پدرتی!؟»

سعید چشم ها را بست و آرزو کرد کاش بابا بود. میترا آرام و با لبخند گفت: «من اگه بابای به این خوشگلی داشتم، تا همیشه منتظرش می موندم! مامانت حق داره هنوز عاشقشه!»

سعید چشمها را باز کرد و خندید.

- پس اگه منم 23 سال بذارم و برم، مثل مامان، منتظرم می مونی؟

میترا عکس را به سعید داد و عکس دیگر را گذاشت توی کیفش.

- اون عکس مال خودت، چون می دونم خیلی دوستش داری، تازه! کجا به سلامتی؟ منم باهات میام! حالا به مامانت گفتم یا نه؟

سعید سرش را انداخت پایین و یاد چشم های غمگین مادر افتاد.

- امروز حالش خیلی خوب نبود. روم نشد بهش بگم.

با هم راه افتادند به سمت خانه و قرار گذاشتند که دفعه ی بعد درباره ی تصمیماتش صحبت کنند.

\*\*\*

حرف های قشنگ... قشنگ... و خواب که مهمان چشم هایش شد.

صبح مادر پتورا از روی صورتش کنار زد و دستی به موهایش کشید.

- پاشو سعیدم، گوشت خودت را کشت اما تو هنوز خوابی؛ پاشو نمازت غذا نشه.

نماز که خواند، مادر صبحانه را حاضر کرده بود. سعید چایی شیرینش را سر کشید و لباس هایش را از چوب لباسی برداشت. مادر استکان ها را شست و گفت: «فردا مراسم اعتکاف شروع می شه. امسال ثبت نام نکردی؟» سعید دکمه ی لباسش را بست.

نه، آنقدر درگیر پروژه بودم که اصلا نفهمیدم کی زمان ثبت نام بود!

و نگفت که دیروز در تابلوی اعلانات دانشگاه خوانده بود «دانشجویان عزیز، پنج نفر از انتخاب شدگان مراسم اعتکاف انصراف داده اند. علاقه مندان می توانند به امور فرهنگی مراجعه و جایگزین آن ها شوند.»

و او در دلش آه کشیده بود: «من که نمی تونم مامان را تنها بگذارم. اون هم با این حالش. وگرنه خیلی دوست داشتم پیام.» مادر رفت به اتاق، وقتی برگشت برگه ای را به سمت سعید دراز کرد.

- بفرمایید. دیگه چی می خوای؟ فهمیدم که یادت رفته، رفتم و اسم جفتمون رو نوشتم. سعید برگه را گرفته و گفت: «اسم من در اومد! پس خودت چی؟»

مادر خندید.

- من که مثل تو خوش شانس نیستم!

سعید جورابش را پوشید و گفت: «ممنون مامان خویم؛ اما من نمی تونم شما را سه روز تنها بذارم!»

مادر اخمی الکی کرد و گفت: «تو نگران من نباش! دفعه ی اول نیست که تنها می مونم. همین چند ماه پیش بود رفتی شمال!» سعید مقابل مادر ایستاد و نگاهش کرد.

- اون دفعه فرق می کرد! الان توی این شرایط دلم نمی خواد...

مادر لبخند زد و گفت: «من تنها نیستم. میگم خاله فاطمه بیاد این جا. ساک را برای شب حاضر می کنم. هم تو، هم من، یه وقتایی به این تنهایی نیاز داریم پسرم.»

سعید دیگه چیزی نگفت و رفت. از شیشه ی تاکسی بیرون را نگاه کرد و توی دلش گفت: «دلم می خواست تو این چند روز پیش مامان باشم؛ اما خودش برام بلیط اعتکاف جور کرده... اصلا هر چی قسمت باشه همون میشه. دو ساله ثبت نام می کنم و اسمم در نمیاره. حالا که مامان اتفاقی اسمم رو نوشته، اسمم در اومده. شاید هم دعای مامان گرفته!»

شب مادر ساک را داد دستش و گفت: «برات حوله و مسواک هم گذاشتم. سحری خوب بخوری ها!» سعید ساک را گرفت و گفت: «مگه چی گذاشتی توش، این همه سنگینه!»

حتما به اندازه ی یک ماه آذوقه برام گذاشتی؟»

مادر خندید.

- سعیدم، فقط برای خودت و آرزوهات دعا نکنی ها! منو یادت نره؟

سعید ساک را انداخت روی شانه اش و دست مادر را گرفت.

- مامان میشه من نرم؟ آخه شما... آگه برم از درس عقب می افتم ها!

مادر پیشانی اش را بوسید.

- بهانه نیار! توکه فردا و پس فردا کلاس نداری! خاله فاطمه میاد. مطمئن باش. سعید روی مادر را بوسید و رفت.

\*\*\*

بعد از افطار، بچه ها وسایلشان را جمع کردند. همدیگر را در آغوش گرفتند و خداحافظی کردند. سعید دلش گرفته بود. چقدر در این سه روز به مسجد و رفیق هایی که پیدا کرده، خو گرفته بود. انگار از یک مسافرت چند ماهه برمی گشت. از مسجد که خارج شد، چشم های خیسش را پاک کرد و در مسجد را بوسید. همان جا آخرین حاجتش را از خدا خواست و رفت به سمت خانه.

مادر به استقبالش آمد. رویش را بوسید و گفت: «چقدر لاغر شدی پسر.» سعید چشم های گود افتاده ی مادر را نگاه کرد و با اخم گفت: «الکی نگو مادر،! من ته هر چه خوردنی توی ساک بود رو در آوردم! خودت چرا این قدر لاغر شدی؟»

سعید لباس هایش را در آورد. مادر از خاله فاطمه تعریف می کرد و او از دوست هایی که پیدا کرده بود. سعید خیلی خسته بود، هنوز صدای حرف زدن مادر می آمد که او جلوی تلویزیون خوابش برد.

\*\*\*

پدر آمده بود. جوان بود. سالم بود، مثل همان عکس سیاه و سفید که سعید روی گردنش نشسته بود و پدر پاهای کوچک و تپل او را سفت چسبیده بود. مادر می گفت: «دو ساله بودی.»

این آخرین عکس پدر و سعید بود. بعد از آن پدر رفته بود و دیگر برنگشته بود. مادر گفته بود: «غصه نخور پسرکم، بابا میاد.» اما نیامده بود و سعید غصه خورده بود. بارها دست کودکی را در دست پدرش دیده بود و بزرگ شده بود و باز هم پدر نیامده بود تا امشب.

سعید دوید در آغوش پدر. پدر صورتش را بوسید و در گوشش گفت: «دلت می خواد برگردم؟»

سعید به چشم های بابا نگاه کرد و گفت: «دلم برات لک زده!» پدر دست سعید را رها کرد و آرام آرام دور شد.

وقت رفتن آرام زمزمه کرد: «شنیدم جلوی در مسجد چی خواستی. دیگه چیزی نمونده.» سعید دستش را به سمت پدر دراز کرد و صدایش کرد اما پدر دور شد. دور و دورتر. سعید هر چه دوید پدر دورتر می شد تا این که از نگاهش محو شد. او تنها ماند. از تنهایی اش ترسید و گریست.

هق هق می کرد که چشمانش را باز کرد. گرمش بود. عرق کرده بود. پتورا کنار زد و نشست.

هنوز هم گریه می کرد. قبلا هم خواب بابا را دیده بود؛ اما این بار انگار خواب نبود. هنوز بوی بابا را احساس می کرد. چقدر دلتنگ بود. دلتنگ پدری که هیچ گاه ندیده بودش. آغوش گرمش و عطر گل های یاس...

\*\*\*

از صبح که از خواب بلند شده بود، بی حوصله بود. خودش هم نمی دانست چرا؟ اما بی قرار بود. مادر خانه نبود. همه جا را دنبالش گشت. در پذیرایی را که باز کرد، خیره ماند. اتاق عوض شده بود. مادر روکش های مبل را برداشته بود. پرده ها را کنار کشیده بود تا آفتاب بیافتد توی اتاق. همه جا را برق انداخته بود و روی میز یک سبده گل گذاشته بود. در اتاق را بست و به خودش گفت: «تو این سه روز چه اتفاقی افتاده؟ نکنه مامان تو اتاق خودش و آن قدر غرق فکره که صدایم رو نمی شنوه؟»

هوس کرد بروود به اتاق مادر. آنجا پر بود از نشانه های بابا. شاید حالش بهتر می شد. در را آهسته باز کرد و داخل شد. دهانش از تعجب باز ماند. اینجا چه خبر بود؟ مگر مادر مهمان داشت؟! شیرینی و میوه برای کی چیده بود. دور خودش چرخید و اتاق را نگاه کرد.

عکس بابا روی دیوار می خندید. لباسش، قرانش، نارنجک و پوکه های تفنگ روی تاقچه ی اتاق چیده شده بودند. از خودش پرسید: «این وسایل ها قبلا این جا بودند یا نه؟» دوباره چرخید دور خودش. مادر با چفیه های بابا حجله درست کرده بود و جلوی حجله یک تور زده بود. توی حجله چه بود؟! تور را کنار زد. سجاده و چادر نماز گل گلی مادر پهن بود. توی سجاده اش پر بود از گل های سرخ تازه. زیر پاهای چه کسی را این طور گل باران کرده بود؟

نشست روی سجاده و سرش را گذاشت روی گل های سرخ و گریه کرد. با خودش آرام حرف زد: «مگه من می تونم فراموش کنم؟ مگه می تونم.....؟!»

سرش را بلند کرد. آلبوم ها کنار سجاده بودند. برشان داشت. چقدر دلش برای این عکس تنگ شده بود. همه را نگاه کرد و بوسید. آخرین آلبوم را باز کرد. این آلبوم را تا به حال ندیده بود. چرا مامان تا به حال این یکی را نشان نداده بود؟ عکس اول را که دید، جواب سوالش را گرفت. حجله نبود. همین جا بود. دقیقا همین جا اما حجله ی عروس بود.

از اتاق آمد بیرون و یادش افتاد که دیشب مادر گفته بود: «تشیع شهدا. شهید را بعد از گرداندن توی خیابان ها می برند گلزار»

کاش او هم جایی می رفت تا از فکر و خیال در می آمد. باید می رفت دانشگاه اما حوصله ی کلاس را نداشت. باید یک کاری می کرد. داشت دیوانه می شد. بالاخره حاضر شد و رفت جلوی آینه. شانه را برداشت و موهایش را شانه ی سرسری کشید. داشت کتاب هایش را می گذاشت داخل کیفش. عکس خودش و بابا از کیفش بیرون افتاد. عکس را برداشت و چسبانده به دیوار اتاقش، روی عکس فوتبالیست ها، روی همان دیوار ترک خورده.

سر کلاس نگاهش به استاد بود اما چیزی نمی فهمید. ساعتش را نگاه کرد. دو ساعت دیگر مانده بود تا ساعت پنج. شاید اگر میترا را می دید کمی آرامش پیدا می کرد. قرار بود امروز در باره ی ازدواج صحبت کنند اما شوق همیشگی در دلتنگی و بی قراری اش گم شده بود. نگاهش هنوز به ساعت بود. فقط یک ساعت مانده بود به چهار...

دیشب مادر گفته بود: «ساعت چهار می ریم گلزار شهدا. قراره از آن جا شهدا را ببرند مرقد امام. کاش تو هم می آمدی. تصمیمت عوض نشده؟»

سعید دلش نمی خواست برود میان آن هایی که در عین حیات، آرام خفته بودند. دلش

می خواست عکس سیاه سفید خودش و پدر لحظه ای، فقط لحظه ای جان می گرفت و سعید پدر را نه از جنس کاغذ، از جنس گوشت و پوست در آغوش می کشید.

کتاب را بست و سرش را گرفت توی دست هایش. تصویر بابا آمد جلوی چشمش. بابا توی خواب گفته بود: «شنیدم از خدا چی خواستی؟!» صدای میترا می آمد که می خندید و می گفت: «من آگه بابای به این خوشگلی داشتم همیشه منتظرش می موندم!» چشم هایش را باز کرد و به استاد نگاه کرد. از دهان استاد صدای بابا می آمد که می گفت: «دلت می خواد برگردم!» میترا دوباره می خندید: «می دونی چقدر شکل پدرت هستی؟!» مادر گریه می کرد و می گفت: «این بار فرق میکنه! فرق میکنه!»

از کلاس خارج شد. نمی دانست به کجا برود. بابا دستش را گرفته بود و می گفت: «تا همیشه منتظرش می مونم، می مونم...»

ساعت چهار بود. سرش گیج می رفت و از خودش می پرسید که آنجا کجاست که این همه شلوغ است؟ مردم با چشم هایی تر ایستاده بودند و صدای مارش نظامی می آمد. جمعیت را کنار زد و رفت جلوتر.

رسیده بود به گلزار. نفسی عمیق کشید و قلبش آرام شد. دیگر بی قرار نبود. یک بوی آشنا، آرامش کرده بود. آرامشی از جنس آرامش همان عکس های سیاه سفید...

فاطمه نفری - قم

## 11- تا او...

لا إله إلا الله، اللهم إني قصدت إليك باخلاص توبه...

گرسنه اش بود، تا افطار 6 ساعت باقی مانده بود. نذر 2000 صلوات مادرش را به جا آورد.

خیلی عصبی بود، گرسنگی و این که به اجبار در این مراسم شرکت نموده، تحملش را سلب کرده بود. شروع کرد به ذکر گفتن تا زمان زودتر بگذرد.

ص: 181



أستغفر الله الذی... ذکر می گفت؛ ولی حواسش جای دیگری بود.

- الان پریسا داره آب پرتغالش رو می خوره و در اینترنت مشغوله. شاید هم داره پلی استیشین بازی می کنه. خوش به حالش. او حتی توان روزه گرفتن در ماه مبارک رمضان را هم نداشت؛ ولی به اجبار پدرش و از ترس این که دوستانش مسخره اش کنند روزه می گرفت.

ضعف امانش را برده بود. می خواست دراز بکشد که با سقلمه ی مادرش به خود آمد. خودش را جمع و جور کرد. نگاهی به اطرافش انداخت. همه در حال مناجات بودند. استغفار می کردند. ملتمسانه استغفار می کردند؛ ولی او حتی یک قطره اشک هم در چشمانش نبود.

- چرا بابا شیخ به من میگه تو دختر بدی هستی و می روی جهنم. کجا نوشته کسی که با دوستش، آن هم با دوست هم جنسش چت کند، گناه کرده است.

من تازه 15 سال دارم و هنوز نمی دانم برای چه معتکف شده ام. حتی نمی دانم برای چه باید نماز بخوانم. چند روز پیش دیدم تلویزیون داشت می گفت: «اگر کسی با کسی دیگر بیش از 3 روز قهر باشه، نماز و روزه اش قبول نیست.» حتم دارم خود بابا شیخ هم نمی دونه برای چه میاد اعتکاف. تازه به نظر من حتی نمی دونه معنای آخوند، شیخ و آیت الله چیه. اگر می دونست 3 سال با عمو عادل قهر نبود و غرورش را می گذاشت زیر پا و آشتی میکرد.

زهرا صدرآبادی - قم

## 12- چراغ های روشن

تازه آوردنش. معلوم است تازه کار است. او را اسی خوشگله صدا می زنند. پشت لبش تازه سبز شده است. شاید بیست و دو سه سال داشته باشد. دارم راهروی وسط بخشداری را طی می کشم که می برنش سمت بند. دلم هری می ریزد پایین، یاد خودم می افتم. یاد روزی که با پاهای زنجیر بسته آوردنم این جا به جرم قتل. قتل جرم وحشتناکی است؛ اما از آن وحشتناک تر آن است که بی گناه بیافتی توی حبس ابد. البته نه بی گنا بی گناه. شاید عجول بودم اولین گناهم بود؛ اما تمام شب ها غیر از کابوس خون گرمی که از پهلوی

ص: 182

«ممد سیاه» بیرون می زد، کابوس نور چراغ ها از دور آزارم می دهد. در تمام این شب ها توی بند هر قدر این در و آن در زدم، نتوانستم راحت بخوابم. از روزی که توی بند آدمم با هیچ کس دمخور نشدم. البته بودن توی این بند لعنتی آدمم کرد.

هر صبح که بیدار می شوم و شبها که می خوابم، توی خواب و بیداری کابوس چراغ های مسجد جامع را می بینم. وارد می شوم. سرم را می گذارم به دیوار مسجد. قاطی این همه نمازگزار، محال است که پیدایم کنند. اما اگر کنار بکشم، برایم دست می گیرند و مضحکه ام می کنند.

\*\*\*

بلند شدم و به سمت در رفتم. ابوالفضل بچه محلمان نگران بود.

- جان ابوالفضل بی خیال شو. نرو بیرون. مگر نمی خواهی معتکف شوی؟

گمانم ماجرا را دیده بود. کتمان فایده ای نداشت.

- اگه نرم، میگن جا زده، بچه ترسوه.

- نگاه کن این همه آدم او مدن این جا برای عبادت و استغفار. اینا همه ترسون که دنبال دعوا نیستن؟ الان وقتش نیست. مرگ ابوالفضل بی خیال شو. دنبال شر نگرد.

- به جان تو نمیشه. نوکرتم. بیخیال شو و قسمم نده.

هلهش دادم و از در پشتی مسجد زدم بیرون. همان جا ممد سیاه منتظرم بود. حدس زدن این که از این در بیرون بیایم کار سختی نبود. با هم درگیر شدیم.

\*\*\*

اسی خوشگله را دار و دسته «علی گنده» دوره کرده اند. تا یک مدت دیگر می شود یک خلافکار حرفه ای. درست مثل من. توی این سال ها همه جور دوز و کلک از علی گنده یاد گرفتم؛ اما کابوس آن چراغ ها نگذاشت دل به دل علی گنده بدهم. شاید اگر به حرف ابوالفضل گوش کرده بودم، الان ممد سیاه سر چهار راه همیشگی سیگار مغزدار می فروخت و من هم شاگرد مکانیک بودم. شاید هم الان برای خودم یک تعویض روغنی زده بودم و تنهام برایم زن عقد کرده بود.

عجیب است. روزی هزار بار از خودم می پرسم که چرا کور بودم و چراغ ها را ندیدم؟ مگر دیگر به چه زبانی باید با بچه ی آدم حرف بزنند؟ توی سر سگ هم که می زدند، مطلب دستگیرش می شد. آن وقت من احمق چشم هایم را بستم و..

یک نفر داد میزند: «نذار در بره بد مصب رو!» یک نفر از پشت توی کمرم می کوبد. توی سیاهی کوچی پشتی مسجد جامع، جز ما چند نفر هیچ کس نیست. بعدها با خودم می گویم: «اگر قرار بود از مسجد بزنم بیرون، کاش هرگز نرفته بودم تو. حداقل این جوری جلوی در اصلی اگر درگیر می شدیم و شاید مردم جدایمان می کردند.» چشم هایم را که می بندم، ضامن را می کشم و چاقو را تا دسته توی شکم ممد سیاه فرو می کنم. خون گرم و لزج شکم ممد سیاه روی دست هایم قل قل می کند. دست هایم گرم و خیس می شود. هنوز هم نمی دانم که خودم بوده ام یا نه؟ آخر من که چاقو همراهم نبود.

\*\*\*

توی سیاهی کی بود که داد زد: «بگیر بزنش» کاش به حرف ابوالفضل گوش کرده بودم. اسی را می کشم کنار. در گوشش می گویم: «دور این علی گنده رو خط بکش. برو توی کتابخانه داوطلبانه کار کن تا حبست تموم شه. من و تو مال اینجا نیستیم.»

با چشم های گرد و متفکر نگاهم می کند. انگار آدمی دیده است از یک گره ی دیگر و توی فکر فرو می رود. لازم نیست توضیح بدهم، خودش می داند راجع به چه حرف می زنم!؟

در جواب نگاه متعجبش می گویم: «اشتباه بهت گفته اند. من قاتل نیستم. برام پاپوش درست کردند. باور کن. بعضی وقت ها خدا راه را نشان مان می دهد و ما خودمان را می زنیم به کوچی علی چپ. خودت را به آن راه نزن. اگر من هم آن شب به حرف های رفیق بچه محلم گوش کرده بودم، الان باید خانه می بودم. این را گفتم چون فرصت از من بیشتر است. چون یک ماه دیگر از این جا می روی و می تونی دوباره زندگی کنی. حالا مهم نیست به چه دلیل آوردنت این جا؛ اما چیزی که مثل روز برام روشن شه، اینه که این کاره نیستی. پس خام این علی گنده نشو. هیچ کس از آدم حسابی بودن ضرر نخورده. این رو به آدم ناحسابی داره بهت میگه.»

اسی خوشگله سر تکان می دهد، با چشم های متفکر زمین را نگاه می کند.

از دیوارهای بلند زندان توی مه شبانگاهی، کورسوی چراغ‌هایی از دور سوسو می‌زند. یا این طور تصور می‌کنم. توی خواب و بیداری سوسوی چراغ‌های مسجدی از دور دلم را خون می‌کند. با چه زبانی به آدم بگویند و آدمی نفهمد؟ خر هم باشی می‌فهمی! دلم می‌خواهد این چند سال زندگی ام مثل فیلم‌های فکاهی که تصویر به عقب می‌رود، بچرخد و عقب عقب برود. آن وقت به حرف ابوالفضل گوش کنم و توی مسجد بمانم. من بشوم تعویض روغن محل و ممد سیاه هم زنده باشد و لابد سیگار بفرشد.

خون داغ و چراغ‌های مسجد، هر شب خوابم را کابوس می‌کند. با خودم فکر می‌کنم که من زدمش؟ چاقو نداشتم. کی چاقو را گذاشت توی دستم؟ کاش ابوالفضل را هل نداده بودم و توی مسجد مانده بودم. توی آدم‌هایی که بعدها فهمیدم جمع شده بودند تا معتکف شوند.

کتاب روی قفسه را برمی‌دارم و به قول بچه‌ها از اصغری کتابدار می‌پرسم: «زمان اعتکاف چه وقتی؟»

اصغری کتابدار ریشش را می‌خاراند و فکر می‌کند. من توی ذهنم دنبال تاریخی می‌گردم که ممد سیاه کشته شد.

آخرین باری که ابوالفضل را دیدم، توی ذهنم هنوز چراغی روشن بود.

روز ملاقاتی است. درست لحظه‌ای که فکر می‌کنم هیچ کس به ملاقات نیامده و ناامید برمی‌گردم. صدایم می‌کنند.

از دیدن ابوالفضل یکه می‌خورم. ابوالفضل را که می‌بینم، داغ می‌شوم. یک مشت خون داغ و جهنده درست مثل خون مقدسی سیاه می‌دود توی صورتم. نمی‌فهمم از شرمندگی است یا چیز دیگری؟

- اگر آن شب به حرفت گوش کرده بودم و توی مسجد مانده بودم، این جوری نشده بود. به خدا من نکشتمش. اصلاً چاقو همراهم نبود...

- میدونم.

با تعجب نگاهش می‌کنم.

- حرفاتو باور می‌کنم. به این خاطر که می‌شناسمت. تمام اشتباهت این بود که کله ات باد داشت و دنبال شرّ می‌گشتی...

- آگه به حرفات گوش کرده بودم، الان اینجا نبودم و...

سرم را پایین می اندازم. یاد شب آخری می افتم که ابوالفضل را هل دادم و پله های مسجد را دویدم که نگویند: «طرف جا زده...»

- من برای گفتن و شنیدن این حرف ها نیامدم. دو سال از آن موضوع می گذره و من درست توی مراسم اعتکاف همین امسال، توی همان مسجدی که آخرین بار تو رو دیدم، موضوع تو رو اتفاقی برای یکی از رفقای بازار تعریف کردم.

وسط حرفش می پریم: «کاشکی من هم بیرون بودم تا می توانستم بیایم و معتکف شوم.»

ابوالفضل می خندد و سرش را تکان می دهد.

- از وقتی یادم می آید، تو عجول ترین بچه ی پامنار بودی. مثل همین حالا. من آمدم بگویم شاید بشود برایت کاری کرد.

نفسم حبس می شود. احساس می کنم فکم فلج شده است. با دهان باز نگاهش می کنم.

- می گفتم: با یکی از رفقای بازاریم که توی مسجد آشنا شدم راجع به تو صحبت کردم. گفتم که به ناحق درگیری شد و آدمی نبود که خلاف باشی. گفتم که ننه ات بی سرپرست مانده و برایت پاپوش درست کرده اند. برایت جشن گلریزان گرفته اند. یک مقدار از دیه ی ممد را جمع کرده اند. احتمال دارد بشود بیاوریمت بیرون. با خانواده ی مقدسیه صحبت کردیم. یک مقدار هم برایت وام می گیرم تا خودت آمدی بیرون قسطی بدهی...»

نمی فهمم چرا گریه می کنم؟! تمام ذهنم پر است از چراغ های سبز و روشن مسجد جامع. درست لحظه ای که فکر می کردم رفتن به مسجد را برای همیشه به گور می برم، یکی می آید و می گوید: «راه نجاتی هست...!»

شاید چراغ های روشن مسجدی که هر شب توی خواب می دیدم کابوس نبوده. شاید دوباره چراغی به من نشان داده شده است و من ندیده می گیرم. این بار با چشم های باز راه می روم...

سیده طیبه سیدی - مشهد

سفت و سخت به خودم قول داده بودم که وقتی بیرون آمدم، آدم دیگری شده باشم. قول داده بودم که دست از اخلاق سگی ام بردارم و یک طور دیگر بشوم. خیلی ها را بعد از سه روز دیده بودم که انگار صفای قلب شان جمع شده و ریخته بود توی صورتشان. اصلا برای همین آمده بودم. همه اش تقصیر این دو تا سرخوش بود که فکر می کردند آمده اند پیک نیک و هر کاری عشق شان کشید، می توانند بکنند.

همان اول که با کلی بار و بندیل آمدند، نیششان تا بناگوش باز بود. از در که آمدند تو، نگاهی به دور و بر انداختند، در گوش هم پیچ پیچی کردند و صاف آمدند نشستند و دل من که خیر سرم مثلا زود آمده بودم تا جای دنجی برای خودم دست و پا کنم. می خواستم این سه روز کمی با خودم خلوت کنم و وقتی می روم، سبک شده باشم.

بعد از نماز مغرب و عشا زود آمده، جایم را پهن کرده بودم تا محدوده ی خودم را مشخص کنم و ساکم را تکیه داده بودم به دیوار.

نمی دانم چه دیدند که هرهرکنان کوله هایشان را کشاندند و آمدند به طرف جایی که من نشسته بودم. کنار ستون، نزدیک دیوار، که خیلی هم دید نداشت. مسجد هنوز خلوت بود. و جا آن وسط ها زیاد. مردم کم کم داشتند می آمدند و تا سحر وقت بود که خودشان را برسانند. از همان لحظه ی اول که چشمم به این دو نفر افتاد، از آنها خوشم نیامد. همین طور که داشتند آدامس می جویدند و می آمدند. خدا خدا می کردم که پشیمان شوند و بروند بساطشان را جای دیگری پهن کنند؛ اما آمدند و صاف ایستادند کنار من. به نظر می رسید پنج، شش سالی از من کوچک تر باشند. آن یکی که قد بلندی داشت و سبزه بود و بعد فهمیدم که اسمش سارا است، ایستاد رو به دیوار و بلند گفت: «پهن می کنیم»!

آن یکی که خیلی سفید بود و قد متوسطی داشت، بلند زد زیر خنده و هر دو کوله هایشان را زمین گذاشتند و ملافه ها را در آوردند تا روی زمین پهن کنند. خواستم بلند شوم و بساطم را ببرم جای دیگری به دور و بر نگاه کردم. یک جای خالی رو به رو کنار دیوار مانده بود؛ اما تا به خود بنجتم، پیرزنی بار و بندیلش را همان جا پهن کرد. دوست نداشتم وسط بنشیم. این طوری هم توی چشم بودم و هم توی دست و پا. همان جا نشستم و همان طور

که به آن‌ها خیره شده بودم، نفس عمیقی کشیدم. با خودم گفتم: «آروم باش! شروع نکن دوباره به خودت قول بده که صدات در نیاد. این جا که ارث بابات نیست تا همه به میل تو رفتار کنند.»

و دوباره چشم‌هایم را بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم. همان اول بسم الله مقنعه و لباس‌هایشان را در آوردند و با یک بلوز حلقه آستین نارنجی، خیلی راحت نشستند و لم دادند به بالش‌های گل‌منگلی‌شان که چیده بودند کنار دیوار. خیلی تعجب کردم. به قیافه‌هایشان نمی‌خورد با هم خواهر باشند اما بلوزهایشان عین هم بود.

تعجبم وقتی بیشتر شد که دیدم جوراب، گل‌سر و مچ‌بندهای قهوه‌ای چرمشان هم عین هم است. حتی مدل موهای فشن‌شان هم یکی بود. به دور و بر نگاه می‌کردند و بعد سرشان را می‌بردند توی گوش هم و هرهر می‌خندیدند.

- اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم...

زیر لب تند و تند شروع کردم به فرستادن صلوات و تسبیح‌گلی را توی دست‌هایم چرخاندم. بعد بلند شدم و شروع کردم به خواندن ده رکعت نمازی که سفارش شده بود توی شب سیزدهم خوانده شود. نمازم که تمام شد، یکی گفت: «قبول باشه خانمی...!»

جا خوردم. سرم را برگرداندم. سارا بود! با آن چشم‌های درشت و مشکی‌اش زده بود به من. لبخند محوی روی لب‌هایش بود. آن یکی که سارا، شیما صدایش می‌کرد، سرش را کره بود توی کوله‌اش و دنبال چیزی می‌گشت. خودم را جمع و جور کردم و سر تکان دادم و گفتم: «قبول حق!»

شیما سرش را از توی کوله‌اش بیرون آورد و گفت: «اه... جا گذاشتمش!»

سارا نفسش را بیرون داد و گفت: «خب، حالا یک کاریش می‌کنیم.» و بعد سیب پوست‌کننده و قاچ‌شده‌ای را که توی پیش‌دستی گذاشته بود گرفت طرف من. گفتم: «خیلی ممنون، نمی‌خورم!»

سر تکان داد. پشت چشم‌هایش را نازک کرد و با حالت خاصی گفت: «خواهش! بردارید تورو خدا.»

دستم به طرف پیش دستی نمی رفت؛ اما برای این که رویش را زمین نیاندازم، دست بردم و یک تکه سیب برداشتم. دوباره مشغول شدند به حرف زدن. دوست نداشتم گوش کنم؛ اما جسته و گریخته می شنیدم درباره ی کسی حرف می زنند که اسمش مهتاب است و قرار عروسی اش را با هم کلاسی شان، نیما به هم زده.

دستمال کاغذی را از توی کیف دستی ام در آوردم پیچیدم دور سیب قاچ شده که یکهو چیزی روی پهلویم شروع کرد به لرزیدن. قلبم گرمپ گرمپ شروع کرد به زدن. گوشی همراهم بود که روی و بیره گذاشته بودم. پشتم را به آن دو کردم. گوشی را از توی جیبم در آوردم و زیر چادر نماز، آهسته شروع کردم به حرف زدن. مادرم بود که می خواست بداند توی چه وضعیتی هستم و جایم راحت است یا نه.

تلفن را گذاشتم توی جیبم. سرم را که برگرداندم، سارا گفت: «ببخشید شما تلفن دارید؟» خشکم زد. گفتم: «چی» گفت: «موبایل، دوستم گوشیش رو جا گذاشته. منم که گوشی ندارم. مامانش زود نگران می شه. می خواستیم زنگ بزیم خونه شون!» گفتم: «نه، گوشی ندارم.»

هاج و واج با دهان باز نگاهم کردند. سارا گفت: «خیلی ممنون!»

نمی دانم این فکر از کجا و چطور به ذهنم رسید؛ اما همان لحظه لنگه دمپایی ام را برداشتم و گفتم: «تلفن همراه من اینه.»

عاقل اندر سفیه نگاهم کردند و بدون آن که یک کلمه ی دیگر حرف بزنند، رفتند به طرف زن میان سالی که چند نفری با ما فاصله داشت. نشستند کنارش. صدایشان را نمی شنیدم؛ اما زن لبخندی زد و تلفنش را از توی کیفش در آورد و گرفت طرف شان. عرقی سرد روی تنم نشسته بود. سرم گیج می رفت و احساس می کردم هر چه خورده ام دارم بالا می آورم. تسبیحم را توی دستم گرفتم و گفتم: «استغفر الله ربی و أتوب إليه. أستغفر الله...»

حالم گرفته بود. از خودم بدم آمده بود. سارا و شیما لبخند زنان آمدند و دوباره نشستند به حرف زدن. مسجد دیگر پر شده بود و هر کس که می آمد باید کلی می گشت تا جایی برای خودش دست و پا کند. هوا دم کرده بود و کولرهای آبی ای که با کلی سر و صدا می خواستند گرما را کم کنند، دم هوا را بیشتر می کردند.



دلم می خواست بروم بیرون تا هوایی به سرم بخورد اما پایم نمی کشید که از جایم بلند شوم و از بین این همه آدم بگذرم و بروم توی حیاط. سارا و سیما بی اعتنا به چیزهایی که دور و برشان می گذشت، سرشان را کرده بودند توی کتابی که رویش نوشته بود: «عشق به سه زبان...» توی دلم گفتم: «اصلا مالم بود و اختیارش رو داشتم. دوست نداشتم بدم یکی دیگه. معلوم نباشه چه قدر خرج بذاره رو دستم»

تسبیح را توی دستم چرخاندم: «أستغفر الله ربی... اصلا اگه همین اول بسم الله بگم موبایل دارم که کارم در میاد. اون وقت خر بیار و باقالی بار کن. دم به دقیقه می خوان به خاله خان باجی هاشون زنگ بزنن. أستغفر الله ربی و أتوب... تو مگه قرار نبود آدم بشی؟ أستغفر الله...»

حس کردم که هردوشان با من سرسنگین شده اند. چیزی از خنده هایشان کم نشده بود اما نگاه هایشان را از من می دزدیدند و خودشان را سرگرم می کردند. فهمیده بودند به به آنها دروغ گفته ام. مطمئن بودم. تا صبح یکسره پیچ کردند و بعد از سحر خوابیدند. خسته بودم. خوابم گرفته بود اما نمی توانستم بخوابم.

- آخه، تو چه قدر خری! آخه این کارت چه معنی داشت بی نمک! خواستی گندت رو درست کنی؟ حالا مثلا می خواستی بگی اون لنگه دمپایی بی صاحب مونده رو گرفته بودی در دهننت داشتی باهاش حرف می زدی!؟

اعصابم به هم ریخته بود. چه با خیال تخت خوابیده بودند.

- خوش به حالشان!

توی خواب و بیداری کلی تف و لعنت بار خودم کردم. با صدای مناجات امیرالمؤمنین عَلِيهِ السَّلَامُ از جا بلند شدم. خیلی ها نخوابیده بودند. چند نفری هم مثل من توی جایشان نشسته بودند و مبهوت به دور و برشان نگاه می کردند. نمیدانم چقدر توی حال خودم بودم اما حس و حال همه چیز را از دست داده بودم. دلم می خواست بلند شوم و از مسجد بزنم بیرون. سارا و شیما بیدار شده بودند. چشم هایشان پف کرده بود. دلم می خواست بروم جلو و معذرت بخواهم؛ اما فقط آهسته گفتم: «سلام!»

نگاهی به هم کردند و جوابم را دادند. رفتند دست و صورتشان را شستند و برگشتند. مفاتیح را جلوییشان باز کردند و دوباره شروع کردند به حرف زدن. توی دلم گفتم: «هوف!»

چقدر حرف دارن برای زدن. ول نمی کنن. اصلا معلوم نیست برای چی او مدن این جا. برای تفریح؟ حال منم گرفتن!»

دوباره پهلویم شروع کرد به لرزیدن. بدنم سست شد و حال عجیبی شدم. دست کردم توی جیبم و بی آن که بینم چه کسی است، خاموشش کردم. خنده شان بلند شده بود. بغل دستی شان گفت: «هیس...» و صدایشان را پایین آوردند. گفتم: «اصلا حقشان بود. مردم آزارها یک ذره ملاحظه ندارند. اصلا من خودم را برای چه چیزهایی ناراحت می کنم!»

مفاتیح را باز کردم و شروع کردم به خواندن مناجات. نفهمیدم چه خواندم. قرار بود نیم ساعت دیگر سخنرانی شروع شود. بلند شدم و رفتم نشستم جلو. باز هم برگشتم. نشستم سر جایم و آرام گفتم: «بچه ها!»

ساکت شدند و نگاهم کردند. سرم را انداختم پایین و گفتم: «می باید بریم جلو بشینیم؟ حاج آقا الان میاد.» به هم نگاه کردند. سارا گفت: «باشه شما برید، ما هم میایم.»

بلند شدم و گفتم: «پس منتظرم. جا براتون نگه می دارم.»

و راه افتادم. دوباره برگشتم و گفتم: «بچه ها من رو ببخشید؛ ولی اگه تلفن خواستید به خودم بگید.»

و بی آن که به صورتشان نگاه کنم، راه افتادم. حس کردم کمی سبک تر شده ام.

سیده فاطمه موسوی - قم

#### 14- وبلچیری

نفسام را در سینه حبس کرده و پشت دیوار پنهان شدم. صدای پیروزمندانه ی آقای شکوهی به گوش می رسید. بیش از این نمی توانستم وقت را تلف کنم. سینه خیز به طرف پشت بام حاج صادق رفتم تا سایه ام روی دیوار نیفتد. دیوار خانه ی حاج صادق کوتاه تر از خانه ی ما بود.

ص: 191

به سختی از دیوار همسایه پایین پریدم. در مچ پایم درد شدیدی حس کردم. عرق سردی روی پیشانی ام نشسته بود. لنگ لنگان کوچه را رد کردم. به مغازه ی ناصر پسر خاله ام رسیدم. مشغول چیدن اجناس رسیده روی قفسه ها بود. با دیدن سر و وضع به هم ریخته ام دوباره مشغول کار شد.

با عصبانیت روی میز کوبیدم و گفتم: «مگر من بوقم که محل ام نمی گذاری.» آب بینی اش را بالا کشید و با تمسخر گفت: «دنبال کفش گمشده ات آمدی؟» شلوار خاک آلودش را تا روی شکم چربی بسته اش بالا کشید و گفت: «اینجا نیست. ما جنس دسته دوم دست مردم نمی دهیم. اجناس ما همه نو هستند.»

نگاهم به ته کوچه بود که مبادا سر و کله ی مامور و آقای شکوهی پیدا شود. عرق پیشانی ام را پاک کردم و با ناراحتی گفتم: «مرد حسابی! آقا شکوهی با حکم جلب آمده بود دم در خانه فرار کردم. داری قرض بده از شرش خلاص شم.»

دوباره آب بینی اش را بالا کشید و قهقهه ای مستانه زد و گفت: «انگار پول نزول زیر زبانت مزه کرده!؟» حوصله ی چرت و پرت شنیدن را نداشتم. کمی صدایم را پایین آوردم.

- ناصر! خواهش می کنم دست رد به سینه ام نزن.

دوباره با لحن تمسخر آمیزش گفت: «بهبتره قرضت را ادا کنی، بعد دوباره طلب قرض کنی. در ضمن تا کلاغ ها به گوش آقای شکوهی نرسوندن، بزنی به چاک.» قبل از این که از در خارج شوم گفتم: «علی الحساب به دمپایی قرض میدم.»

دمپایی را پوشیدم و محله را ترک کردم. چند ساعتی در شهر گشتم. به چند نفر هم زنگ زدم؛ اما انگار همه دست به دست هم دادند تا من اسیر میله های زندان شوم.

از نگاه های مردم خجالت زده بودم. با زیر پیراهنی قرمز و پیژامه ی سبز و دمپایی، کم از کارتون خواب ها نداشتم.

نه پولی داشتم که شامی تهیه کنم و نه جایی داشتم که پناه بگیرم. دوستان همه غریبه بودند و از ترس شکوهی پای رفتن به خانه را نداشتم. با سر و صدای مامورین، فروشندگان مواد و معتادین پا به فرار گذاشتند. نفس زنان از محل دور شدم.

پایه ی ویلچیر مردی کنار جوی آب گیر کرده بود. با بی حوصلگی از کنارش رد شدم. متوجه شدم به تنهایی نمی تواند رد شود. برگشتم و از چاله رهایش کردم. مرد با صدای آهنگینی از من تشکر کرد. انگار سر تا پایم را برانداز می کرد. خجالت زده روگرداندم که صدایم زد: «ببخشید آقا! با شما هستم... جناب...»

چرخ زدم و نگاهش کردم. با احترام پرسید: «بی جا و مکانی؟» «سر تکان دادم!» دوباره با لحن قشنگ اش گفت: «جوون تنها نمون. اسیر شیطون شب میشی. اگه میل داری با من بیا بریم مهمونی.» پوزخندی زد و گفتم: «مرد حسابی با این تیپ و قیافه بیایم مهمانی که مسخره ی عام و خاص شوم؟» دستی به ریش های سفیدش کشید و گفت: «صاحب خانه باحال تر از این هاست که مهمونش را مسخره کنه.»

ناچار سر تکان دادم و پشت سر او حرکت کردم. انتهای کوچه شلوغ بود. روی رفتن نداشتم. پاهایم از حرکت ایستاد. مرد متوجه شده رو به من گفت: «همین جا بمان تا بگویم برایت لباس مناسب بیاورند.»

چند متر جلوتر چند جوان به او نزدیک شدند و با او گرم گرفتند. به یکی از آنها اشاره کرد و بعد از چند دقیقه پسر نزدیک آمد، سلام کرد و گفت: «محمد هستم.» لباس هارا داد دستم و به طرف در کوچکی رفت. آن را باز کرد. با احترام از من خواست وارد شوم و راحت تر لباسم را عوض کنم.

وقتی از پله ها بالا رفتم با تعجب پرسیدم: «اون آقا تو مسجد پارتی گرفته!؟» پسر خندید و گفت: «پارتی!؟» بی آن که چیز دیگری بگوید، مرا تنها گذاشت. انگار لباس ها اندازه ی تن خودم بودند. البته شلوارش کمی بلند بود که پاچه هایش را تا زدم.

محمد با یک سینی پر از غذا و میوه وارد شد. دلی از عزا در آوردم. با راهنمایی پسر از حیاط کوچک مسجد رد شدیم و به داخل حیاط بزرگی رفتیم. شلوغ بود. پیر و جوان و نوجوان ساک به دست وارد می شدند و کسانی بودند که با شیرینی و شربت به آنها خوش آمد می گفتند. دود اسپند همه جا را معطر کرده بود.

مرد ویلچیری با همه حال و احوال می کرد. تا مرا دید، لبخند زد و صدایم کرد: «بیا این جا جوون...» نزدیک رفتم و بابت کمکش تشکر کردم. کارتی گذاشت کف دستم و

گفت: «این جا خونه ی خداست و تو هم مهمان اختصاصی خدا. آگه دوست داشتی سه شب ما رو تحمل کن. یا علی!»  
صدایم لرزید. چون جایی را نداشتم بروم. با صدایی لرزان گفتم: «یا علی» به شماره ی درج شده در کارت مراجعه کردم.

چند نفری که در صف اول بودند، جنب و جوش وافر داشتند. گویی ساعت ها قبل آن جا اتراق کرده بودند.

سردرگم جوش و خروش و شادی افراد در مسجد بودم که محمد با یک بالش و پتو، جانماز و چند چیز دیگر رسید.

مکثی کرد و گفت: «راحت بخوابید. سحر بیدارتان می کنم، سحری بخورید. خدا قبول کنه.» اخم کردم و گفتم: «سحری!؟» لبخند به لب  
گفت: «بله جناب! شما معتکف شدین. فردا اولین روز اعتکاف روزه هستین، برای ما هم دعا کنین.»

چند قدمی که دور شد، دراز کشیدم.

بعد از سحر وضو گرفتم و به نماز ایستادم. دوباره به خواب رفتم. نزدیک ظهر محمد با چند تکان بیدارم کرد. نماز ظهر را خواندم و برای  
افطار لحظه شماری کردم.

وقت افطار همه تسبیح می گفتند و راز و نیاز می کردند. من هم از خدا خواستم رحمت و برادرش که پولم را بالا کشیده بودند، به راه  
راست هدایت کند.

افطار که شد تا توانستم خوردم؛ اما محمد... عجیب بود. با چند تکه نان و ماست افطار کرد. البته همه ی روز را هم یا به خادمین فرهنگی  
کمک می کرد و یا قرآن می خواند. نیمه های شب وقتی چشم باز کردم، او را غرق در نیایش دیدم. الحق که جوان قوی بنیه ای بود. با نان و  
ماستی که خورده بود تمام شب را به نماز و قرآن خواندن پرداخت.

\*\*\*

تا چشم باز کردم، دو روز از اعتکاف در مسجد امیرالمؤمنین عَلَیْهِ السَّلَامُ میگذشت. روز سوم، محمد گفت: «امروز برنامه ام داوود هست.  
نگذار دست خالی از این مهمانی بروی.»

راست میگفت! باید چاره ای می اندیشیدم. بعد از این سه روز کجا را داشتم بروم که اسیر شکوهی و بازداشتگاه نشوم. با خودم گفتم: «با شام و ناهار چه کنم؟! وای جای خواب چه؟»

صدای قرآن، صحن مسجد را پر کرده بود. محمد رو به قبله اشک می ریخت. دلم برایش می سوخت. فکر کردم حتما او هم مشکل دارد. رو به قبله شدم و برای بدبختی ام گریستم. با صدای مداحی، شانه های محمد لرزید.

رو به قبله برای حل مشکل اش دعا کردم. دستی به شانه ام خورد. آقای ویلچیری بود. چقدر چهره اش نورانی بود. دست به سوی آسمان گرفت و با بغض شکسته گفت: «خدایا ما بندگان نادان در همه حال تو را برای خود می خواهیم. به هستی ات قسم ما را هدایت کن.»

سرفه ای کرد و گفت: «جوون این لحظه های آخر مهمونی خجالت نکش. صدات رو آزاد کن و با افتخار ازش بخواه که برات خدایی کنه و تو بنده اش باشی. بخواه که سایه ی سنگین شیطان را از سرت بردارد.»

محمد چه آزاد به آغوش حق می رفت. چنان آزادانه ذکر می گفت و اشک می ریخت که لحظه ای به او حسودی ام شد. دلم شکست از این که به جای بندگی درگاه خدا، بنده ی پول نزول شده ام.

وقتی به خود آمدم خجالت کشیدم. مرد ویلچیری دستی به شانه های لرزانم زد و گفت: «مرد باش! و با هوای نفسات بجنگ.» دلم شکست... تاب نیاوردم و گفتم: «من بدهکارم. کلی پول نزول کرده ام. کلاه سرم گذاشتند و بی خانمان شدم. فراری ام، بی کسام، من رو چه به دعا؟!» مرد دستانم را فشرده و گفت: «با این دست نزول گرفتی؟!»

سر تکان دادم. تکانی به دستانم داد و گفت: «با همین دستات شیطون رو غل و زنجیر کن. سجده کن و تا می تونی طلب عفو کن. سجده کن و توبه کن که خدا با توبه کارانه.»

بعد از مراسم ام داود و نماز تنها بی آن که کسی انتظارم را بکشد از مسجد بیرون رفتم. خانواده ی مرد ویلچیری با دسته گلی به استقبال اش آمده بودند. پسر کوچکش با شاخه گلی از من استقبال کرد.

محمد رانندگی می کرد. تا آن لحظه متوجه نشده بودم که محمد و مرد ویلچیری پدر و پسر هستند، خانه ی کوچک مرد ویلچیری آرامشی عجیب داشت. شب را به صبح رساندم؛

اما بعد از نماز به آرامی خانه را ترک کردم تا بیشتر از این شرمندگی خانواده اش نشوم. نزدیک غروب در تاریکی کوچه، روانه ی خانه شدم. با خیال راحت زنگ زد. داخل رفتم. هنوز یک ساعت نشده بود که با حکم جلب شکوهی، اسیر کلاتتری شدم. دو روز بازداشت بودم که گفتند: «آزادی...!»

وقتی به دفتر کلاتتری وارد شدم، محمد با من دست داد. چشمش سرخ و ورم کرده بود و لباس مشکی بر تن داشت. مبلغ سه میلیون چک با سند خانه شان را برای آزادی من آورده بود.

وقتی با سروان سلیمی خداحافظی می کرد، سروان به احترامش بلند شد و گفت: «خدا پدرت را رحمت کند. همیشه مایه ی خیر بود. خوشا به سعادتش. امیدوارم در محضر شهید کربلا محشور شود. الحق لیاقت اش جز شهادت نبود.»

زینب سرداری - قم

## 15- بهار همین حوالی ست

مینی بوس در جاده می خزید و پنجره هایش پر میشد از تصاویر گریز پا و رنگارنگ... محمد مثل همه ی مسافران به پنجره خیره بود. به مزایع سرسبز و وسیع، به درختان تنومند و کهنسال، به آسمان که سایه انداخته بود روی زمین. برای هزارمین بار کیف چرم مشکی رنگی را که روی پاهایش بود با دست فشرد و امید در رگ هایش دوید.

مدت زیادی بود که برای جمع و جور کردن هزینه ی خرید یک خانه، به این در و آن در می زد. دیگر روی رفتن به سمت خانه ی نرگس را نداشت. پدر نرگس روز اول شرط کرده بود که دخترش را در صورتی به عقد او در می آورد که در حوالی خانه ی خودش، منزلی مستقل برای وی تهیه کند و حالا سه چهار سالی از آن روز می گذشت. زمان از پا نمی ایستاد، همان گونه که محمد از تلاش، نرگس تک دختر خانواده بود و نور چشمی همه ی فامیل. خواهان بسیار داشت؛ اما سهم محمد شد و حالا چشم به راه بود تا با او زیر یک سقف، زندگی مشترک را آغاز کنند. مینی بوس، نفس تازه کرد و فیلم مستندی که از پنجره هایش در حال پخش بود، تصاویری از شهر را نشان داد. راننده عرق پیشانی اش را

ص: 196





صداها در گوشش مبهم بودند. تنه می خورد؛ اما بر نمی گشت. از ترمینال بیرون رفت و تهران او را نیز بلعید. آمده بود تا چک پولی را که از فروش باقی مانده ی زمین پدری اش در امین آباد شهر ری به نام او نوشته شده بود از دایی اش بگیرد و به بنگاه معاملات ملکی، تحویل دهد. آن قدر به پایان این ماجرا راغب بود که طاقت نیاورد چند روز صبر کند و همه ی مبلغ را با خود همراه برد.

می خواست به محض بازگشت، با دست پر، یک راست سراغ بنگاه برود و ملک مورد نظرش را قولنامه کند. خانه ای نقلی و تمیز که حیاطی مربعی داشت و با چند درختچه ای کوچک به کوچک می رسید؛ اما حالا گردبادی که در وجودش می وزید، آن خانه را هم با تمام رویاهایش می برد. پر شده بود از بغض. تنهایی چنگ انداخته بود تو گلویش، بی هدف و سرگردان از پیاده رو گذشت و وارد یک خیابان فرعی شد. نگاهی به آسمان انداخت. لبریز بود از ابر. ابرهایی که آماده بودند شبیه محمد یک عمر سرگردانی و سفر را گریه کنند.

ساعت ها راه رفت و وقتی که خورشید رو به مغرب شر خورد و پشت برج های کوتاه و بلند شهر ناپدید شد. دیگر از نفس افتاد. ایستاد و به دیوار تکیه داد.

صدای اذان دلش را لرزاند و او را به سمت خویش کشید. رو به رویش مسجد حضرت حجت در هاله ای از نور سبز می درخشید. جان گرفت و در میان مؤمنانی که برای نماز آمده بودند، وارد مسجد شد. پیرمرد مکبر، با صدایی گرم اذان می گفت و شور و حال نمازگزاران، شمع امید را در دل محمد روشن کرد. وضو گرفت و به نماز ایستاد. خدا در کنار او بود. آرامش حضور او را حس می کرد. بالاخره بغض اش شکست و روی صورتش، سیل راه افتاد.

امام جماعت در بین دو نماز، فرا رسیدن ماه مبارک رجب را مجدداً تبریک گفت و از تمام نمازگزاران دعوت کرد چنانچه تمایل دارند که در این مسجد به اعتکاف مشرف شوند پس از پایان نماز برای ثبت نام به بخش هیات امناء مراجعه کنند و سپس به توصیف ماه رجب پرداخت. به این که رجب، نام رودی ست در بهشت و این که در قیامت فرشته ای ندا خواهد کرد: «أَيْنَ الرَّجَبِيِّونَ؟» کجایند آنان که در رجب به روزه و عبادات پرداختند!؟

دلتنگی های محمد، شعله ورتر شد. یادش آمد در گذشته با همفکری نرگس، قرار بود روز ازدواج شان را به من میلاد حضرت علی عَلِيهِ السَّلَام، روز سیزدهم رجب تعیین کنند.

صحبت امام جماعت به پایان رسید و نمازگزاران، دسته دسته به سمت در به راه افتادند، او اما سر بر سجده گذاشته بود و از خدای رجب، مدد می خواست.

کسی آهسته بر شانه اش زد. سر بلند کرد. پیرمرد مکبر بود که با چهره ای نورانی و مهربان او را می نگریست: «قبول باشه جون، معتکف میشی ایشالله دیگه؟» اشک هایش را با دست پاچگی پاک کرد و با لکنت گفت: «ا... با... باشه؛ ولی حاج آقا گفتن کجا بریم واسه ثبت نام؟» پیرمرد لبخند بر لب گفت: «پیش حاجی آقا نوروزی. بیا خودم می برمت بابا جون. ماشاءالله به قد و بالات...» حاج آقا نوروزی، رئیس هیئت امنای مسجد بود و با خوش رویی نام او را نیز در ردیف معتکفین نوشت.

\*\*\*

باید به منزل دایی اش می رفت. منتظرش بودند. تصمیم گرفت از گم شدن کیف صحبتی نکند. دربست گرفت و در خانه، پیاده شد. از باقی مانده ی پولی که در جیب شلوارش داشت کرایه را پرداخت و در زد.

چشم های متورم و حال و روز در هم اش، دایی را هم دل نگران کرد. پرسید: «پسر جون چته...؟! چیزی شده...؟!» محمد در حالی که سعی می کرد روی غم بی نهایتش پرده بکشد، با لبخندی ساختگی گفت: «هیچی دایی، مسجد بودم.» دایی که هنوز باور نکرده بود، گفت: «حالا که محرم نیست، چه روضه ای خوندن که به این روز افتادی؟!»

زن دایی با لحنی ناراحت وارد بحث شد و گفت: «این چه حرفیه مرد؟ خدا که به آدم نظر کنه، چشمه ی اشک رو راه می ندازه تا دل صاف بشه. حرف زن دایی، جو را آرام کرد و محمد را هم از ادامه ی پرسش و پاسخ نجات داد. شب برایش کابوسی بود که به صبح نمی رسید. آرزوهایش مثل یک کتاب پاره پاره، آتش می گرفتند و ورق ورق می سوختند. روی بازگشتن نداشت. ماندن در منزل دایی هم دیگر خوشایند نبود.

صبحانه اش چند لقمه ی گلوگیر شد و با گرفتن چک، از دایی و زن دایی مسن و مهربانش خداحافظی کرد. دایی که چشم های محمد را خوانده بود، آهسته در گوشش گفت: «غصه نخور پسر. جور میشه. به خدا دستم به جایی بند نیس؛ اما خدا بزرگه، خدا حلال مشکلاته. فقط توکل کن.»

نام خدا، آب خنکی بود روی شعله های درون دلش که داشت تاول میزد. ذوب می شد و قطره قطره از چشم هایش بیرون می ریخت. مسیر بازگشت به سمت مسجد حضرت حجت عَلَیْهِ السَّلَامُ را بلند نبود. از سواری ها نشانی پرسید و پس از چند بار سوار و پیاده شدن به مقصد رسید.

روحش کبوتری بود که پر گرفت و روی گلدسته های بلند مسجد نشست. وارد شد. وضو گرفت و در شبستان آرامش بخش مسجد به نماز ایستاد.

مشغول سلام بود که مشهدی قربان، مکبر مسجد را دید. سلام و احوال پرسی گرم او برای چند لحظه، اندوهش را فرو نشانند. مشهدی قربان، متبسم گفت: «از امشب شروع میشه.. بارک الله که اومدی پیشواز.» سه روز، یک عمر بود که زیر سایه ی خدا و خانه اش سپری میشد. دل محمد، زبان باز کرده بود و با صاحب خانه گفت وگو می کرد. روزه، درمان تازه و ناشناخته ی دردهای محمد بود و نماز، نسخه ای شفابخش که ذره ذره او را به سمت سلامت روح، سوق می داد.

وقت افطار و سحر، آن چنان حال و هوایش آسمانی و غیرقابل وصف بود که اکثر حاضرین به حالش غبطه می خوردند و یکی به شوخی می گفت: «حاجی ول کن... از بس دعا کردی، گوشه ی آسمون سوراخ شد!»

شب آخر، پس از افطار و نماز و سخنرانی، اعتکاف به پایان رسید. در آخرین سجده با خدا عهد کرد: «اگر راه حل مشکل اش را بیابد، سال آینده همراه همسرش در همین مسجد، معتکف خواهد شد.» آرامش عجیبی پیدا کرده بود. آخرین سخنرانی، آخرین دعای فرج، آخرین صلوات گرم دسته جمعی و پایان اعتکاف را می گذراند. اشک در چشم همه حلقه زده بود و نوری در خسارشان می درخشید که شیطان را فراری می داد.

به گرمی با همه خداحافظی کرد. در این سه روز با خلوص و فروتنی اش همه را مجذوب خود کرده بود. مشهدی قربان او را در آغوش گرفت. شانه اش را بوسید و با بغض گفت: «محمد جان، یه پسر داشتم شبیه تو. در راه حسین فدا شد. خدا حاجت روات کنه. بازم بهم سر بزن...»

محمد لبخند زد. او را در آغوش گرفت و گفت: «برام دعا کن پدر جون! خیلی محتاج دعاتم.» مشهدی قربان اشکهایش را پاک کرد و بلند گفت: «همه حاجت روا شن ایشالله. صلوات بفرست...»

صلوات... صلوات... پرنده هایی بودند که در عرش، آشیان داشتند و صدای التماس حاجتمندان را به گوش اهل آسمان می رساندند.

روزهای بهاری، شبهای پر طراوت تطهیر به پایان رسیده بود و او باید باز می گشت. دل شکسته اش را به دست گرفت و با قدم هایی سنگین به سمت ترمینال حرکت کرد.

\*\*\*

برعکس همیشه، دوست داشت جاده ها آن قدر کش بیابند و راه آن قدر طولانی شود که رسیدن به مقصد، سال ها به تعویق بیافتد.

محوطه ی ترمینال از صدای ماشین و مسافر پر بود. مینی بوس های ورامین با ظاهری کثیف و خاک آلود، پشت سر هم صف کشیده بودند و از لوله ی آگزوزشان دود سرفه آوری می زد بیرون.

به سمت یکی از آنها رفت. خواست سوار شود که از سمت اتاقک های بلیط فروشی مردی به سمتش دوید و با صدایی خشن گفت: «آقا... وایسا... وایسا، یه دقه کارت دارم.»

محمد سر برگرداند. مرد گفت: «شوما بودی چند روز پیش، توی ماشین ما کیف گم کردی؟»

به چهره ی مرد دقت کرد. او راننده ی مینی بوسی بود که چند روز پیش او را از ورامین به تهران آورده بود. لنگ دور گردنش را حالا دور مچش پیچانده بود و گفت: «ها! نگفتی؟! خودت بودی، مگه نه؟»

محمد که هنوز دستش به دستگیره ی مینی بوس بود، جلو آمد و گفت: «یا الله! خودم بودم، بله. فرمایشی داشتین؟»

لبخندی روی لب راننده نشست و گفت: «آره. یه مژده دارم؛ اما باس مژدگونی شو بدی.»

محمد ناباورانه گفت: «کیفم پیدا شده؟ حاجی تو رو خدا، کیفم پیدا شده؟» راننده با نوک انگشت، پیشانی اش را خاراند و گفت: «یه کیف پیدا شده ولی معلوم نیس مال کیه. باس رفت پیش غلام ناجی، مسئول گمشده های این جا... نشونی هاشو بدی، ایشالله که همونه.»

نور... نور بود که روی تمام تاریکی های پیش روی محمد می ریخت. با شوقی نگفتنی پرسید: «کجاس این آقای غلام ناجی؟ کجا باید برم؟»

راننده جلو افتاد و محمد در پی اش. به اتاقک اول بلیط فروشی که رسیدند پیرمردی به پیشواز شان آمد و خندان گفت: «احوال داش رضا! کجایی مرد؟ خوبی؟»

راننده بعد از احوال پرسی با او، محمد را نشان داد و گفت: «ایشون او مدن نشونی بدن واسه اون کیف، ملتفتی که؟»

پیرمرد نشانی ها را که شنید گفت: «آی قربون داداش، خود خودشه. البته ما فضولی کردیم و یه نگاهی به داخلش انداختیم؛ اما همه چی سر جاشه جون شو ما!» و بعد کیف چرمی مشکی رنگ به دست محمد رسید. با عجله بازش کرد. همه چیز دست نخورده بود. حتی بطری کوچک آب معدنی در گوشه ی کیف و کاغذ خرید تا خورده ی النگوهای اکرم.

با شور و شعفی عجیب، خواست مقداری از پول کیف را به عنوان مژدگانی به پیرمرد و راننده بدهد. غلام ناجی خندید و گفت: «اونی که این کیف رو به دست صاحبش رسونده، ما نبودیم. خدا بوده. واسه ی ما فقط به دعوات بسه.»

راننده و محمد از غلام خداحافظی کردند و محمد در راه مختصری از رنج این چند روزه را برای او تعریف کرد. راننده نگاهی به بالای سرش انداخت و گفت: «ای اوستا کریم، کرمت رو شکر.»

بعد رو کرد به محمد و گفت: «حالا ببینیم به ما افتخار می دی برسونیمت ورامین؟! داریم راه می افتیم، سوار شو؛ ولی قول بده این دفعه کیف رو سالم به مقصد برسونی!»

حالا... محمد پرنده ای بود رها.. که می توانست در یک چشم به هم زدن به آسمان برسد. رجب، در دلش جاری بود با طعمی گوارا که خنکای دلپذیرش را در تمام وجودش حس می کرد.

سعیده اصلاحی - تهران

خاطره

اشاره

ص: 203



سال 63 در منطقه ی زبیداد عراق، وظیفه ی پدافند خط مقدم را به عهده داشتیم، گردان عاشورا نام پر آواز می گردان ما بود و من بی سیم چی اش بودم. دومین اعزامم به جبهه را تجربه می کردم، بار اول در پاسگاه زیدوحوال در زبیداد. اعضای سنگر گردان مخابرات 4 نفر بودیم: 1. شهید آزاد قبادی (رسمی) 2. ایرج سرتیپ نیا 3. ارج دارابی و چهارمین نفر خودم.

دقیقا ماه رجب بود و حاج آقا تقوی از طلاب حوزه ی علمیه ی قم جهت تبلیغ به گردان ما مامور شده بود. بسیار خوش خو و خوش محضر بود. از همنشینی و مصاحبت با او هیچگاه خسته نمی شدی. در تاریکی شب با گفتن «یا الله» وارد سنگر ما شد و در کنار فانوس کوچک ما به آرامی نشست، انگار پروانه بودیم که در حریم این شمع، عاشقانه می چرخیدیم.

بعد از کلی حرف و روایت و تفهیم مسئولیت گروه بیسیم که دارای یک حساسیت بالا و حیاتی ست، کلام را پایان بخشید و قبل از رفتن گفت: اعتکاف نزدیک است و شما به لحاظ این که در سنگر هستید و زیاد ضرورتی ندارد که از سنگر خارج شوید، سعی کنید از لذت این مراسم بهره ببرید تا بعد از اعتکاف به حالات روحانی و تقرب به ذات اقدس باری تعالی پی برده و مطمئنم که هیچگاه لذت این عمل را از یاد نمی برید.

جالب تر از سخنان حاجی تقوی این بود که تا آن لحظه همچین واژه ای به گوش مان نرسیده بود و بیگانه از مراسم اعتکاف بودیم. پیش دستی کردم و گفتم: حاج آقا اعتکاف چی هست؟ خنده ای پدرانه و فراموش نشدنی، نورانیت سیمای آسمانی اش را دو چندان کرد. دستش را دور گردنم حلقه نمود و آنچه را که شایسته بود برای مان توضیح داد، بدون آن که توجهی به گذشت زمان داشته باشد.

حوالی دوی نیمه شب به قصد سنگر خودشان که کنار سنگر مخابرات بود از ما خداحافظی کرد و در سیاهی شب ناپدید شد.



فردای آن روز با شهید فیروز سرتیپ نیا، فرمانده ی گردان، مشورت کردیم و ایشان همراه تبسمی جواب داد: ما را فراموش نکنید. بی تاب و بی قرار، روز شمار که نه لحظه شمار اولین مراسم اعتکاف، آن هم در خط مقدم جبهه و در سنگری کوچک در ذهنمان چرتکه می انداخت. چند جلد کتاب دعا و مفاتیح با یک قرآن مجید مجموع کتاب های سنگر را تشکیل می داد. اعتکاف آغاز شد و هر کدام در گوشه ای از سنگر مشغول راز و نیاز و خواندن دعا شدیم. ضمن این که چرخش پست در کنار دستگاه تلفن و بی سیم را هم طبق همان برنامه زمان بندی گذشته در سرلوحه ی کار خود داشتیم.

بی سیم چی گروهان یک، با در دست داشتن بی سیم از کار افتاده وارد سنگر شد و گفت: نیم ساعت است که به طور کلی هیچ گونه ارتباطی ندارد و هر چه باطری تعویض می کند بی فایده است.

شهید قبادی بی سیم یدک را به ایشان داد و گفت: نگاهی بهش می کنم، شاید بتوانم راه اندازیش کنم. اما هر چی سعی کرد بی فایده بود. نگاهش را به سمت من چرخاند که در نزدیکی درب ورودی سنگر مشغول خواندن دعا بودم. فردا با موتور برو مقر تیپ، شاید بچه های مخابرات تیپ یا درستش کنند یا بی سیم صفری بهمون بدن.

به هیچ قیمتی حاضر نبودم لذت این شب های وصف ناشدنی را از دست بدهم، سرم را بالا گرفتم و آرام گفتم: من نمیرم، نگاه عمیقش را به چشم هایم دوخت و بی سیم را جا به جا کرد و حرفی نزد.

ساعت سه، نوبت من بود کشیک بدهم. سنم کم بود و تحمل بی خوابی نداشتم. نمی دانم چطور تسلیم سنگینی خواب شده بودم... در حالی که گوشی بیسیم را در دست داشتم، حالت نشسته خوابم برده بود. بقیه ی بچه های سنگر هر کدام در گوشه ای با خدای خود خلوت کرده بودند و به راز و نیاز و غرق در دریای فیض رحمت الهی شده بودند.

علی رغم نور کم فانوس در داخل سنگر و فضای داخلی آن به یکباره تمام اعضای گردان وارد یک محوطه ی وسیع و منور شدیم و بدون این که کسی حرفی بزند، هر کدام در جای خود به صورت دوزانو نشستیم و منتظر ورود شخصی بودیم که برای دیدنش به آنجا رفته بودیم.

اطرافم را نگاه کردم، فقط اعضای گروه مخابرات را شناختم. با وجودی که سایر افراد، مربوط به گردان عاشورا بودند، اما با چهره‌ی آنها آشنا نبودم ولی احساس آشنایی داشتم. بعد از مکثی کوتاه حضرت امام رحمه الله علیه وارد شدند و روی یک صندلی نسبتاً بلندی نشستند و همه قیام کردیم بدون این که شعار یا سر و صدایی ایجاد کنیم. با اشاره‌ی دست امام رحمه الله علیه به صورت دو زانو جای خود آرام و بی صدا قرار گرفتیم. حضرت امام دست راست خود را به سمت من دراز نمود و فرمود: فردا به محض رؤیت خورشید باید بی سیم را بهمقر برده درست کنید.

تمام اعضای بدنم می لرزید و فقط به خورشید صورت امام خیره شده بودم. چون برایم قابل باور نبود که به زیارت امام رحمه الله علیه آمده‌ام و در پوست خود نمی گنجیدم.

صدای ارتباط بی سیم یکی از گروهان‌ها باعث شد که از خواب بیدار شوم، با وجودی که گوشی بیسیم در دست راستم بود، سر آسیمه به دنبال گوشی بیسیم می گشتم تا جواب بدهم، زمانی که به حالت عادی برگشتم، متوجه گوشی بی سیم شدم و جواب دادم؛ اما ارتباط خرابی بی سیم و سر پیچیدگی برای رفتن به مقر تیپ با خواب الان، آن هم در حضور حضرت امام و دستور موکد ایشان بابت رفتن من برای مقر، داشت روی افکارم رژه می رفت.

پست من 8 صبح تمام می شد. نماز صبح را به جا آوردیم و بی تابی و بی طاقتی وصف نشدنی در وجودم شعله کشیده بود. از پنجره‌ی سنگر فقط به تکه‌ای از آسمان چشم می دوختم تا آمدن سپیده را تماشا کنم، ولی انگار زمان ایستاده و لحظه‌ها تکانه نمی خوردند.

هیچ کدام از هم سنگرانم را در جریان موضوع قرار ندادم و نمی خواستم کسی آن آرامش درونی را از من بگیرد. آن قدر انتظار کشیدم تا سپیده سر زد و هوا آرام آرام روشن شد.

با چشم بر هم زدنی بی سیم مورد نظر را محکم بر پشتم جا دادم و با مهار کردن آن، پوتین‌ها را پوشیدم و در حال گره زدن بندها بودم که شهید قبادی گفت: تو که دیشب گفتی نمیرم! پس حالا چرا این قدر عجله داری؟ با صورتی پر از شرم جواب دادم: دیشب سرپیچی کردم و حالا می خواهم جبران کنم.

شهید والا مقام به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و صورتم را بوسید، سعی داشت

بی سیم را از پشت من جدا کند که التماس چشمانم را فهمید، با لحنی صمیمی و برادرانه گفت: خدا پشت و پناحت، آروم برو و سعی کن قبل از غروب آفتاب برگردی.

موتور را روشن کردم که فرمانده ی گردان سرش را از سنگر بیرون آورد و با صدای بلند گفت: کجا؟ برایش توضیح دادم. گفت: صبر کن، من هم یک امانتی دارم که باید برسونی به دست حاج حسن باقری.

حاج حسن باقری، فرمانده ی تیپ 12 حُنین بود که تازه تاسیس بود و در بین جاده ی موسیان و دشت عباس واقع شده بود. شهید سرتیپ نیا چند ورقه ی کاغذ را در میان یک پاکت نامه ی نسبتاً بزرگ گذاشت و با دستان خودش زیپ اور کتم را پایین کشید و پاکت نامه را در جیب بغل آن جا داد و زیپ را بالا کشید و دست بر شانه ام گذاشت و گفت: یا علی عَلَیْهِ السَّلَام!

حرکت کردم و چون می بایست مسیر زیادی را از کنار خاکریز عبور کنم، آرام می رفتم تا نکند گرد و خاک سرعتم، شلیک خمپاره های 60 عراقی ها را روانه ی گردانم نکند. بعد از گذشتن از انتهای خاکریز وارد جاده خاکی شدم که از دید دشمن در امان بود، گاز موتور را گرفتم و تپه ماهورهای زبیداد را یکی یکی پشت سر گذاشتم و به موسیان رسیدم.

زیبایی درختان کنار کنار جاده را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد. با عبور از موسیان

وارد جاده ی دشت عباس شدم که به مقر تیپ می رسید، حدود 10:30 دقیقه به مقر تیپ رسیدم و بدون معطلی به دفتر فرمانده ی تیپ رفتم تا نامه ی فرمانده گردان را تحویل دهم.

حاج حسن باقری، همشهری من بود. کاملاً با اسم و آدرس من آشنا بود و با دیدنم خندید و گفت: چطوری کوچولو؟ کی اومدی؟ مگه شبیخون زدی؟! مرا بوسید و نامه را تقدیم ایشان کردم.

توضیح دادم که بی سیم یکی از گروهان ها خراب شده که باید به سراغ بچه های مخابرات بروم، شاید برایمان کاری بکنند. از دفتر فرمانده تیپ خارج شدم و سوار موتور شدم و به کانتینر مخابرات وارد شدم.

در زمان جنگ صمیمیت و یکرنگی و صداقت در روحیه ی تک تک بچه های رزمنده حرف اول را میزد. خیلی تحویل گرفتند و برایم صبحانه آوردند. یکی از آنها که مسئول

خرابی بی سیم ها بود گفت تا شما استراحتی می کنید من بازش می کنم، شاید بتوانم راه اندازی اش کنم. کار تعمیر بی سیم تا 7 غروب به درازا کشید و آن را تحویل گرفتم و به راه افتادم.

شوق رسیدن به سنگر اعتکاف در وجودم تلاطم می کرد. قبل از خروج از تیپ به سراغ تانکر بنزین رفتم و موتور را پر کردم.

هوا تقریباً تاریک شد و من به سوی خط در حرکت بودم، حق روشن کردن چراغ موتور را نداشتم تا قبل از تاریک شدن هوا با سرعت دلخواه خودم به پیش رفتم که در دوراهی موسیان - زبیداد هوا کاملاً تاریک و مسیر جاده را به سختی می توانستم تشخیص دهم. از آن سرعت اولیه دیگر خبری نبود و به آرامی جلو می رفتم و با تمام هوش و حواسم مواظب بودم که از مسیر اصلی خارج نشوم و به بیراهه نروم. لذا از پالایشگاه نفت که متعلق به عراقی ها بود گذشتم.

همه جا سکوت بود و خاموشی. هیچ وسیله ی نقلیه ای از آن منطقه عبور نمی کرد. با گذشتن از پالایشگاه که بیشتر شبیه به تلمبه خانه ی نفت بود تا پالایشگاه؛ اما بچه ها بهش می گفتند پالایشگاه نفت. از دوراهی های زیاده گذشته و وارد جاده ای پر از شن شدم که برایم آشنا بود، سعی کردم هر چه سریع تر از میان شنها بگذرم که وارد یک جاده ی خاکی شدم و مستقیم به جلو راندم و بدون معطلی فقط گاز می دادم تا به خط برسم. در اوج ناباوری و حیرت، جاده از بالای تپه ای بلند می گذشت که هیچ وقت این تپه ی بزرگ را در این مسیر ندیده بودم. با بالا رفتن از تپه وارد یک سرازیری و بعد از آن یک گودال عمیق شدم و سرعت موتور را بیشتر کردم تا از میان گودال به بالای آن برسم. به محض رسیدن به بالای گودال، خاکریزی جلوی چشم هایم ظاهر شد که سنگرهای غریب و ناشناخته ای نظرم را جلب کرد.

بدون معطلی موتور را خاموش کردم و با دست دو شاخه ی آن را به سمت عقب دور زدم و با سرعت من و موتور وارد گودال شدیم. با چالاکی تمام خودم را به زین موتور رساندم و در عمق گودال با سرعتی به مراتب بالا رسیدم. نفسم گرفته بود و بالا و پایین رفتن موتور و حمل بی سیم باعث شد تا نفس هایم به تندی و بریده بریده بالا آید.

موتور را روی زمین خواباندم و از گودال بالا-رفتم. سر بالایی تند و نفس گیری بود. با هر زحمتی بود، سرم را از بالای گودال به سمت خاکریز چرخاندم. شاید نوری بینم یا صدایی بشنوم. اما هر چه بیشتر روی زمین خوابیدم چیزی نیافتم. حدود یک ساعت منطقه را برانداز کردم و امتداد خاکریز را تا جایی که در آن تاریکی توانستم شناسایی کردم.

سینه خیز به سمت جلو حرکت کردم که سنگینی بی سیم تحرک مرا خیلی کند کرده بود. به اولین سنگر کنار خاکریز رسیدم و سرم را به جرأت بالا کشیدم و دشت وسیعی را در مقابل خود دیدم که خالی از هر گونه فعل و انفعالی بود و حتی صدای شلیک گلوله ای هم به گوش نمی رسید. از باران منور خبری نبود.

سمت چپ و راست خاکریز را خوب نگاه کردم، اما جز سکوت و سکوت چیز دیگری پیدا نبود. به پشت روی خاکریز دراز کشیدم، اما بی سیم اجازه نمی داد. بندهای حمایل بیسیم را جدا کردم و چند لحظه به ستاره های آسمان خیره شدم و با خودم زمزمه کردم که من به دستور امام به این مسیر آمده ام و نباید ترس و دلهره داشته باشم چون بدون حکمت نیست.

تنها پشتوانه ی گرم و روحیه ی بالای من خواب دیشب بود وگرنه در آن سکوت و سنگرهای خالی را نمی توانم توصیف کنم که چه حالی برایم ساخته بودند. از خاکریز پایین آمدم و سنگری که زیر پای من بود خود را به دیواره ی آن رساندم، به کیسه های پر از خاک سنگر تکیه دادم.

بیسیم را روشن کردم؛ آنتن را روی آن نصب کردم و فرکانس بچه های گردان را با چرخاندن ولوم فرکانس تنظیم کردم و با صدایی آرام و بدون لرزش گفتم: آزاد، آزاد، اسد! منتظر جواب بودم که جوابی دریافت نکردم، دوباره و باز تکرار و تکرار که هیچ صدایی از پشت گوشی جوابم را نداد.

از بی سیم گردان ناامید شدم؛ روی فرکانس گروهان 2 رفتم و تکرار کردم: مجید، مجید، اسد! صدای مجید را شناختم، اسد به گوشم. معمولاً بچه های بی سیم چی با در اختیار داشتن یک دفترچه ی چند صفحه ای که تماماً رمز بود و می بایست طبق آن کلمات مطلب مورد نظرت را بیان کنی؛ در آن شرایط که من داشتم، دیگر جای تعلل نبود و با لهجه ی محلی و بومی خودمان به مجید گفتم: هر چه با سنگر مخابرات گردان تماس میگیرم،

جوابی نمی‌دن! سریع با تلفن روی خط بچه‌ها برو و به آزاد قبادی بگو که من نزدیک مقر با موتور زمین خورده‌ام و بیا تا باهات حرف بزنم.

مجید خیلی نگران شد و برایش قسم خوردم که چیزی نشده و سالم هستم. فقط موتور کمی آسیب دیده و نیاز به کمک دارم.

مجید بدون درنگ پیام مرا به شهید قبادی رسانده بود. از سنگر مخابرات گردان تا سنگر مخابرات گروهان 2 فاصله زیاد بود و با پای پیاده، شاید 45 دقیقه طول می‌کشید، چون مقداری از مسیر سربالایی و تپه بود. به ناچار شهید آزاد قبادی به سراغ فرمانده گردان رفته و وضعیت را برای ایشان توضیح می‌دهد که با تویوتای فرماندهی گردان به سنگر مخابرات گروهان 2 وارد می‌شوند. تنها کاری که قادر به انجام آن بودم، این بود که سرم را مرتب به اطراف بچرخانم و از خلوتی منطقه مطمئن شوم. انتظارم خیلی طولانی نشان می‌داد.

صدای ارتباط بی‌سیم مرا لرزاند و رعش‌های عجیب سرتاپای وجودم را فرا گرفت. اسد، اسد، آزاد؛ سلام آزاد چطوری؟ چقدر زود آمدی گروهان 2 که آزاد جوابی نداد و صدای پر از عطف و مهربانی فرماندهی گردان مرا متوجه خود کرد و پرسید کجایی؟ چی شده؟ بریده بریده توضیح دادم... هیچ‌کدام از بچه‌های سنگر مخابرات و حتی فرماندهی گردان نمی‌دانستند که منظور من کدام منطقه است!؟

خودم هم متوجه نبودم که از چه مسیری وارد این صحرای سکوت شدم. فرماندهی گردان گفت: طاقت بیار و در کمال آرامش و خونسردی همان جابمان، بدون این که تغییر موضع بدی؛ ولی سعی کن چند کیسه خاک را روی سینه‌ی خاکریز بصورت ترکش گیر درست کنی و داخل ترکش گیر پنهان شو تا همین‌الآن با بچه‌های اطلاعات و عملیات هماهنگ کنم و خودم هم حرکت می‌کنم.

شهید قبادی تماس گرفت که امشب داخل سنگر مخابرات گروهان 2 می‌مونم تا وضعیت تو روشن بشه. هر چه اصرار کردم که شما چرا بمونید، من که حالم کاملاً خوبه و تنها مشکلم از دست دادن لذت اعتکاف و بریدن از مراسم آن مراسم است.

لحظه‌ای هیچ صدایی از پشت گوشی نشنیدم، با بغضی مهار شده و با زحمت توانست به من بگوید: در کنارت هستیم و با هم راز و نیاز می‌کنیم!

انسانی متواضع و خاکی تر از لباس بسیجی ها بود. چندین بار او را در حال خواندن نماز شب دیده بودم که با حالتی متفاوت و غریب به سجده می رفت، بدون آن که ذره ای لب هایش را بجنباند.

یک بار به او گفتم: چرا نیمه شب که نماز می خوانی، در سکوت و بدون هیچ صدایی این کار را انجام می دهی؟ چند بار خواهش کرد که پیش کسی تعریف نکنم و آنجا بود که با عمق درون و حالات عرفانی وی آشنا شدم. گریه هایش کاملاً مشخص بود، اما با آن وجود به من روحیه می داد و به راستی احساس می کردم که در کنارم نشسته و در حال اعتکاف هستم.

در میان دایره ی کیسه های پر از خاک و در آن سکوت حاکم بر زمین، قرآن جیبی را از جیبم بیرون آوردم و با گذاشتن آن بر روی سرم، مراسم اعتکاف را ادامه دادم، شاید قابل باور نباشد، اما وجود خیلی از بچه های پر گشوده و سفر کرده را در کنارم حس می کردم.

تنها چیزی که فراموشم شده بود تنهایی و سکوت بود. آیه هایی که حفظ بودم یکی پس از دیگری به آرامی زمزمه می کردم. اولین سوره را ختم نمودم که به یاد خواب دیشب افتادم. نگاه آسمانی من به حضرت امام و لبیک گفتن من به پیر و مرشدم.

اطرافم چنان شلوغ بود که جا برای نشستن به سختی پیدا می شد. شهدای گردان، شهدای دیارم، بچه های سنگر مخابرات، همه در آنجا حضور داشتند. اشک هایم روی گونه با شتاب می غلتیدند و سوره ی بعدی را داشتم به پایان می رساندم که شهید قبادی روی خط آمد و از حال و هوایم پرسید، با همان حالت که داشتم از اعتکاف یک نفره برایش تعریف کردم.

یک جمله ی بسیار زیبا و فراموش نشدنی تعریف کرد که هنوز در گوشم پیچیده است: از خدا خواسته ام تا زمانی که بچه های شناسایی پیدات می کنن، احساس تنهایی نکنی که به همین خاطر با خدا پیمان بستم که هفت روز روزه بگیرم.

اشک های صورتم را پاک کردم و برایش به جان ش هدا و امامه سوگند خوردم که در این جمع حاضر یک نفر غریبه وجود دارد که من هستم. من در اندیشه ی ادامه ی مراسم اعتکاف بودم و به راستی نمی خواستم آن همه زیبایی را از دست بدهم، اما شهید عارف (آزاد قبادی)، دنیایی از دلهره شده بود. چون موقعیت نامعلوم من، نه تنها قبادی را بلکه فرماندهی گردان و سنگر مخابرات گروهان 2 را هم آشفته کرده بود.

به آسمان خیره شدم و قرآن را دوباره بالای سرم گرفتم: خدایا! من برای جنگیدن و شهادت آماده ام. بارالها! برای پشتیبانی رهبرم و برای لبیک گفتن به دستور ایشان در راه عزت و شرف و خاک و وطنم هر لحظه آماده ام تا خون ناچیزم را فدای دین و رهبرم کنم.

با تمام وجود سعی می کردم که حلاوت اعتکاف پر رنگم را رنگین تر کند. آنچنان در مقابل خدای خودم آرام و سبک بودم که احساس می کردم تمام راز و نیازم را می شنود. قبل از ورود فرمانده به داخل سنگر مخابرات گروهان 2، رمز فرکانس خودم را به مجید دادم تا بچه ها بتوانند با من تماس بگیرند. در بین جمع شهدا چه دنیایی داشتیم! همه جا نور بود و امید و هر نفسی معنای دیگری داشت.

باز هم صدای بی سیم موجب بر هم زدن مراسم اعتکاف یک نفره ی گم شده ای شد که به هیچ قیمت رضایت به بریدن از آن حال و هوا نداشت؛ اما از طرفی می بایست به اجبار هم که شده از زیر سقف پر ستاره ی شبستان که پر بود از یاس های با احساس، جواب دادم. فرمانده گردان بود که متوجه شدم از سنگر بچه های اطلاعات و عملیات که حدود سه یا چهار کیلومتر از خط مقدم فاصله داشتند، تماس می گیرد.

وی موقعیت مرا برای آنها تشریح کرده بود و هر آنچه که از من شنیده بود انتقال داده بود. فرمانده ی تیم شناسایی خواست بدون حاشیه موقعیت خودم را تعریف کنم. فقط گوش می داد، با آرامی و اطمینان گفت: «خدا معصومیت بچه ها را دوست دارد.» و ارتباط را قطع کرد.

از شنیدن کلمه ی «بچه» خیلی دلگیر شدم و بدون معطلی به اعتکاف یک نفره ی پر از رمز و راز خود ادامه دادم. آنچنان در لابه لای این اعتکاف گم شده بودم که گم شدن ظاهری خودم را هم از یاد برده بودم. به صورت پر از آفتاب امام رحمه الله علیه خیره شده تا گرمای وجودش تاریکی و سیاهی های درونم را روشنی بخشد تا شاهد ساکنان شهر هستی بازها باشم.

همان عباس شان که در کنار دریا بودن و تشنگی را به دریا ریختن و عشقشان به رهبر و خاک و وطن سبب حسینی شدن آنها شد. در کنار یاد و خاطرشان چه مراسم پر مفهومی بود و از آن شرمنده ام که توان توصیف ندارم و کم می آورم.

بعضی از وقایع را نمی توان با زبان بیان کرد. ساعت نداشتم که گذر زمان را درک کنم.



سکوت و تاریکی شب با زمزمه های من در هم می شکست. خیلی بیشتر از مرز باورم به خدا نزدیک شده بودم و سال های سال با خودم جنگیدم و اشک ریختم، اما دمی از آن نزدیکی و احساس را هنوز نتوانسته ام بچشم و با اطمینان می گویم که هیچ وقت نخواهم چشید.

نمی دانم چقدر گذشته بود که مسئول تیم شناسایی تماس گرفت و با صدایی حاکی از ناامیدی و یاس گفت: تا یک ساعت یا کمتر از یک ساعت دیگه ما آنجاییم. در ضمن چند بار تاکید کرد در همان جا که هستی بمون و حق قدم زدن یا راه رفتن در اطراف سنگرها را نداری. داخل هیچ سنگری پا نزار تا ما می رسیم.

از این که پیدا شدم خوشحال بودم، چون دوباره می توانستم سنگر مخابرات و جمع دوستان معتکفم را زیارت کنم. از طرفی، این همه تاکید و سفارش برایم آوار شد که مگر این جا چگونه جایی ست؟! هجوم خیال و توهم لحظه ای سبب قطع شدن بین من و اعتکاف یک نفره ام شد، ولی اشاره ی دست امام و نگاه های ملکوتی چشمانش به من، موجب در هم شکستن آن همه سکوت و تاریکی می شد.

معتکف حلقه ی چند کیسه پر از خاک که دایره ای بود، اما خارج از چرخش زمینی. نقطه ای بود از زمین، اما زمین نبود. صدایی شنیدم که هر لحظه نزدیک تر می شد. رو به رویم گودال بود و پشت سر دشت وسیعی با تپه ماهورهای سوزنی شکل.

صدای ماشین را تشخیص دادم که از رو به رو به من نزدیک می شد. یک لحظه صدای ماشین خاموش شد و دوباره سکوت و خاموشی شب به حالت عادی خود برگشت.

از پشت بی سیم به من دستور دادند که به آرامی حرکت کنم به سمت گودال و مواظب باشم که قدمهایم را جای قدم های قبلی بگذارم؛ اما برایم سخت بود چون زمین سیاه و تاریک و ناشناخته بود. حالا که پیدا شده بودم و چیزی به نجاتم نمانده بود، سراپای وجودم ترس و وحشت شد، پاهایم می لرزید و به سختی قدم بر می داشتم. محل اعتکاف یک نفره ام را ترک کردم تا به سوی زندگی حرکت کنم، اما امید و لذت زنده بودن در همان نقطه ی قبلی، واقعا قابل لمس بود.

با سختی و لرزش پاهایم به جلو می رفتم و لحظه به لحظه دیو ترس بیشتر و بیشتر مجسم می شد. تمام هوش و حواسم را راهنمای گام هایم کردم تا اشتباه نکنم. از عرض

جاده ی کنار خاکریز به سلامت گذشتم. از طریق بی سیم کنترل می شدم، به سرازیری گودال رسیدم. حالا وسط جاده ی باریک را نشانه بگیر و با نگاه کردن به جلو حرکت کن و مواظب باش که فقط از وسط جاده قدم برداری.

به موتور رسیدم. با عصبانیت از من خواسته شد به موتور نزدیک نشوم و فقط از وسط جاده که خیلی هم باریک بود به سمت تپه بالا روم. فقط یک ماشین می توانست از آن عبور کند و نه بیشتر! زمان زیادی طول کشید تا به بالای تپه رسیدم.

از خدا خواستم کمکم کند تا به تیم شناسایی برسم و از طریق فرمانده ی گردان که همراه آنها بود خودم را به سنگر اعتکاف بچه ها برسانم. فرماندهیدلسوز و مهربان گردان را شناختم که از ماشین پیاده شده بود و انتظار رسیدن مرا می کشید.

چهار نفر سرنشینان آن جیب بودند که من هم اضافه شدم. همه می گفتند: خدا را شکر که تو سالمی. چون این منطقه به طور کلی مین گذاری شده و همین جاده ی کم عرض را چند ماه پیش بچه های گروه تخریب با هزار زحمت موفق شدند که پاکسازی کنند.

همه چیز را فهمیدم. حتی جمله ی «خدا معصومیت بچه ها را دوست دارد!» چیزی به اذان صبح نمانده بود که از ماشین گردان پیاده شدم و بدون توجه به اطراف یک راست به سمت سنگر اعتکاف خیز برداشتم.

اسدالله آزادبخت - لرستان

## 2- هدیه ی تولد

یادمه چند سال پیش که کنکوری بودم، تمام فکر و ذهنم فقط قبولی در دانشگاه و عقب نماندن از رقیب هام بود، طوری که حساب روز و ماه و سال هم از دستم در رفته بود.

تمام وقتم یا توی کلاس بودم، یا توی اتاقم و کوهی از کتاب هایی که برای بعد از کنکور براشون نقشه ی اساسی کشیده بودم که انتقام این روزها را ازشون بگیرم.

ساعت ها به کندی می گذشت و تنها زنگ تفریح ام زمانی بود که مادرم بابشقاب میوه

ص: 215

و یا سینی غذا به اتاقم می آمد. اما اون شب وقتی از پشت در اتاقم صدای مادر و پدر و مادر بزرگم را شنیدم، تعجب کردم. آخه اون زمان وقت درس خواندنم بود و معمولا- کسی به سراغم نمی آمد. در را که باز کردم، مادرم را با یک کیک و یک ساعت زنگ دار دیدم. بعد مادر بزرگم نزدیک اومد و پیشانی ام را بوسید و گفت: احمد جان تولدت مبارک!

تا متوجه شدم که امروز روز تولدم بوده و غرق شدن در درس و کلاس من را از روز تولدم هم غافل کرده، مامانم که همیشه برای مراسم جشن تولد من سنگ تموم می گذاشت رو به من کرد و گفت: انشاء الله سال دیگه؛ جشن تولدی برات بگیرم که همه حیران و انگشت به دهان بمونند.

رو به مادرم کردم و گفتم: انشاء الله؛ اما فعلا- برای من مهم تر از همه، قبولی در دانشگاه. از این رو که مطمئن بودم از آداب و اعمال مادرم که نمی خواست از بقیه ی فامیل عقب تر باشه و برای چشم کور کُنی بقیه هم که شده میدونستم که سال آینده چه جشن باشکوهی در انتظار تولد من هست!

...وقتی که نتایج کنکور اعلام شد و با ترس و لرز بسیار رمز عبور را وارد کردم، قلبم داشت از سینه ام خارج می شد؛ ولی انگار تونسته بودم مزد یک سال زحمت شبانه روزی ام را بگیرم و بالاخره از سید کنکور بگذرم.

شاید توی اون روز هیچ کس به اندازه ی من و پدر و مادرم شاد نبود و انگار که تمام تصاویر اطرافم را رنگی رنگی می دیدم و روی ابرها قدم می زدم؛ یعنی من تونسته بودم که وارد دانشگاه شریف بشم...؟!

مادرم که خیلی از این وضع خوشحال بود و دلش می خواست پُز پسرش را به تمام فامیل بده، تصمیم گرفته بود که یک مهمانی شاهانه بده که تمام فامیل انگشت به دهن بمانند، ولی چون با سالگرد تولدم خیلی فاصله نداشت تصمیم گرفت که مهمانی را در شب تولدم برگزار کنه و حالا تا اون زمان یک ماهی فرصت داشت.

خلاصه بعد از بحث و تبادل نظر اعضای خانواده مقرر شد که جشن قبولی و تولد من به طور هم زمان برگزار بشه. من هم که تقریبا نزدیک به امتحانات میان ترم بود و دلم می خواست که از فکر و نگرانی امتحانات در بیام، با تصمیم شان موافقت کردم.

... تازه امتحانات میان ترم تمام شده بود که زمزمه ای توی دهن بچه ها جاری بود. جواد پسر پر جنب و جوش کلاس راه افتاده بود و از بچه ها ثبت نام می کرد. با شوخی از کنارش رد شدم و گفتم: چیه؟! نذری می دهند.

و هدیه ی تولد جواد لبخندی زد و گفت: نه بهتر از اون... مهمونی میدن.

گفتم: کجا؟! ما هم دعوتیم!؟

نگاهی به من کرد و گفت: هر که بخواهد دعوته.

گفتم: پس اسم من و رفقا را بنویس.

جواب داد: ای به روی چشم... و بعد رفت سراغ بقیه ی بچه ها.

روز انتخاب واحد که با بچه ها یک سری به دانشگاه زدیم، دیدم که جواد چند تا پاکت از توی کیفش در آورد و به من داد و گفت: این هم دعوت نامه ی مهمانی... آقا.

پاکت را گرفتم و فوری باز کردم. دعوت نامه ی اعتکاف بود. با دیدن متن نوشته شده در پاکت، قلبم لرزید و انگار یک ندایی، من رو به این مهمانی دعوت می کرد.

\*\*\*

شب توی خونه ی ما آلم شنکه ای به پا بود که نگو و نپرس. دیگه گوشم به حرف هیچ کسی بدهکار نبود و نمی دونستم رفتن من به اعتکاف، چرا باعث آبروریزی مادرم میشه!

مادرم مدام می گفت: اون از مهمانی پارسال که به خاطر کنکور آقا برگزار نشد و این هم از جشن امسال... آخرش این پسر، من رو توی فامیل دشمن شاد می کنه.

می دونستم که مادرم الان عصبانی هست و فردا رفتارش به حالت عادی برمی گردد، اما حالا...

پدرم مثل یک بمب ساعتی بود که هر لحظه امکان انفجار داشت و مادرم راه می رفت و زیر لب قر و تند می کرد و مادر بزرگ بیچاره هم نقش میانجی را در پیش گرفته بود.

مادرم که حسابی از کوره در رفته بود، یک مرتبه اوامد توی حال و روی مبل رو به روی پدرم نشست و گفت: آخه مرد یک چیزی بگو! آبروم رفت! اصلا شما با هم دست به یکی کردید که من رو انگشت نمای فامیل کنید... این رسمشه؟

پدرم هم می گفت: بچه که نیست. مگر آقازاده ات! خبر از مهمانی پر آوازه ات نداشته !!!

مادرم آهی کشید و گفت: چه برنامه هایی که برایش نداشتم، هر چیزی لیاقت میخواد، خلاق هر چه لایق...

پدرم جواب داد: حالا طوری که نشده... سر به سرش نذار.

...خدا پدر مادر بزرگم را پیامرزد که میانجی گری کرد و گفت: حالا دنیا که به آخر نرسیده. مهمانی را بگذارید برای یک وقت دیگه... دیر که نمیشه. و با هر زحمتی بود مادرم را راضی کرد و دعوا را فیصله داد. به اتاقم رفتم و چیزی نگفتم.

\*\*\*

شب که مشغول آماده کردن وسایلم برای رفتن به اعتکاف بودم، مادرم مقداری خوراکی و یک پتوی نازک برام گذاشت و مادر بزرگم مفاتیح و تسبیح فیروزه ای رنگش را که به اندازه ی کل دنیا برایش عزیز بود و تا موقعی که یادم می آمد دستش بود و باهاش ذکر می گفت به من داد. بعد هم از زیر قرآن ردم کرد و پدرم مرا تا درب دانشگاه رساند.

موقع خداحافظی از پدرم یک خواهش کردم و ازش قول گرفتم که انجام بده و اون این بود که تلفن همراهم را به پدرم بدم که مادرم مدام گزارش لحظه به لحظه از من بگیره! پدرم هم با لبخند، گوشی تلفن را از من گرفت و گفت: خدا به دادم برسه که گزارم با کرام الکاتبین...

موقع دیدن بچه ها سعی کردم وقایع خانه را فراموش کنم و وارد مسجد بشم. انگار که وارد دنیای جدیدی شده بودم. کیفم حسابی سنگین بود و نمی دونم توی کیسه ای که مادرم برام گذاشته بود سُرَب! بود که نشانه ام را از کار انداخته بود. موقع سحر سر کیفم رفتم.

داخل کیفم پر بود از بسته های کوچک مشکل گشا که مادرم به مناسبت تولدم برای پذیرایی دوستانم گذاشته بود. با کمک مسعود و حمید بسته ها را بین بچه ها تقسیم کردم و بعد چشمم به یادداشت مادرم افتاد که روش نوشته بود: پسرم تولدت مبارک. جای ما را هم توی مهمانی خالی کن. التماس دعا!

کمی دلم درد گرفت و بعد از اذان مشغول خواندن قرآن شدم، تا اون روز نمی دونستم که خواندن قرآن این قدر برام سخته و من که درس های به این مشکلی و کتاب های به این سنگینی را خوانده بودم، چه طور کتاب خدا را تا حالا یک بار از اول تا آخر نخواندم! از

خودم خجالت کشیدم و نذر کردم که هر هفته در جلسات قرآن جواد و بچه ها شرکت کنم. مسئول بسیج دانشجویی هم در مجلس حضور داشت و گاه گاهی سری به بچه ها میزد تا هوای همه را داشته باشه و بین مجلس هم برگه هایی از هیئت جوانان حسینی و تکیه ی محبان ابوالفضل عَلَیْهِ السَّلَامُ بین بچه ها توزیع کرد.

من که تا حالا فرصتی برای آشنایی با این مجالس پیدا نکرده بودم، لحظه ای به خودم اومدم که غیر از درس و زندگی چیزهای دیگری هم هست که لذت شریک شدن توی این کارها به تمام مهمانی ها و چشم و هم چشمی ها و... می ارزید.

توی دلم به حال خودم و لباس ها و تدارکاتی که برای جشن تولدم داشتم و گاهی برای پیدا کردن یک لباس مارک دار ساعت ها وقت خودم را می گذاشتم و مادر و پدرم را مجبور به خریدن این لباس ها می کردم، خنده ام گرفت.

...دیگه مطمئن شدم که جواد، بهترین هدیه ی تولد را که شرکت در این جلسه و آشنایی با این آدم های بی پیرایه بود را به من داده.

توی دلم نذر کردم که هزینه ی مهمانی مادرم را خرج افطاری دادن به بچه های محروم پایین شهر کنم و اگر مادرم اجازه نداد، از پس اندازم برای این کار استفاده کنم.

ساعت ها به سرعت می گذشت و انس ما با بچه های داخل مسجد بیشتر می شد. هر چه که شمارش معکوس باز گشتن به خانه به صفر نزدیک تر می شد، مثل بچه ای که بخواد از مادرش جدا بشه دلم بیشتر می گرفت.

انگار توی این سه روز مسجد، حتی به در و دیوار مسجد هم عادت کرده بودم و با خودم عهد کردم که از این به بعد در نمازهای جماعت مسجد دانشگاه مرتب شرکت کنم.

از خدا خواستم که بهم نیرویی بده که شیطان به سراغم نیاد و بعد از بیرون رفتن از مسجد قول و قرارهام با خدا را فراموش نکنم. این عهدی بود که همه ی بچه ها با خدا بستند. شب که بعد از نماز مغرب و عشا از رفقایم جدا شدم و سوار ماشین پدرم شدم در راه توی این فکر بودم که شاید بهترین مراسم جشن تولد توی سال های عمرم امسال بود. فکرش را هم نمی کردم که شرکت در اعتکاف این همه به من آرامش و صفا بده.

\*\*\*

شب اول ماه رمضان با کمک بچه های بسیج، ظرف های افطاری را توی وانت چیدم و راهی دفتر کمیته ی امداد شدیم. از پدر و مادرم هم خواستم که با ما بیایند و در توزیع به بچه های بی سرپرست شرکت کنند. مادرم تا چند روز راه می رفت و گریه می کرد و از این که بچه های محروم و بی سرپرست با وضع مالی ضعیف توی شهری که ما زندگی می کنیم و این همه امکانات داریم، هستند حسابی تحت تاثیرش قرار داده بود.

نزدیکی های شهریور که شد مادرم به من، یک چک سه میلیون تومانی داد و گفت: بیا پسرم این هزینه ی جشن مهمانی قبولی ات توی دانشگاهه. هر جوری که دلت میخواد خرجش کن، اما انگار یک جورهایی به من حالی کرد که اگر میخوای نذرت را برآورده کنی مانعی ندارد. روزی که برای توزیع لباس و لوازم التحریر به خیریه می رفتم، مادرم هم مقداری پول به من داد و گفت: این پول ها هدیه ی دوست هایم به بچه های بی سرپرسته. این ها را هم به دست شان برسون.

\*\*\*

حالا از اون زمان پنج سال می گذره و چند نفر از فامیل چند بچه ی بی سرپرست را تحت

پوشش خودشان قرار دادند و هر سال نزدیک عید نوروز و مهر ماه که میشه، مهمانی های دورهای همراه با چشم و هم چشمی اهل فامیل؛ به یک جمع فامیلی باصفا برای جمع کمک برای بچه های محروم تبدیل شده که خاطره اش برای همه به یاد ماندنی هست و سهم بچه های محروم در هر ماه کنار گذاشته میشه تا نزدیک عید به این صفا و محبت افزوده بشه.

...راستی آگه اون روز من جواد را نمی دیدم چی میشد؟؟

احمد سرحدی - اصفهان

### 3- صبر

مامان هنوز توی فکر بود. بابا هم اخم هایش را توی هم کرده بود. سارا و من گوشه ای کز کرده بودم. مامان با ناراحتی گفت: «تعجب می کنم چه طوری یک دفعه رای شان عوض

ص: 220

شد! نه به آن اصرارشان که حتما باید این وصلت انجام شود و نه به...» بابا گفت: «خیر است انشاء الله! شاید هم حرف آن خانم درست باشد که شیر پاک خورده ای بدگویی ما را کرده!»

بلند شدم و به صورت ناراحت و پر از غم سارا را نگاه کردم. قرار بود این شب جمعه، جشن نامزدی شان باشد.

- بابا بیخیال! این نشد یکی بهتر از این! شاید قرار بود اتفاق بدی بیفتد!؟

مامان هم بلند شد و در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت، جواب داد: «چه بگویم!؟ وقت کردی به خانم ایمانی زنگ بزن بگو برای دوختن لباس نامزدی عجله ای نداریم بنده ی خدا خارج از نوبت داشت برایمان لباس می دوخت!»

نشستم رو به روی سارا. گفتم: «می آیی برویم اعتکاف؟ مسجد جامع ثبت نام می کند؟ می خواهم زنگ بزنم سمیه تا ثبت نام کند! ایام اعتکاف، دو هفته بعد شروع می شود!» گفتم: «سه روز آخر خوب است، می خورد به عید فطر!»

سارا شان هایش را بالا انداخت و گفت: «چه می دانم! گفتمی چه موقع است!؟ به درس و مشق هایمان که لطمه نمی خورد!؟»

جواب دادم: «می دهیم مامان برای استادهای مان نامه بنویسد!»

پقی زدم زیرخنده و ادامه دادم: «بابا! سه روز دانشگاه را بیخیال!»

سارا لبخند تلخی زد و جواب داد: «باشد! بگو ما هم می آییم!»

همه جای مسجد پر از آدم بود. سمیه را از توی جمعیت دیدم که بالا و پایین می پرد: «بیایید! جا گرفته ام!»

کیف به دست از میان خانم هایی که نشسته بودند و نماز می خواندند رد شدیم و رفتیم و بساطمان را انداختیم کنار سمیه. خنده کنان گفتم: «چه خوب است امسال با شما هستیم!»

با تعجب پرسیدم: «مگر چندمین بارت است!؟»

سمیه سرش را خاراند و گفت: «بی خیال!»

بعد با دست به دختری اشاره کرد و گفت: «نسرین خانم یک دوست جدید که همین الان با هم آشنا شده ایم! البته باید بگویم عروس خانم!»



با لبخند او ما هم لبخند زدیم و سلام علیکی کردیم. سارا جایش را انداخت کنار نسرین! من و سمیه هم نرسیده به هم شروع کردیم از دانشگاه حرفزدن و رخدادهای جدید دانشگاه.

تا اذان صبح بیدار بودیم. کمی قرآن خواندیم و دو رکعت نماز شب اول اعتکاف را خواندیم. نزدیک اذان صبح صدای مناجات حضرت امیر عَلَیْهِ السَّلَامُ از بلندگوها پخش شد و بوی غذای سحری بلند شد.

- آخ جون پلو و خورشت قیمه!

آن تعداد کمی که خواب بودند، بلند شدند تا وضو بگیرند. غذایمان را که سیر خوردیم، خانمی گوشزد کرد که موقع اذان کسانی که قصد معتکف شدن دارند باید داخل مسجد باشند؟

نماز صبح را خواندیم و ولو شدیم. حالا نوبت ما بود بخوابیم؛ سمیه کنار گوشم وز وز کرد که: «این سه روز بی شباهت با جغد نخواهیم بود. شب ها تهجد و شب زنده داری و روزها خور و پف!»

گفتم: «آره جان خودمان! عجب شب زنده داری و تهجدی! فکم دارد می ترکد!»

هر دو زدیم زیر خنده و با هیس گفتن جماعت، دست روی دهانمان گذاشتیم و خوابیدیم!

نزدیک ظهر بود که بلند شدم. سارا بدجوری دمق بود و گوشه ی دیوار کز کرده بود. رفتم پیشش و گفتم: «چی شده!؟»

اشاره کرد به نسرین که هنوز خواب بود و گفت: «میدانی این کیست!؟»

گفتم: «نه!»

سارا گفت: «زن محمد است! محمد رحمتی! همان که قرار بود نامزدی مان..»

چشم هایم گرد شده بود! داشتم شاخ در می آوردم!

گفتم: «مطمئنی!؟»

سارا سر تکان داد و گفت: «خودش گفت! شوهرش کجا کار می کند! محل زندگی خانواده ی شوهرش کجاست! هفته ی پیش نامزد کرده اند!»

نمی توانستم قدم از قدم بردارم که خود نسرین خانم هم بیدار شد. هر دو با لبخند مصنوعی جواب سلامش را دادیم. بلند شدم و خودم را به وضوخانه رساندم.

دلم برای سارا می سوخت. حس می کردم با دیدن نسرین خرد شد. اشک هایم را زود پاک کردم و وضو گرفتم.

\*\*\*

روز آخر بود. سارا مثل همیشه که تو نقش مامان ها می رفت وسایل همه ی مان را مرتب کرد. نسرین گفت: «امشب آقا محمد می آید سراغم! شب خانه ی آنها دعوتیم!»

من و سمیه به هم نگاه کردیم و بعد به سارا.

سارا جواب داد: «چه خوب! حتما دلش خیلی برایت تنگ شده!»

نسرین سری تکان داد و ابروهای نازکش را بالا انداخت و گفت: «کاش می گفتم مامانم یک دست لباس مهمانی برایم بیاورد!»

و بعد دستش را زیر روسری سفیدش برد و با ناراحتی گفت: «موهایم!» سارا دستی به شانه اش کشید و گفت: «می خواهی موهایت را چهل گیس ببافم؟!»

توی چشمهای نسرین برقی افتاد و با خوشحالی تمام گفت: «بله! زحمتی نیست؟! فکر کنم بهم بیاید!»

سارا به من و سمیه اشاره کرد: «جلوی ما دو تا بایستید تا موهایش را تقسیم کنم و ببافم! کسی نبیند بهتر است! فکر نکنند به اعتکاف و مسجد بی حرمتی می کنیم!»

سمیه قلمه ای به من زد و گفت: «بینند می گویند آرایشگاه باز کردید!؟»

یک ساعتی گذشت که کار سارا تمام شد. موهای نسرین شده بودند یک عالمه رشته ی بافته شده، مرتب و زیبا!

سارا دستانش را روی سرش گذاشت و گفت: «حالا محمد آقا می بیند چه قدر زنتش زیبا است!»

سمیه نگاهم کرد. توی چشم هایش اشک جمع شده بود. آرام در گوشم گفتم: «این خواهرت عجب دل دریایی دارد! دلمان خوش است آمدیم اعتکاف!»

جواب دادم: «شاید به حرمت فضای این مسجد و روح این آدم های پاک، خداوند به سارا این همه صبر داده!»

مونا اسکندری - همدان

#### 4- لطف جوادالائمه

خودم را راضی کرده بودم که آن سال، اعتکاف رجبیه نروم. کلی کار روی سرم ریخته بود و با خودم می گفتم: سه روز هم سه روزه، این کارها وظیفمه، ولی اعتکاف مستحب. اصل، اینه که نیتش را کردم، حالا إنشاء الله دفعه ی بعد، ماه رمضان و... کلی برای خودم تا از خیر اعتکاف بگذرم.

شده بود هشتم، نهم ماه رجب؛ مهلت ثبت نام تمام شده بود و به قول خودمان دیگر کار از کار گذشته بود و مرغ از قفس پریده! اطلاعیه های اعتکاف را روی در و دیوار می دیدم و خودم، خودم را می خوردم! تلویزیون که رگ معنوی اش گل کرده بود، گاه و بی گاه از اعتکاف نشان می داد و داغ دلم را تازه می کرد.

از دوستم پرسیدم: به نظرت هنوز هم ثبت نام می کنند؟

نگاه عاقل اندر سفیه ی به من انداخت و گفت: چی می گی؟ ثبت نام چند روز پیش بود.

تازه با وجود این که سه روز برای ثبت نام وقت گذاشته بودند، فکر کنم همان چند ساعت اول کارت ها تموم شد.

یک امید دیگر بود! خادم اعتکاف! ولی افسوس که این امیدم هم زود بر باد رفت؛ پیگیر که شدم فهمیدم ظاهرا ثبت نام و انتخاب خادم ها زودتر از ثبت نام اعتکاف بوده.

به خودم امید می دادم که بابا تا ماه رمضان فقط دو ماه مانده، اصلا فرصت خوبی است

یک برنامه‌ی معنوی، خودسازی، چیزی برای خودم بگذارم تا اعتکاف رمضان بیشتر بچسبد... اصلاً شب سیزدهم می‌روم مسجد جامع، شاید کسی انصراف داده باشد؟! شاید جا پیدا بشود...؟! کلی شاید و اما... و کلی از این دلداریه‌ها؛ ولی فایده نداشت.

خودم هم نمی‌دانم چرا این قدر بی‌تاب شده بودم، فقط کسی که خودش هم این‌ها را تجربه کرده می‌فهمد چه می‌گوییم.

روز میلاد جوادالائمه عَلَیْهِ السَّلَامُ (دهم رجب) بود و دلم پر از حسرت و آرزو. به جوادالائمه عَلَیْهِ السَّلَامُ متوسل شدم که آقا جان روز میلاد شماست، یک جوری دلم را آرام کنید.

تصمیم گرفتم بزنم بیرون بروم زیارت شاهزاده حسین عَلَیْهِ السَّلَامُ، نوه‌ی امام جواد عَلَیْهِ السَّلَامُ و عموی امام زمان عَلَیْهِ السَّلَامُ. آماده شدم و راه افتادم، وقتی رسیدم میدان امام خمینی، انگار یک آهنربای نامریی مرا می‌کشاند سمت مسجد جامع، همان جا که اعتکاف برگزار می‌شد.

بدون این که بدونم چرا، راهم را کج کردم سمت مسجد، وارد صحن مسجد که شدم، مردی که گویا منتظر کسی باشد، به سمتم آمد و پرسید: ببخشید نمیدانید ثبت نام اعتکاف کجاست؟

در دلم گفتم: این بیچاره هم حال و روز من را دارد. گفتم: ثبت نام همین جا بود ولی مهلتش تمام شده.

دوباره پرسید: خوب ستاد اعتکاف نمی‌دانید، کجاست؟

گفتم: نه، نمی‌دانم. ولی فکر نکنم دیگر جا داشته باشند؟

گفت: نمی‌خواهم ثبت نام کنم، خواهرم ثبت نام کرده و حالا منصرف شده و می‌خواهم کارت را پس بدهم.

باورم نمی‌شد! لطف جوادالائمه عَلَیْهِ السَّلَامُ بود که من و آن مرد هم زمان به مسجد آمده بودیم. کارت را که از او گرفتم، خودم را رساندم امامزاده، هم برای تبریک میلاد و هم تشکر.

آن اعتکاف را به نیابت از امام جواد عَلَیْهِ السَّلَامُ انجام دادم. هنوز هم شیرینی آن سه روز را حس می‌کنم.

مرضیه ترکمنی - همدان

صبح یک روز بهاری بود و آفتاب از لای شاخ و برگ درختان نارون به درون اتاق می تابید. دو سال از آن حادثه ی تلخ می گذشت و زهرا همچنان در مرکز بهزیستی زندگی می کرد. نه می دانست کیست و چکاره است و نه اهل کجاست! فقط در مدت این دو سال در کارگاه خیاطی مرکز کمی کار یاد گرفته بود و همان جا مشغول به کار بود و شب ها نیز در خوابگاه مرکز با دختران هم سالش زندگی می کرد.

زهرا همراه یکی از دوستانش تصمیم گرفتند برای خرید پارچه به بیرون از مرکز بروند. کمی بیشتر تا بازار نمانده به مسجد جامع رسیدند و هنگام عبور دیدند مسجد برعکس همیشه آن موقع روز خیلی شلوغ و قسمت خواهران رفت و آمد زیاد است.

توجه زهرا به آن طرف جلب شد و به دوستش گفت: «مینا بیا برویم ببینیم آنجا چه خبر است!؟ گویا نذری می دهند!» مینا گفت: «زهرا جان ما وقت زیادی نداریم. باید تا ظهر برگردیم مرکز» زهرا التماس کرد و گفت: «مینا جان! زیاد معطل نمی کنیم. فقط برویم جلوتر و از آن خانم ها سؤال کنیم که چه خبر است؟»

به در مسجد رسیدند. انگار نیرویی همانند دستی نامریی زهرا را به سمت مسجد می کشید. رسید جلوی اتافک جلوی مسجد و پرسید: «خانم ببخشید چه خبر است؟ این خانم ها برای چه به اینجا می آیند. حاج خانمی که یک روسری سفید را زیر چانه اش سنجاق زده بود و چادری مشکی سرکرده بود، با مهربانی و خوش رویی گفت: «دخترم ایام اعتکاف نزدیک است و این خانم ها اینجا می آیند تا ثبت نام کنند و انشاء الله به کمک هم مسجد را نظافت کنند تا سه روز اعتکاف در مسجد باشیم.»

زهرا با خوشحالی و صدایی لرزان گفت: «ببخشید میشه اسم من را هم بنویسید!؟» مینا با عجله گفت: «زهرا پس مرکز چه؟ باید اجازه بگیری.» زهرا گفت: «من ثبت نام می کنم و سعی می کنم اجازه ی مرکز را هم بگیرم.»

بعد از ثبت نام هر دو با عجله به سوی بازار رفتند و خرید کردند و زهرا آنجا یک روسری سفید خرید. مینا با خنده گفت: «مگه میخواهی بروی مکه!؟» زهرا با خوشحالی

گفت: «چه فرقی می‌کند. مسجد هم خانه‌ی خداست. آره می‌خواهم بروم مکه.»

روز اعتکاف فرارسید. زهرا از مسئول مرکز اجازه‌ی رفتن به مسجد را خواست. مسئول با گشاده‌رویی گفت: «زهرا جان ما را هم دعا کن. انشاء الله آنجا بروی و خودت را پیدا کنی.»

زهرا با کیف دستی کوچکی که توی آن چادر نماز و حوله و سجاده اش بود، راه افتاد. هنگام ورود به مسجد قلبش پر از شادی و اطمینان شد و تحولی عجیب در خود احساس کرد. در گوشه‌ای از مسجد نشست. ابتدا دو رکعت نماز تحیت مسجد خواند و سپس دستانش را بالا برد و دعا کرد و گفت: «خدایا من خیلی تنه‌ایم و اینجا آمدم تا در مقابل تنه‌ایی‌ات اقرار کنم که چقدر با عظمتی و احساس می‌کنم از جاهای دیگر به تو خیلی نزدیک‌ترم. خدایا مرا دریاب و به من آرامش و قدرت ستایش‌ات را عطا کن.»

ایام اعتکاف کم‌کم به پایان می‌رسید و زهرا آرامش عجیبی در خود احساس می‌کرد. وسایلش را جمع کرد و با توکل به خدا خوابید. تا بعد از نماز صبح به مرکز برگردد.

نزدیک نماز صبح بود که زهرا در خواب صدایی شنید که به گوشش خیلی آشنا بود. صدای مادرش بود. با مهربانی گفت: «دخترم، زهرا جان هنوز آن گردن‌بندی را که پدرت برایت خریده بود داری؟! یادته دخترم اون سالی که دانشگاه قبول شدی برات خرید.»

با شنیدن این صدا ناگهان زهرا چشم‌هایش را باز کرد و با ناباوری دید دستش را روی گردن‌بند طلایش که اسمش روی آن حک شده بود گذاشته است. تمام گذشته‌اش را به یاد آورد که در دانشگاه تهران قبول شده و همراه خانواده اش به تهران می‌آمده تا ثبت نام کند که در راه ماشین‌شان تصادف کرده است. او خودش را به بیرون پرت کرده بود و خانواده اش در آتش سوخته بودند.

زهرا نمازش را خواند و به مرکز برگشت. مینا به طرف زهرا دوید و گفت: «سلام حاج خانم، خوش آمدی!» زهرا با گریه گفت: «مینا جان! من فهمیدم کی هستم؟! تمام فامیل‌ها و شهرم را به یاد آوردم. گرچه متأسفانه خانواده ام را در تصادف دو سال پیش از دست داده‌ام، حتی تحصیلاتم را نیز به خاطر آوردم. باورتان می‌شود؟! من دیپلم داشتم و دانشگاه قبول شده بودم.»

اطرافیان با شنیدن حرف های زهرا متعجب و خوشحال شدند. خانم مدیر تصمیم گرفت امکانات تحصیل و سفر زهرا به شهرش را فراهم کند. سال ها از آن ماجرا گذشت و هم اکنون زهرا یکی از کسانی است که هر سال در ایام اعتکاف در مسجد معتکف می شود و عقیده دارد زندگی دوباره اش را مدیون اعتکاف است و سعی می کند قدر پاکی و خلوص نیت اش را بداند و همیشه شکرگزار خدا باشد.

نسرین نیساری تبریزی - ابهر

## 6- باران اشک

روز سیزدهم رجب اول البیض، مسجد بزرگ امام حسین عَلَیْهِ السَّلَامُ دشتک، خیل عاشقان را در خودش جای داد و مراسم اعتکاف شروع شد. طبقه ی دوم مسجد پر شد از معتکفین در سنین مختلف. بعضی سال اولشان بود، بعضی ها هم چند سالی بود که شرکت می کردند. این بار شور و حال دیگری داشت؛ ولی چون حاج آقا نداشتیم، مجبور بودیم خودمان همه ی اعمال را انجام بدهیم.

روز اول و دوم اعمال آن قدر سنگین نبود و زمان استراحت بیشتر بود. شامگاه روز دوم بچه ها را جمع کردم و گفتم: «به خاطر این که اعمال روز سوم زیاد است و باید همه ی اعمال را تا قبل از اذان مغرب تمام کنیم، از خواب و استراحت خبری نیست.

صبح روز سوم به چند نفر از دوستان که در خواندن قرآن و رعایت قواعد بهتر بودند، گفتیم که کمک کنید تا با هم اعمال را انجام بدهیم و بعد از نماز ظهر و عصر، حمد را صد مرتبه و اخلاص صد مرتبه و آیت الکرسی راده مرتبه بخوانیم.

چون خودم از بچگی انس و الفت خاصی با قرآن داشتم، شروع به خواندن سوره ها کردم و به ترتیب چند نفر از بچه ها هم چند سوره را خواندند؛ ولی زود خسته می شدند و به ناچار خودم ادامه می دادم.

فقط همه می خواستند سوره ی یاسین را خودشان بخوانند و من که عاشق سوره ی

یاسین بودم، همه را غافلگیر و شروع به خواندن کردم؛ بسم الله الرحمن الرحيم، پس «1» و القرآن الحکیم «2»... تا آخر سوره.

بچه هایی که داوطلب خواندن سوره ها بودند، اشتباهات تلفظی زیادی داشتند. دیدم تا بخواهیم اشتباهات را درست کنیم، وقت می گذرد و اعمال را تمام نمی کنیم. با این که سردرد شدید داشتیم، روسری چهار گوشه را تا زدم و مثل پیرزن های قدیمی سرم را بستم و یکی یکی سوره ها را خواندم.

بعد از اتمام سوره ها، دعای ام داوود را شروع کردم. لا إله إلا هو الحي القيوم ذوالجلال و الاکرام.... وقتی دعا تمام شد، گفتم: «بچه ها آخر دعا نوشته که کوشش کن که اشک چشم های تو بریزد. اگر چه به قدر پر مگسی باشد. به درستی که این علامت استجاب است. حالا اگه می خواهید دعا مستجاب بشود، بنشینید تا دعایی با هم زمزمه کنیم تا خدا به ما نظر کند.»

اما بچه ها از فرط گرسنگی و خستگی توجهی نکردند و به گوشه ای رفتند. من هم گفتم اجباری نیست و هر طور راحت هستید؛ ولی درون خودم غوغا بود. وقتی دیدم واقعا اعمال تمام شد و سه روز روزه داری و عبادت را پشت سر گذاشتم و حالا که موجب استجاب دعا، گریه است؛ گفتم: «خدایا چرا گریه ام نمی گیرد؟! یعنی خدایا این قدر بنده ی گناهکاری هستم؟»

غمی درونم را گرفت. با دوستم و برادر زاده ام نشستیم و زمزمه کنان شروع کردیم به خواندن مناجات حضرت امیرالمؤمنین لَئِهِ السَّلَامُ در مسجد بزرگ کوفه.

اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ الْإِيمَانَ يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ.. تا رسیدم به آن فراز از دعا: مَوْلَايَ يَا مَوْلَايَ! أَنْتَ الْمَوْلَى وَأَنَا الْعَبْدُ، وَهَلْ يَرْحَمُ الْعَبْدَ إِلَّا الْمَوْلَى... اشک امانم نداد. هر سه نفر حال عجیبی پیدا کردیم و صدای هق هق گریه بلند شد. وای خدایا! یعنی گریه ی ما سه نفر اینقدر صدا تولید می کند؟

یک لحظه پشت سرم را نگاه کردم. دیدم همه ی بچه ها پشت سرمان صف کشیده اند و با ما هم ناله شدند. آن روز صدای های های گریه ی بچه ها در آسمان پیچید و بی شک همه حاجت روا شدند.

دلبر مرادی دشتکی - اردل



یک بچه دبیرستانی شر بودم که شش بار تا مرز اخراج پیش رفتم؛ ولی هر دفعه یک راه گریزی برایم پیدا شد. یک روز که داشتند برای اعتکاف اسم می نوشتند، همین که فهمیدم اعتکاف یعنی سه روز بروی تو مسجد و بیرون نیایی، رفتم و اسم نوشتم تا لااقل این سه روز را از درس و مدرسه خلاص بشوم.

از قضا اسمم توی قرعه کشی در آمد و شدم یک نفر از سهمیه پنج نفری مدرسه. همه مقدمات داستان من همین بود. از کارایی که کرده بودم هم نپرسید که نه من روی گفتنش را دارم و نه اصلا می شود اینجا توضیح داد.

به قول بعضی ها چه می گویند؟! اشاعه ی فحشا می شود. ولی خب، هر جوری بود رفتم اعتکاف. راستش از قبل نمی دانستم باید روزه بگیریم. شاید اگر می دانستم بی خیالش می شدم.

خوردن را نمی توانستم بی خیال شوم. برای همین آن دو روز اول، روزهاش را پنهان از چشم دیگران خوردم و رفت پی کارش. اهل هیچ کدام از کارهایی هم که همه می کردند، نبودم. یعنی اصلا چیزی بلد نبودم. کارهایی مانند قرآن و دعا و شبها تا صبح گوش های کز کردن و گریه کردن. هیچ کدامش برایم معنی خاصی نداشت. فقط می دانستم این ها مال آدم های خاصی است که با من و امثال من فرق می کنند. امثال من جور دیگری هستیم، عوض هم نمی شویم. یعنی لازم نکرده عوض بشویم! مگر همین طوری چه ایرادی دارد؟ البته این را شاید همیشه می گفتم؛ اما هیچ وقت این را از ته دلم نمی گفتم. ته دلم می دانستم زندگی مسخره ای دارم.

تقریبا هیچ کس از من راضی نبود. خیلی غلط ها را تجربه کرده بودم؛ ولی توی وجودم هیچ وقت آرامش را احساس نکرده بودم. با این همه فکر می کردم وضع من همین است که هست. به قول یکی از دوستان می گفت که خدا بعضی ها را همین جوری خلق کرده که جهنمش خالی نباشد.

این جور حرف ها هم لجم را در می آورد و رفتارم را بدتر می کرد و هم خیالم را راحت

می کرد که راه برگشتی وجود ندارد. آن روز آخر را هیچ وقت از یاد نمی برم. سحری خوردم و همراه بقیه نماز خواندم و رفتم و خوابیدم. نزدیک ظهر بیدار شدم. خیلی گرسنه و تشنه بودم. هرجوری خواستم جای خلوتی پیدا کنم و چیزی بخورم، نشد.

بیرون باران می بارید. هوا آن قدر گرفته بود که داشتم خفه می شدم. بیخیال نماز جماعت شدم. گفتم که به درک هر کسی هر چه می خواهد فکر کند. نماز تنها کاری بود که با بقیه انجام می دادم.

از شما چه پنهان به نوعی از همه ی اعمال اعتکاف با همین یکی می توانستم کنار بیایم. بعد از سال ها که از آخرین نماز می گذشت، حالا- خم و راست شدن و یک سری جمله های معلوم را پا به پای بقیه تکرار کردن، حس قشنگی به من می داد. احساس می کردم این بخش از عبارت حساب و کتابی دارد و منظم است. عاشق یک جور بودن نماز بودم؛ ولی آن روز ظهر حوصله ی انجام هیچ کاری نداشتم.

از این که اسیر نگاه و نظریه ی یک مشت آدم غریبه شده بودم، متنفر بودم. پکر و بی حوصله پتویی برداشتم و رفتم رو به روی یکی از درهای آخر مسجد که کسی از آن رفت و آمد نمی کرد نشستم و باران را تماشا کردم، بلکه همان جا فرصتی پیدا بشود و چیزی بخورم و یا خوابم ببرد. کاری که تقریباً تمام روز می کردم.

باران داشت تندتر می شد. این را از روی ضربه ی قطره هایی که می خورد به شیشه، می شد فهمید. یکی کاپشنش را کشیده بود رو سرش و داشت می دوید طرف دستشویی زد به سرم بروم زیر باران. این جوری اگر سرما می خوردم، چند روز تعطیلی دیگر هم نصیبم می شد.

توی همین خیال ها بودم که یک دفعه چیزی صاف از آسمان آمد و محکم خورد به شیشه و افتاد پایین. اول شوکه شدم یک نگاه به دور و برم کردم ولی انگار کسی متوجه نشده بود. پتو را انداختم کنار و پریدم طرف در.

گنجشک بیچاره افتاده بود پایین. بال هایش را باز کرده بود و سعی می کرد از جایش تکان بخورد. چند قدم رفت جلو؛ ولی اوضاعش بدتر شد! چون کامل رفت زیر باران. وضعیت بدی بود. انگار داشت زیر ضربه های پی در پی باران خرد می شد.

دل‌م به درد آمد. احساس کردم آسمان اصلاً پرنده را نمی‌بیند و گرنه باید هوایش را داشته باشد. باران بی‌رحمانه می‌بارید و گنجشک بیچاره دیگر نای حرکت نداشت. تنها کاری که کرد این بود که چشم‌هایش را بست. خدایا! یعنی داشت می‌مرد؟

گرفتمش و آوردمش تو. داشت می‌لرزید. بردمش کنار بخاری و با حوله‌ام خشکش کردم و گذاشتم جان بگیرد. چشم‌هایش را باز کرد و دور و برش را نگاه کرد. همین موقع بود که داشتند برای اعمال بعد از ظهر روز آخر آماده می‌شدند. اسمش را یادم نیست ولی مثل نوعی خداحافظی بود.

من همه‌ی حواسم پیش گنجشک بود. فکر می‌کردم اگر من نمی‌رسیدم شاید همان‌جا از سرما می‌مرد. پیش خودم می‌گفتم: «یعنی آن لحظه‌ای که چشم‌هایش را بست از خدا چه خواست؟» دور و برم پر شده بود از صدای گریه. عده‌ای عاجزانه گریه می‌کردند. راستی خدا به همه‌ی این‌ها جواب می‌دهد؟

گنجشک می‌خواست آرام آرام خودش را از لای حوله بکشد بیرون. اگر خدا کمکش کرد و من را رساند، پس چرا از همان اول یک کاری نکرد که نخورد به پنجره؟ توی سرم درگیری شده بود. چیزی که می‌خواستم تعریف کنم نجات دادن گنجشک نبود.

وقتی به اون اتفاق درست و حسابی فکر می‌کردم، احساس می‌کردم همه موجوداتی را که خدا خلق کرده مثل هم هستند. همه خدایی را دارند که همیشه حواسش به آنها هست؛ ولی در مورد من چه؟ خدا حواسش به من هم بود؟ من آدم رو به راهی نبودم. نماز نمی‌خواندم. روزه نمی‌گرفتم. کارای ناجور می‌کردم، اما یک دفعه انگار کسی به من می‌گفت: «همین‌که الان داری به او فکر می‌کنی، اتفاقی نیست کار خودش است.»

اگر قضیه‌ی این گنجشک اتفاق نمی‌افتاد، یا اصلاً چرا قرعه‌کشی به نام من افتاد؟! من که نیت خوبی نداشتم! با خودم فکر کردم که درست است؛ ولی هیچ دقت کردی الان داری به چه فکر می‌کنی؟ به چیزی که دلت می‌خواهد واقعیت داشته باشد.

به این که ممکن است خدا هوای من را هم داشته باشد؟ خیلی فکر کردم. به گمانم تمام آن بعد از ظهر را مشغول فکر کردن بودم. احساس می‌کردم از گذشته و کارهایم خسته‌ام؛ ولی هیچ راه دیگری را نمی‌شناختم. نمی‌دانستم اگر بنواهم آدم دیگری بشوم،

اگر بخواهم خدا را صدا بزنم، چکار باید کنم؟ از کجا باید شروع کنم؟ اصلا خدا صدای من در مانده را می شنود؟

دوباره یاد گنجشک افتادم که چه جوری دلم را سوزانده بود و چه جوری پریدم و از زیر باران نجاتش دادم. خدا نمی تواند از ما دل سنگ تر باشد. حتما یک جوری خودش را به من نشان می دهد. نشان م ی دهد که حواسش به من هم بوده است. خودش می گوید که چکار باید کنم؟! چه جوری باید باشم!؟

خودم را گذاشتم جای آن گنجشک و از زور بدبختی و بیچارگی چشمانم را بستم و به هیچ چیز فکر نکردم. فقط منتظر شدم یک اتفاق بیفتد. اتفاقی نیفتاد. یعنی آن موقع هیچ اتفاقی نیفتاد جز اینکه احساس سبکی می کردم.

وقتی دعا تمام شد، یکی که کنارم نشسته بود صورتش را آورد نزدیک و آرام گفت: برای ما هم دعا کن.» به خودم آمدم. دیدم دارم حق هق می زنم. صورتم را پاک کردم و از جا بلند شدم.

همان موقع متوجه شدم خبری از گنجشک هم نیست. رفته بود. نمی دانم شاید هم هیچ وقت اصلا نیامده بود. شاید هم گنجشک نبود و یک فرشته بود تا مرا به تفکر وا دارد.

حسین شعاعی - کرمان

## 8- معتکف خشمگین

خبری از صدای همهمه ی معتکفین نبود. جز چند نوجوان که گوشه ای از مسجد با هم گرم گرفته و بقیه غرق خواب بودند.

از سرمای کولرهای مسجد در حال لرزیدن بودم و محو سکوت شبستان. گفتگوهای نرم نرمکانه ی بچه ها آرام می پیچید زیر گوشم. ناگهان صدایی مانند رعد تو فضایی مسجد پیچید.

- شما اعتکاف آمدید یا برای مردم آزاری. آخر مگر خواب ندارید؟ چرا نمی گذارید بخوابیم!؟

ص: 233

- مرد میانسال که پیرترین معتکف مسجد بود، چنان نعره میزد که اگر کسی از در وارد می شد، فکر می کرد خون و خونریزی راه افتاده است.

نگاهی به اطراف انداختم. همه سراسیمه و آشفته پا شده بودند. هر کسی چشم هایش را محکم تر می مالید تا شاید چیزی از صحنه ی اتفاقی را که نیفتاده بود، ببیند؛ اما هیچ خبری نبود.

معتکف خشمگین پتو را روی سرش کشید و دوباره بخواب رفت. آن چند نوجوان چنان زیر پتو آرام گرفته بودند که انگار سال هاست به خواب رفته اند.

یک بار دیگر چشم هایم را اطراف مسجد چرخاندم. معتکفین با چشمان خواب آلود و دهانه ای در حال خمیازه، با کسلی هر چه تمام تر اطراف را می کاویدند.

محمود جلیلیان - قم

### 9- چیپس خوران بچه های معتکف

چیزی به اذان ظهر نمانده بود. کم کم تصمیم گرفتم آماده بشوم برای تجدید وضو. صدای همه ی بچه های کم سن و سال که توی اعتکاف آن سال شرکت کرده بودند، فضای مسجد را برداشته بود و هر کدام حالی داشتند. عده ای می دویدند و عده ای در حال عبادت بودند. هر چند لحظه هم، صدای خنده ی بچه ها تو فضا می پیچد.

رفتم توی حیاط مسجد که بروم سمت وضوخانه که در باز مسجد نگاهم را کشید طرف خودش. ناخودآگاه به قصد بستن در به آن سمت کشیده شدم. خواستم در را ببندم. چشمم به چند نفر از معتکفین نوجوان افتاد که داشتند سلانه سلانه به سمت مسجد می آمدند.

با خنده گفتم: «بچه ها برای چه بیرون رفتید؟! مگر نمی دانید جز برای کارهای ضروری در موقع اعتکاف نمی شود از مسجد خارج شد...؟!» که با ذوق و شوق خاصی جواب دادند: «آقا رفته بودیم چیپس بخوریم بیاریم بخوریم!»

محمود جلیلیان - قم

مدتی بود که با خدا قهر بودم! فکر می کردم از من بدبخت تر و بدشانس تر وجود ندارد. اصلا چرا من توی این دنیای بزرگ جزو یکی از کم اقبال های این کره ی خاکی باشم؟ آن از بابای بیچاره ام که دو سال پیش بر اثر یک بیماری صعب العلاج، بعد از این که مدت ها توی جا بستری بود، مرد؛ آن هم از مادرم که بعد از فوت بابام، عروس شد و رفت دنبال زندگی اش، شوهرش حاضر نشد من و برادرم را توی خانه اش بپذیرد.

از همه بیشتر از دست مادر بی عاطفه ام رنج می بردم که چقدر راحت ما را ترک کرد و رفت. اگر چه به ظاهر خیلی گریه و زاری کرد و گفت: «من به خاطر آینده ی شما ازدواج کردم؛ ولی نمی دونستم این جور می شه!» نمی توانستم حرف هایش را باور کنم.

حالا من و برادرم با هم زندگی می کردیم. یک اتاق نمدار زیر پله اجاره کرده بودیم و با بدبختی زندگی می کردیم. دیپلم داشتم و خیلی سخت برایم کار پیدا می شد. هر جا می رفتم، کم ترین مدرکی که می خواستند لیسانس بود.

تازه با لیسانس هم یک کار، با درآمد جزئی پیدا می شد، چه رسد به من. بعد از این که به هزار در زدم، توی یک کارگاه خیاطی مشغول به کار شدم. صبح ساعت 7 می رفتم و شب ساعت 6 خسته و کوفته می آمدم خانه. برادرم هم که دو سال از من کوچک تر بود به اجبار درس رها کرده و توی یک مکانیکی مشغول به کار بود.

توی کارگاه خیاطی با چند نفر دوست شدم. با هر کدام که درد دل می کردم، می دیدم آنها هم وضعیت زندگی خوبی ندارند؛ ولی بهتر از من بودند. لااقل با سایه ی پدر و مادر بالای سرشان بود و یا شوهر داشتند و برای کمک خرجی اینجا کار می کردند.

اما من چه؟ زندگی ام به همین منوال می گذشت تا این که ماه رجب شد. یکی از دوستان توی خیاطی که اسمش زهرا بود گفت: «معصومه! می آبی امسال با هم برویم اعتکاف؟»

کمی فکر کردم و گفتم: «نمی دونم، راستش تا حالا توی اعتکاف شرکت نکردم.»

- خب حالا امسال بیا، خیلی صفا داره!

- مگه تو تا حالا رفتی؟

- آره، چند سال پیش رفتم. نمی دونی بعدش چه آرامشی به آدم دست میده. وقتی بیای خودت می فهمی.

خندیدم و گفتم: «من که فکر نمی کنم با هیچ چیزی به آرامش برسم.»

زهره اخمی کرد و گفت: «تو چقدر بد بینی! درسته که مشکلات زندگی تو زیاده؛ ولی باز هم باید خدا رو شکر کنی که چهار ستون بدنت سالمه و می تونی کار کنی و محتاج کسی نباشی. حالا تو فکر می کنی من خیلی خوشبختم که باید جور شوهرم رو بکشم و به جای او کار کنم.»

پس من چی باید بگم که هیچ لذتی از زندگی و جوونیم نبردم؟! یک سال بعد از ازدوایم، شوهرم توی تصادف لعنتی قطع نخاع شد و افتاد توی بستر. بین معصومه جان! هر کسی مشککش برای خودش بزرگه. تو نباید این قدر ناشکری کنی. مطمئن باش بدبخت تر از تو هم هست.»

از رفتار خودم خجالت کشیدم و گفتم: «راست میگی، با حرف هایی که زدی شرمنده شدم. امیدوارم خدا من رو ببخشه. حالا کی باید بریم برای اعتکاف؟»

زهره خندید و گفت: «راستش یک ماه پیش من خودم و تو رو برای اعتکاف توی مسجد محلمون ثبت نام کردم. می دونستم که می آیی!»

- ای شیطون! پس چرا تا حالا بهم نگفتی؟

- وقتش که شد بهت می گم. الان هم چند روز دیگه تا سیزده رجب بیشتر نمونده. باید به مرخصی 3 روزه بگیریم.

- اگه صاحب کارمون مرخصی نداد چی؟

- مطمئن باش مرخصی م یده. تو که می دونی آقای رضایی پذیرفت و خوبیه. اگه بفهمه که ما برای چی مرخصی می خواهیم، حتما موافقت می کنه.

بعد از ظهر زهره رفت و با آقای رضایی صحبت کرد که او هم خوشبختانه پذیرفت و 3 روز مرخصی داد. روز قبل از اعتکاف خیلی استرس داشتم. نمی دانستم چرا مدت ها بود که از خدا دور شده بودم. حتی گاهی هم نماز نمی خواندم. حالا می توانستم با خدا رابطه برقرار کنم؟ آیا خدا مرا می بخشید؟

زهرای می گفت: «چرا این قدر ناراحت؟ مطمئن باش خدا تو رو دوست داشته و نمی خواسته ازش دور بشی. این موقعیت رو برات پیش آورده تا باهاش آشتی کنی.»

با حرف های زهرای کمی آرام شدم. شب اول اعتکاف، آن قدر بهت زده بودم که فقط به جمعیت نگاه می کردم. همه دست از دنیا شسته بودند و بی آلاش در کنار هم به ذکر دعا و نیایش مشغول بودند. یک جوری آدم را یاد حاجی ها می انداخت که 3 روز توی صحرای عرفات با خدا خلوت می کنند.

دیدن این همه آدم برایم جالب بود؛ ولی از همه جالب تر این بود که این جا می توانستی آدم ها را با طبقات مختلف اقتصادی و فرهنگی ببینی. این جا شاه و گدا نداشت. پول دار و فقیر معنایش را از دست داده بود و همه در کنار هم با خدا عشق بازی می کردند. آن جا بود که فهمیدم تنها خداست که هر کسی می تواند عاشقش بشود و ملاک این عشق نه پول و ثروت و نه زیبایی و قدرت است. فقط خلوص نیت می خواهد و پرهیزکاری.

شب از نیمه گذشته بود. بعد از این که چند رکعتی نماز خواندم و با زهرای دعا خواندیم. چادرم را کشیدم روی صورتم و تسبیح را هم دستم گرفتم. تمام زندگی ام مثل فیلم از جلوی چشمانم عبور کرد. دلم شکست و ناخودآگاه اشک از چشمانم سرازیر شد.

شروع کردم با حالت نجوا با خدا درد دل کردن. آن قدر با او حرف زدم تا دلم آرام شد. احساس کردم توی آغوش خداوند هستم. از این که تا حالا ارزش ارتباط با خدا را درک نکرده بودم، حسرت خوردم و این که هیچ پناهگاه و مددیاری بهتر از خدای مهربان وجود ندارد برایم ثابت شد. اگر چه من این را دیر فهمیدم ولی برای دوستی با خدا هیچ وقت دیر نیست.

روزه ها و نمازها و مناجات های این سه روز به قدری برایم لذت بخش بود که دلم نمی خواست تمام بشود. بعد از این 3 روز، حال و هوایم دگرگون شد. دیگر مثل سابق این قدر ناآرام و ناشکر نبودم و همه چیز را سپردم دست خدا.

نزدیک نیمه شعبان بود که یک روز آقای رضا مرا صدا زد توی دفترش، بعد از کمی مقدمه چینی گفت:

- خانم عباسی راستش مدتی که پسر خواهرم برای ازدواج دنبال یک دختر خوب و نجیب میگرده که من هم شما رو بهش معرفی کردم. او هم پسر خوبیه. توی یک



قالی شویی کار می‌کنه، پدرش چند سال پیش فوت کرده و با مادرش زندگی می‌کنه. من از نظر اخلاقی و کاری ضمانتش می‌کنم. حالا اگر شما موافق باشین، شب جمعه برای خواستگاری بیایم خونتون؟

من از تعجب خشکم زده بود. اصلا فکرش را هم نمی‌کردم که کسی بخواهد با یک دختر بی‌پدر و مادر که با برادرش توی یک اتاق به سختی زندگی می‌کنند، ازدواج کند! ولی از آن جایی که کارهایم را دست خدا سپرده بودم و به لطف او ایمان پیدا کرده بودم، خودش هم همه‌ی کارهایم را درست کرده بود. من همیشه مدیون زهرا هستم که مرا با خودش به اعتکاف برد تا رابطه‌ام را با خدا درست کنم.

نیمه شعبان با علی عقد کردم. همان طور که آقای رضایی از او تعریف کرده بود، خیلی پسر خوبی بود. بعد از ازدواجمان، برادرم را هم آوردیم پیش خودمان. اکنون من احساس می‌کنم خوشبخت‌ترین زن دنیا هستم.

هر سال موقع اعتکاف که می‌شود حال عجیبی به من دست می‌دهد و از خود بیخود می‌شوم. این 3 روز برای من بهترین روزهای عمرم در سال است؛ چون فرصت خوبی است تا دور از هیاهوی زندگی با خدای خودم خلوت کنم. هر کاری داشته باشم را کنار می‌گذارم و حتما توی اعتکاف شرکت می‌کنم.

تکتم مغفرتی - مشهد

## 11- مسافر

پیرمرد تازه رسیده بود. از راه آهن مستقیم آمده بود جمکران. نمی‌دانم چطور وارد محل اعتکاف شده بود. خود معتکفین برای ورود به مسجد باید دو نوبت کارت نشان می‌دادند اما او...

آمد و کنار من نشست. سر و وضع خیلی ساده‌ای داشت. خوشحالی در چشمانش موج می‌زد. چهره‌ی رنج دیده‌اش حکایت از یک عمر زحمت و تلاش داشت. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. مشغول کار خودم بود. کنار من نشسته بود.

ص: 238

انگار که منتظر کسی یا چیزی باشد. نه ساکی همراه خود داشت، نه کیفی و نه بقیچه ای. با همان لهجه ی مشهدی از من پرسید: «کی شام می آوردند؟» شامی که در کار نبود. سحری را حدود یک ساعت دیگر می آوردند که آن هم به پیرمرد تعلق نمی گرفت.

فقط همین قدر یادم می آید طوری جوابش را دادم که نا امید نشود؛ انگار که به او هم غذا می دهند. با همان سادگی اش که داشت سفرهی دلش را برایم پهن کرد. بلیط قطارش را نشان داد و گفت که نهار نخورده. صبحانه هم اگر درست یادم مانده باشد فقط یک استکان چای خورده بود.

طبیعتا الان باید خیلی گرسنه می بود. مقداری خرما و خوراکی تعارفش کردم که به جز اندکی برنداشت. پیش خود فکر کردم وقتی سحری توزیع می کنند، او که فیش غذا ندارد، چه می کند؟ اگر مامورین توزیع غذا بفهمند که او معترف نیست، با او چه برخوردی می کنند؟ آیا او را از مسجد بیرون می کنند؟ من در آن موقع چکار می کنم؟

غذای خود را می گیرم و در حالی که خود را به بی خیالی زده ام و سعی می کنم نگاهم را از او بدزدم، مشغول خوردن آن می شوم؟ نمی توانستم بی تفاوت باشم. او مهمان ویژه ای امام زمان بود که از طرف جد بزرگوارشان امام رضا عَلَیْهِ السَّلَامُ آمده بود و قطعا گرسنه نمی ماند.

حدود سی دقیقه به توزیع سحری مانده بود. طوری که پیرمرد بویی نبرد، با دوستم که کنار من نشسته بود، در گوشه ای از مسجد قرار گذاشتم. ابتدا من رفتم و چند دقیقه بعد هم او آمد. قصه ی پیرمرد را با او در میان گذاشتم. قرار شد ما دو نفر از یک غذا بخوریم و غذای دیگر را به پیرمرد بدهیم. برگشتیم. اثری از پیرمرد نبود. گفتیم هر کجا باشد، برای گرفتن غذا برمی گردد. مخصوصا این که با من آشنا شده بود.

بالاخره سحری را توزیع کردند و من طبق وعده با دوستم از یک ظرف غذا خوردم و غذای دیگر را برای پیرمرد کنار گذاشتم؛ مدتی گذشت؛ اما خبری از او نشد، نماز صبح را به جماعت خواندیم و باز منتظر شدیم. بی فایده بود و دیگر پیرمرد مشهدی را ندیدیم.

نمی دانم با چه ذهنیتی آمده بود؟! نمی دانم کجا می خواست بخوابد و چگونه می خواست خود را سیر کند؟! یا چرا حتی توشه ای هر چند مختصر همراه خود نیاورده بود؟! اصلا نمی دانم چیزی برای آوردن داشته یا نه.

اما یک چیز خوب می دانم و آن این که عشق به امام زمان عَلَیْهِ السَّلَامُ و حضرت معصومه سلام الله علیها مایع باعث شده بود که همه ی این سختی ها را تحمل کند و با نیتی پاک و خالص رهسپار قم شود.

زیارت قبول پیرمرد...

محمدرضا کوهکن - قم

## 12- معتکف

برف زیادی باریده و مسجد نیمه کاره مانده بوده. هنوز کارگرها مشغول آجر انداختن بودند. آبادی مان فقط همین مسجد را داشت ما دخترها چهار دوست بودیم. تصمیم گرفتیم امسال اعتکاف را به زیارتگاه سید خاتم الا که بالای تپه خارج از آبادی بود، برویم. مثلاً که آبادی مان مسجد نداشت. زیارتگاه محل، مسجد بود. چون خارج از آبادی بود برای اهالی خیلی سخت بود که برای خواندن نماز به بالای تپه بروند.

نه اقدس نان های داغ را از بیرون می آورد و تا می کرد. سپس توی بقچه ام می گذاشت. حاضر و راهی زیارتگاه شدیم.

مرضیه از پنجره ی خانه با حسرت ما را می نگریست. از دو ناحیه پا معلول و لال بود. دلم می خواست مرضیه نیز با ما همراه می شد. مرتب به پشت سرم نگاه می کردم. مرضیه هنوز داشت ما را می نگریست.

کوچه پس کوچه های آبادی را که پشت سر می گذاشتیم، یکی از پشت سر ما را صدا می زد. صدا به صورت مبهم شنیده می شد. پشت سرم که نگاه کردم، دیدم مرضیه خیلی سخت و تند تند روی زمین خود را به طرف جلو می کشاند تا خود را به ما برساند. خودمان را به مرضیه رساندیم. دامن مرضیه پاره شده بود.

با چهره ی معصومانه ما را نگاه می کرد تا او را با خود به اعتکاف در خانه ی خدا ببریم. برای ما خیلی سخت بود که مرضیه را با خود ببریم. مرضیه هم می خواست معتکف شود. تصمیم گرفتیم به نوبت مرضیه را روی پشت بگیریم.

ص: 240

مرضیه نیز اصرار می کرد که می تواند روی زمین خود به طرف جلو بکشانند و ما را اذیت نکند. دامن خاکی او را تمیز کردم و به راه افتادیم. مرضیه خیلی سنگین بود. سخت می توانستیم او را جلو ببریم.

قرآن هم زیر بغل نگه داشته بود. به نوبت یکی پس از دیگری مرضیه را روی پشت می گرفتیم و به راه خود ادامه می دادیم. از آبادی خیلی دور شده بودیم. هر چند دقیقه نگه می داشتیم. آب می خوردیم و دوباره راه می افتادیم.

هوا داشت تاریک می شد و ما هنوز راه می رفتیم. تا شب بایستی خود را به زیارتگاه می رساندیم. تپه را که از دور دیدیم، کمی آرام و خوشحال شدیم. خیلی خسته شده بودیم.

بین راه از خانه ی خدا و اعتکاف حرف می زدیم که سه روز متوالی بی خواب می مانیم.

از سراسیمگی بالا رفتن، آن هم با مرضیه خیلی سخت بود. سراسیمگی را با مصیبت و سختی بالا رفتیم. روشنایی چراغ های زیارتگاه به چشم مان خورد. خوشحال بودیم که امسال اعتکاف در خانه ی خدا هستیم. و از همه مهم تر خنده ی مرضیه و خوشحالی مرضیه بود که او نیز امسال اعتکاف نصیبش شده بود و این که توانستیم با مرضیه سه روز متوالی در درگاه محضر خداوند بزرگ باشیم.

هاجر امیری - اردبیل

### 13- خدا جون ممنون...

سرم را پایین انداختم. سعی می کردم خودم را میان جمعیت گم کنم. با خودم فکر کردم: «آخه منو چه به این جاها. می نشستی خونه دختر، این چکاری بود کردی؟ بین همه چطوری نگات می کنن!؟»

گونه هایم داغ شده بودند و با وجود آن که سرم پایین بود، باز هم نگاه های سنگین اطرافیانم را حس می کردم. به محض آن که وارد شدم، چشمم به ستونی افتاد که انتهای سالن بود. به سرعت به سمت آنجا رفتم و خودم را مانند کسی که کار خلافی از او سر

زده، پشت ستون پنهان کردم. قلبم تندتند می زد و هیجان خاصی وجودم را فرا گرفته بود. کیف دستی ام را باز کردم و از درون آن چادر نماز گل داری را که یادگار مادر بزرگم بود، در آوردم و به آرامی روی سرم انداختم. چادر را کمی جلو کشیدم.

آینه ای از کیفم در آوردم و خودم را در آن برانداز کردم و با دستمالی که در دست داشتم، زیر چادر، آرایشم را پاک کردم. دوباره نگاهی به آینه انداختم. ناخودآگاه لبخند محوی روی لب هایم نشست. چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم. گویی این بار خودم را بیشتر دوست داشتم. به سرعت دیگر لوازمم را از ساک بیرون آوردم.

همان طور که پتوی سفری، خرما و لیوان آبم را بیرون می آوردم، چشمم به کتاب دعایی افتاد که هنگام بیرون آمدن از خانه، مادرم آن را دستم داد. مرا از زیر قرآن رد کرد و زیر لب با مهربانی گفت: «سعی کن تو این چند روز گوهر وجودت را بهتر بشناسی. این طوری نیازی به رنگ و لعاب نداری»

به آرامی کتاب را باز کردم. بوی گل میداد. آن را به سمت صورتم بردم و بر روی چشمانم گذاشتم. اشک از چشمانم سرازیر شد.

با خودم گفتم: «خدا چون ممنونتم که من رو فراموش نکردی. بهم فرصت دادی، امسال به خودم پیام و تو مراسم اعتکاف شرکت کنم.»

ساناز تارات - تهران

#### 14- مراسم اعتکاف 84

وقتی آمبولانس، بابا را همراه جیغ های خواهرها و مامانم با خودش برد، گوشه ی حیاط کز کردم و مات شدم به درخت انگور داخل باغچه... بابا ناگهان دچار ایست قلبی شده بود. خدای من، زبانم لال برای بابا اتفاقی بیافتد، ما دخترها با این مامان همیشه پادرد چه خاکی بر سر کنیم؟! تلفن زنگ زد. مینا دوستم بود.

بدون این که از حال بابا چیزی به او بگویم، لابه لای حرف هایی که میزد با دلخوری

ص: 242

از امشب حرف زد که شب اول اعتکاف است و اسمش را برای مسجد نوشته است؛ اما خواهرش زایمان کرده و باید بیمارستان برود و پیش او بماند.

یک جمله اش توی ذهنم ماند: «هر کس توی مراسم اعتکاف شرکت کند، امکان ندارد به حاجت قلبی اش نرسد.» وقتی تلفن قطع شد چیزی مثل برق از ذهنم رد شد. من هم باید توی این مراسم اعتکاف شرکت کنم. با این نیت که خداوند هر چه زودتر بابا را سالم به خانه برگرداند.

با عجله به مینا زنگ زدم. من اصلاً اهل اعتکاف رفتن نبودم. هیچ وقت به طور جدی درباره اش کنجکاوی نکرده بودم. به خاطر همین مینا تعجب کرد. به من گفت که به جای او می توانم بروم و باید سه روز روزه بگیرم و از مسجد نمی توانم بیرون بیایم!

در ضمن اشاره کرد که خود مسجد افطاری می دهد. فقط پتو و بالش و بستر و گوشی همراه را هم اجازه ی بردن نمی دهند. یک جانماز و چادر هم به لیست اضافه کرد. شب راهی شدم. مامان مات به من نگاه کرده بود که سر شب کنجا می روم. تندتند برایش توضیح دادم.

تا جلوی در خانه بدرقه ام کرد. گفت: «چی می خوری؟!» تاکید کردم که خود مسجد افطار و س حری می دهند. باز هم قانع نشد. با یک پلاستیک پر از خوراکی و میوه دنبالم آمد. بغض گلویم را فشرده.

گفتم: «مامان من پیک نیک نمیرم. می روم مسجد سه روز عبادت کنم و برای بابا دعا کنم. میشه یک کم جدی باشی؟!» مادر هم ناراحت شد و هم خوشحال.

وقتی رفتم مسجد، جلوی در غلغله بود. خانواده ها همراه فرزندان یا همسرانشان آمده بودند. همه دیده بوسی می کردند. انگار دارند می روند سفر خانه ی خدا، من هم بدون این که حتی خواهرهایم از رفتنم اطلاع داشته باشند، یکباره تصمیم به آمدن گرفته بودم. وارد مسجد که شدم با اسپند و صلوات متولی مسجد مورد استقبال قرار گرفتم.

سه روز و سه شب توی مسجد ماندم؛ بدون هیچ تغذیه ای. چون مسجدی که من رفته بودم خیلی زودتر به همه اطلاع داده بودند که خود معتکفین افطار و سحری شان را بیاروند. مسجد فقط به معتکفین آب جوش و چای می داد.

هر شب قبل از اذان خانواده ها به دیدن بچه هایشان می آمدند و برایشان افطاری های گرم از خانه می آوردند و کلی هم قربان صدقه شان می رفتند؛ اما من توی این سه روز فقط به همان آب جوش و یک لقمه نان و پنیری که خانمی بین همه پخش می کرد، اکتفا کردم.

هر شب بعد از اذان مغرب و عشا تا دم دمای سحر حال روحانی خوبی توسط مداح و سخنرانی های مجلس به من دست داده بود که توی این نوزده سال زندگی ام، هیچ وقت به چنین لذتی از مراسم دعا نرسیده بودم. هیچ کس مرا نمی شناخت و توی آن مسجد بزرگ گوشه ای نشسته بودم و فقط به درگاه خداوند برای شفای پدرم دعا می کردم.

البته همیشه موقع اذان مغرب که می شد چشم به در مسجد می نشستم که شاید خبری از خواهرها و یا مادرم بشود. اصلا یادم رفته بود که نام مسجد را هم به مادرم بگویم. افطار آخر که مراسم اعتکاف تمام شده بود.

ایک شادی خاصی را در خودم حس می کردم. شادی ای که تا به حال از لحاظ جسمی روحی به من دست نداده بود. فکر نمی کردم بتوانم این چند روز را روزه بگیرم و عبادت بکنم. هر چند از لحاظی بی حال بودم.

جلوی در مسجد غوغا بود. خانواده ها با گل و صلوات به استقبال عزیزانشان آمده بودند. من هم سلانه سلانه در حالی که پتو و بالشت را زیر بغلم زده بودم از در مسجد بیرون آمدم. هنوز کاملاً از مسجد بیرون نیامده بودم که با شنیدن اسمم رو برگرداندم. باورم نمی شد. پدرم بود. سرحال و قیراق به همراه خواهرهایم ایستاده بودند کنار مادرم.

اشک تمام صورتم را پر کرد. به طرف پدرم دویدم. حلقه گلی زیبا و بزرگ را دور گردنم انداخت. خواهرهایم همه با خوشحالی بغلم کردند. توی گرمای آغوش پدر و بوی عطر تنش، یک دل سیر اشک ریختم و از خداوند بابت هدیه ای که به خاطر این اعتکاف و این عبادت به من داده بود، تشکر کردم.

مادر به مینا زنگ زده بود و نشانی مسجد را گرفته بود. وقتی پدر دلیل نبودنم را به همراه خواهرها در بیمارستان متوجه می شود، بعد از مرخصی از بیمارستان یک راست برای استقبال من به مسجد آمده بود. حالا من هر سال به یاد آن روزها معتکف می شوم.

بتول سید حیدری - قم

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109





مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

